

رمان ساهی | کیمیا ذبیحی



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

پیشنهاد میشود

[دانلود رمان همسر مغرور من](#)



دانلود رمان خواهر شوهر

دانلود رمان کلاغ پر گنجشک پر

ساهی: فراموش کار، کسی که دلش جای دیگر باشد، خطاکار

چشم‌هاش روی تک تک کلمات اعلان های تابلوی اعلانات بزرگ رو به روشن چرخید. پرواز استامبول به مقصد فرودگاه امام به علت ترافیک هوایی یک روز به تاخیر افتاد. نفسش رو از شدت حرص به بیرون فرستاد و خودش رو روی صندلی پرت کرد. سودابه نزدیکش شد و روی صندلی کنارش نشست. دستش رو روی بازوی همسرش گذاشت و با لحن دلجویانه‌ای گفت: -نگران نباش جلال، بالاخره که میرسه!

-کی میرسه خانوم! ده ساله سپردیمش به دست عمه جانش تو کشور غریب حالا بعد ده سال و اندی ماه میخواد برگرده کشور خودش هی دست دست میکنه!

-تقصیر خودش نبود که مرد، خب پروازش به تاخیر افتاده.. راستی مگه آسمون هم ترافیک داره!؟

لبخندی از لحن سوال پرسیدن سودابه و محتوای سوالش روی لبش نشست. تا خواست چیزی بگه، صدای آشنایی که تو این ده سال فقط از پشت تلفن شنیده بود، به گوشش رسید.

-کمی دیر کردنم به معنای این نیست که قراره زیر قولی که بنا بر برگشتن داده بودم، بزتم!

با ذوق به سمت پسرش دوید و با محبت خاصی اون رو در اغوش کشید. دلش برای دردانه پسرش یه ذره شده بود. اشک چشم‌هاش رو گرفت و با مهر، تو چشمهای پسرش نگاه کرد.



-کجا بودی تو ارسامم، نمیگی مادرت از غصه ی دوری تو دق میکنه.

گونه ی مادرش رو بوسید و خندان گفت:

-خدانکنه عزیز من!

صدای بم اما لرزان پدرش به گوشش رسید:

-نمیخوای سلامی هم به پدرت بکنی؟

جلال همچنان روی صندلی نشسته و بلند نشده بود. از شدت ذوقی که تو دلش موج میزد، حس راه رفتن از پاهاش گرفته شده بود.

جلوی پدرش زانو زد و دستش رو بین دستهایش گرفت. بوسه ی قدرشناسانه ای روی دستش زد و گفت:

-اگه مادر جون می داشتن زودتر می اومدیم دست بوسی، متاسفانه همسرتون پیشی گرفت!

از شونه هاش گرفت و همراه خودش، بلندش کرد. سخت ارسام رو در اغوش فشرد و در همون حال گفت:

-خوشحالم که برگشتی پسر...

سودابه با شادی گفت:

-بیا بریم اقا جلال، پسرمون خسته ی راهه. بیا بریم زیاد سرپا نگهش ندار!

از هم جدا شدن و جلال، دسته ی چمدونش رو گرفت و تلاش ارسام رو مبنی بر پس گرفتن چمدون نادیده گرفت. به طرف پارکینگ رفتن و سوار ماشین شدن. ارسام عقب نشست و کیفی که در طول سفر همراهش بود رو کنارش روی صندلی گذاشت.



-خب تعریف کن باباجان، تو این ده سال چیکار کردی؟

لپ تاپش رو کنار گذاشت و با لبخند، شروع کرد به حرف زدن:

-تو این چندسال اتفاق خاصی نیافتاد. تحصیل تو دانشگاهِ هاپکینزِ بالتیمور اونقدرها هم که فکرش رو می کردم جالب نبود! من بودم و یه عمه‌ی پیر و شوهر عمه‌ی بازنشسته و برج های بلند و شب های طولانیِ بالتیمور! بعد فارغ التحصیلیم هم رفتم به بیمارستانی که مربوط به همون دانشکده میشد کار کردم، بهترین بیمارستان بالتیمور بود که مربوط به رشته‌ام می شد.

از داخل آینه نگاهی به چهره‌ی خسته‌ی پسرش انداخت. لبخند مهربونی رو به ارسام زد و با لحن آرامش بخشی گفت:

-حدودا بیست و دو سالی داشتی که رفتی، تو این مدت خیلی پخته و کامل شدی!

-کار کردن مرد رو کامل میکنه بابا، اما نه هر کاری. خدمت به مردم خوبه ولی به شرطی که مردم، مردمِ خودت باشه. بخاطر همین برگشتم ایران، می خوام واسه همیشه بمونم این جا و به مردم و کشور خودم خدمت کنم.

گره‌ی خفیفی بین ابروهاش انداخت و با لحن تندی گفت:

-میخوای بمونی ایران؟ فکر کردم برای سر زدن به ما برگشتی.

-خب سرزدن به شما جزو الویت هام بوده. شنیدم بهترین پزشک ها، پزشک های ایرانی هستن اما شنیدن کی بود مانند دیدن! می خوام بمونم و یه مدت تو بیمارستان و با متخصص هات کار کنم تا بسنجمشون و بعد یه مطب بزنم.

زیرچشمی به پدرش نگاه کرد و تای ابروش رو بالا انداخت.

-بابا منو به بیمارستان راه میدی دیگه؟!



سری تکون داد و سعی کرد لبخند روی لبش رو کمی محو کنه. چیکار باید میکرد از دست عجولی ها و تصمیم گیری های پسرش دردانه اش؟

& & &

از ماشین پیاده شدن و رو به روی ساختمون ایستادن. با دقت، به فضای اطراف نگاه کرد که با شنیدن صدای جلال، سرش رو به سمتش برگردوند.

-این تو و این بیمارستان! می خوای اول کجا بری؟

دستش رو سایه بان چشم هاش کرد و نگاه اجمالی به ساختمون بیمارستان انداخت.

-چطوره اول من رو به اتاق خودت دعوت کنی و یه قهوه مهمونم کنی؟!

با خنده به شونه اش آروم ضربه زد و دستش رو پشت کمرش گذاشت و به سمت در ورودی ساختمون راهنمایش کرد.

-بفرمایید از این طرف آقای دکتر دادیار!

داخل ساختمون شدن و از همون بدو ورود، همه پرسنل شروع به سلام و احوال پرسی با جلال کردن. که اون هم با حوصله و لبخند روی لبش که جزء اعضای ثابت صورتش بود، به همه جواب می داد. سوار آسانسور شدن و جلال، انگشتش رو روی دکمه ی طبقه ششم زد. در باز شد که زنی با چند تارموی بیرون افتاده از مقنعه اش و پرونده های تو بغلش، به طرف آسانسور پرت شد. هر دو کنار کشیدن و ارسام با بهت، به زن نسبتاً جوونی که میونشون ایستاده و نفس نفس می زد، نگاه کرد. زن جوون نیشخندی زد و دست پاچه گفت: -بیخشید، کمی عجله داشتم، نمی دونستم آسانسور پُره! می گم چرا دکمه رو نزده بالا اومد...

جفت ابرو هاش بالا پریدن و با تعجب، به زن نگاه کرد.



-آسانسور خالی خود به خود بالا میاد و تو طبقه مورد نظر شما می ایسته بدون این که دکمه رو بزنی؟!!

جلال دستش رو جلوی دهانش گرفت و تک سرفه ای کرد. درحالی که سعی می کرد لبخندش رو از روی لب هاش محو بکنه، گفت:

-ارسام جان، بیا بریم-

باشه ای گفت و با سر، از زن خداحافظی کرد. پشت در اتاق جلال ایستاد و نگاهی به تابلوی طلایی رنگ و کوچیک روی در انداخت "دفتر مدیریت کل."

-بیا داخل-

لبخند کوتاهی زد و سر تکون داد. روی یکی از صندلی های دور میز مستطیل و درازی که وسط اتاق بود، نشست و کیفش رو روی میز گذاشت.

-آخرین باری که اومدم بیمارستان، سمت معاونت رو داشتی آقای دادیارِ بزرگ!

-زمان میگذره و همه پیشرفت و هم چنین پسرفت میکنن. مدیر قبلی بیمارستان بخاطر اختلاس میلیاردی که از بیمارستان و دولت کرده بود، فرار کرد و بعد چندسال گرفتنش و حکم ابدش رو بریدن. پرونده ی منم پاک بود و اونموقع هفده سال به بیمارستانشون خدمت کرده بودم پس به آراء بقیه سهام دار های بیمارستان، من شدم مدیر کل و البته بزرگترین سهام دار این بیمارستانِ خصوصی-

با تحسین به اسطوره اش نگاه میکرد. آرزوی دیرینه اش بود رسیدن به جایگاه و مقام پدرش!

-خب می شنوم؟

-چی رو؟



-کاری که با من داشتی و از دو هفته ی پیش که برگشتی هی دست دست میکنی
برای گفتنش!

-راستش بابا، قراره یه سری از پرونده هاتون از بایگانی رو بردارم و ببرم با خودم!

-کجا به سلامتی؟!

-تو این دو هفته یه مطب خوب پیدا کردم. کار پیدا کردن منشی و اینا رو هم می
سپرم به خودتون. برای شروع کارم، میخوام پرونده های بیمارایی که مداوا نشدن و
الان تو بایگانی هست رو بردارم و روشن کار کنم. البته فعلاً قراره تو بیمارستان کار
کنم، همون طور که بهتون گفته بودم، می خوام یکم بسنجمشون. البته یه چیزی، فعلاً
مهمونتون هستم. این حرف هام در حد تئوری بود! ولی دلم می واد یه سری به
بایگانی بزنم.

با تحسین سری تکون داد و در اتاق زده شد. آب دارچی داخل شد و سینی حامل
قهوه و کیک رو روی میز گذاشت و و از اتاق بیرون رفت.

-بیا یه گلویی تر کن و بعد بریم سراغ بایگانی و معرفی پرسنل و بخش ها. چگونه؟
فنجون رو برداشت و کمی طعم گس قهوه رو مزه مزه کرد.

-عالیه!

& & &

-سلام آقای دکتر، ظهر بخیر.

با خوش رویی به سمت صدا چرخید و لبخندی زد.

-سلام خانوم مانی، ظهر شما هم بخیر، چه خبر؟



ماریا دست پاچه، پرونده های تو دستش رو محکم گرفت و روی میز زد تا مرتبشون کنه. در حالی که سعی می کرد به ارسام نگاه نکنه، گفت:

-هیچی والا، از صبح درگیر مریض جدیدی هستم که انتقال دادن بخش. حالش زیاد مساعد نیست اما پزشک جراحش اصرار داره انتقالش بدیم و حالش خوبه.

ابرو در هم کشید و کمی سرش رو به سمت جلو خم کرد و با تعجب پرسید:

-به هوش اومده؟

دست و پاش رو گم کرد. چرا این دکتر تازه وارد اصلاً هیچ چیز رو رعایت نمی کرد؟

-راستش... نمی دونم!

سریع لای پرونده رو باز کرد و دوباره نگاهی بهش انداخت. با شادمانی به ارسام نگاه کرد و گفت:

-بله انگاری به هوش اومده!

دوباره به پرونده نگاه کرد که لب برچید و ادامه داد:

-و بعد از چند دقیقه دوباره از هوش رفته!

پرونده رو با شدت بست که چند برگش پرت و به زمین افتاد. سریع خم شد تا برگه ها رو برداره که ارسام پیش قدم شد تا کمکش کنه.

-بذارید کمکتون کنم.

-نه نه، شما زحمت نکشید.

خواست برگه ها رو از دستش بگیره که دوباره روی زمین انداخت. آهسته با کف دست به پیشونیش اش ضربه زد و با بی چارگی به ارسام نگاه کرد.



- شما هم فهمیدین دست و پا چلفتی‌ام یا باید بیشتر عکس‌العمل نشون بدم؟
خندید و نگاهش کرد.

- نه فکر کنم برای امروز کافی باشه!!

برگه‌ها رو به دستش داد و گفت:

- برو و بیماری که میگی رو دستور انتقالش به بخش مراقبت‌های ویژه رو صادر کن.
اگر کسی خرده گرفت، بگو دکتر دادیار گفته.

سری به نشونه‌ی مثبت تکون داد و پرونده‌اش رو جمع و جور کرد و راه رفتن رو در
پیش گرفت.

از پشت، به ماریا مانی نگاه می‌کرد. پرستار تازه کار و تقریباً دست و پا چلفتی که
مضحک‌های بیمارستان بود. اما برای ارسام جالب بود دیدن همچین پرستار خوش
اخلاق و بامزه‌ای. شاید خسته شده بود از فضای خشک و بی‌حاله‌پاکینز!

به طرف اتاق استراحت رفت و روی صندلی نشست. لباسش رو عوض کرد و لیوان
قهوه‌اش رو تو دست گرفته و شروع کرد به مزه مزه کردنش. این چندماه کار کردن تو
این بیمارستان، براش جالب بود. اما پس تکلیف مطبش چی؟ اون همه نقشه و برنامه
ریزی... باید یه فکری به حالش می‌کرد. اما تازه داشت به این بیمارستان و پرسنلش
عادت می‌کرد!

لیوان قهوه‌اش رو روی میز گذاشت و کتش رو پوشید. کیفش رو از داخل کمد
برداشت و در کمد رو قفل کرد. لیوانش رو از روی میز برداشت و لای دندون‌هاش
گرفت و مشغول بستن دکمه‌های کتش درحالی که تو یه دستش کیف بود، شد. عاشق
این کارهای همزمانش بود!



سوار ماشینش شد و کیفش رو روی صندلی کناری گذاشت و تا بعد تموم شدن قهوه‌اش، همون طور مسکوت داخل ماشین نشست و به افرادی که می‌اومدن و می‌رفتند، نگاه می‌کرد.

ماشین رو روشن کرد و به راه انداخت. طول کشیده بود تا راه بیمارستان به خونه‌شون رو یاد بگیره. اگر این غرزدن‌های جلال و دیرکردن‌هاش نبود نمی‌تونست خودش رو این قدر زود برسونه!

رسید و از ماشین پیاده شد، همونجا دم در پارک کرد و داخل حیاط شد. یه حیاط نسبتاً بزرگ با درختای سبز و گل‌های سرخ. بعد چند سال که برگشته بود، اولین صحنه‌ای که باهاش مواجه و عاشقش شد، همین حیاط سرخ بود. مادرش این اسم رو براش انتخاب کرده بود!

داخل خونه شد و کتش رو دراورد و آویزونِ رخت آویز دم در کرد. با صدای رسایی، مادرش رو مورد خطاب قرار داد:

-مامان... مامان جان کجایی؟

لحن و صدای دلنشین مادرش، نوازشگر روحش بود. بعد این چند سال دوری حتی یه لحظه هم نمیخواست دور از مادرش سر کنه.

سودابه اومد پایین و با لبخند، دردونه اش رو در آغوش کشید. سودابه خانوم مسنی بود، حدود پنجاه و هشت ساله میشد. چهارده سالگی ازدواج کرده بود و پسرش بعد از چندسال زندگی بدنیا اومده بود. مادرشوهرش می‌خواست سرش هوو بیاره که با برخورد جدی و پاسخ قاطعانه‌ی جلال، همسرش، رو به رو شد و بعد از آرسام دیگه صاحب فرزندی نشدن.

آرسام رو به اتاقش راهنمایی کرد و سریع برگشت پایین تا برای پسرش نوشیدنی بیاره و تشنگی اش رو برطرف کنه.



هیچ خدمتکار و باغبون و راننده ای در کار نبود. سودابه تو قلمرو خودش هم ارباب بود و هم رعیت. هم سروری میکرد و هم کنیزی! خونه رو خودش تمیز میکرد، خودش به حیاط سرخش میرسید. برای تک تک گل‌ها و درخت‌ها اسم انتخاب کرده بود.

به نظرش این خونه زیادی سوت و کور بود. به یکم شادی و سر و صدا احتیاج داشت. داشت یکی یکی دخترای دوست و آشنا و فامیل رو از نظر میگذروند تا ببینه کدومش برای پسرش مناسب هستن و در آخر، به هیچکس میرسید! با ناراحتی سری تکون داد و به سمت طبقه بالا رفت. در اتاق ارسام رو زد و داخل شد. از دیدن تن بدون لباس ارسام، "الله اکبر" ای گفت جلوی چشمش رو گرفت!

به خنده افتاد و با شوخی رو به مادرش گفت:

-چیه مادر مگه تا حالا ندیدی؟

سودابه دستش رو از روی چشمش برداشت و زمزمه ای زیر لب کرد و با شوخی بهش توپید:

-پسره‌ی خیره سر اینجا مملکت فرنگی‌ها نیست که راست راست لخت را بری! اینجا ایران؛ منم کم ندیدم ولی این طوریش رو ندیدم!

شلوارکی به تن داشت و بالا تنه‌ی ستبرش لخت بود. باشگاه نمیرفت و هیکل درشتی نداشت اما اندامش ورزیده بود. خودش اینطوری دوست داشت، به نظرش پاهاش تحمل بالاتنه‌ی گنده رو نداشتن. یا شایدم اینطور نبود و این فقط نظریه‌ی اون بود!

لیوان رو از مادرش گرفت و نشست لب میز توالت و شربت رو مزه مزه کرد. باز هم خاطرات دوران کودکیش بر اش زنده شدن، طعم شربت، اون رو به چندسال پیش می برد... سودابه از اتاق خارج شده بود و ارسام هنوز متوجه خروجش نشده بود.



سری تکون داد و از آینه خیره به خودش شد. باید کمی موهاش رو کوتاه تر می کرد، اندازه هر تار موش حدود ده سانتی می شدن. بدون سانتی کوتاهی یک تار و تفاوتشون با هم، یک دست یک دست! موهاش رو به هم ریخت و به تصویر خودش نگاه کرد که خنده اش گرفت. چهره ی نمکینی داشت، چشم های براق و پر جذبه که هر کسی رو وادار به تسلیم میکرد. حتی وقتی بالتیمور بود، دختران به قول مادرش فرنگی، هر از چندگاهی چشم غره هایی توام با عشوه براش می رفتن!

کمی استراحت کرد و بعد از بیدار شدن، بین وسایل هاش بدنبال شیء گمشده ای گشت. بعد از پیدا کردنش، نفس آسوده ای کشید و روی میز توالتش گذاشت و به طرف طبقه ی پایین رفت.

سودابه مشغول آماده کردن شام بود و هر از چندگاهی، شعری زیر لب زمزمه می کرد و کمی کمرش رو این طرف و اون طرف می کرد. بی حرف وارد آشپزخونه شد و با دیدن سودابه، خنده اش گرفت و بی صدا نگاهش کرد. دلش برای این قرهای ریز مادرش موقع غذا پختن و زمزمه ی آهنگ های پاپ قدیمی با صدایی نه چندان مناسب اما دلنشین، تنگ شده بود!

به سمت میز ناهار خوری رفت و پشتش نشست. دست هاش رو به هم گره زده و روی میز گذاشت و با لحنی آکنده از شوخی و خنده، گفت:

-سلام مامان جان، عصر بخیر!

هینی کشید و به طرف ارسام با کفگیر برگشت. همون طور بی حرکت روی صندلی نشسته و به سودابه چشم دوخته بود که نگاهش به طرف کفگیر کشیده شد.

-از کی این جایی؟

تهدیدکنان کفگیر رو تکون می داد و ارسام بدون این که چشم از کفگیر بگیره، آروم گفت:



-همین الان او دمدم، می تونم بهتون اطمینان بدم که چیزی نشنیدم!

نزدیکش شد و دستی به کمر زد و با دست دیگه‌اش، کفگیر رو جلوی صورتش تکون داد.

-راستش رو بگو وگرنه با همین ...

چشم از کفگیر گرفت و تو چشم‌های سودابه نگاه کرد. ابرو بالا انداخت و درحالی که از روی صندلی نیم‌خیز می‌شد، گفت:

-باور کنید نه چیزی از اون شعری که از هاید میخوندید شنیدم، و نه اون قرهای ریزتون که شبیه قرهای خردادیان بود رو دیدم!

بلند شد و به طرف پذیرایی دوید. همون طور که عقب عقب می‌رفت، بلندتر از قبل گفت:

-بهتون اطمینان می‌دم بابا هم چیزی از این کارای شما نمی‌دونه و بخاطر یه چیز دیگه عاشقتون شده!

سودابه تو درگاه آشپزخونه ایستاده و دست به کمر، نگاهش می‌کرد. با برخوردش به جسم سفتی، برگشت و به پشت سر نگاه کرد. جلال با اخم بامزه‌ای به ارسام زل زده بود و نگاهش می‌کرد. بعد از چندلحظه از لای دندون‌های کلیدشده‌اش گفت: -ممنون بخاطر رازداریت!

-خواهش می‌کنم باباجان، قابلی نداشت. باز هم می‌تونید روم حساب باز کنید!

با خنده و شادی غذاشون رو خوردن و ارسام به سمت راه پله رفت تا بره اتاقش. همین که خواست پا روی پله بذاره، صدای زنگ خوردن تلفن پدرش رو شنید و کمی قدم هاش رو کندتر کرد.

جلال تلفنش رو برداشت و بدون نگاه کردن به تماس گیرنده، تلفنش رو جواب داد:



-سلام آقای دادیار، خوبید؟ بد موقع که مزاحم نشدم؟

-سلام آقای سلیمی شما یید؟ ممنونم، نه همکار جان مزاحم چیه شما مراحمی. چیزی شده؟

-مورد اضطراری پیش اومده، بیمار اتاق سی و شش، یک ربعی میشه که به هوش اومده.

صاف روی مبل نشست و ابرو در هم کشید.

-چی؟ شما مطمئنی؟

-بله آقای دکتر، تازه به هوش اومده و پزشک متخصص تو بیمارستان نیست. نمی دونستم به کی بگم، تا این که یاد شما افتادم.

لحظه ای ساکت موند. پیشونی اش رو با انگشت شصت و اشاره ماساژ داد و بعد، گفت:

-باشه، من الان ارسام رو می فرستم. شما کارهای لازم رو انجام بدید تا بیاد.

-ممنون آقای دکتر. منتظرم.

تلفن رو قطع کرد و تا خواست چیزی بگه، صدای ارسام به گوشش رسید:

-بذارید کت و کیفم رو بردارم، الان میرم.

لبخندی روی لب هاش نشست. سودابه اما، نگران نگاهش رو به مسیر رفته ی ارسام دوخت و جلال رو مخاطب قرار داد:

-نگرانم جلال، بچه مون از وقتی اومده استراحت نداره.

-نگرانی نداره، اون داره با عشق به کارش میرسه.



کتش رو پوشید و کیف به دست، به طرف میز توالت رفت. سوییچ ماشین رو از روی میز برداشت و در خروجی رو درپیش گرفت...

در زد و وارد اتاق شد. دخترک روی تخت با چشم های نیمه بازی، به سقف نگاه می کرد. چهره اش هیچ واکنشی نشون نمی داد، انگار حتی نایی برای فکر کردن هم نداشت.

به سمتش رفت و نزدیک شد. ماریا داخل اتاق بود، سلام آهسته ای داد و سعی کرد کمی خودش رو بی توجه جلوه بده.

به سمت بیمار روی تخت رفت، تمام حواسش ناخواسته معطوف اون بود. حتی نمی تونست رو چهره ی بیمارش هم تمرکز بکنه!

سریع چیزهایی رو از ماریا پرسید و داخل دفترچه اش یادداشت کرد. سوال هایی رو هم از دخترک روی تخت پرسید اون، با صدایی آروم جوابش رو می داد.

سوالات سرسری راجع به سردرد و سرگیجه و حالت تهوعش پرسید و بعد داروهای رو تجویز کرد. حتی اسمش، این که چیزی به یاد میاره، این که می دونی کی بوده و چطور تصادف کرده... به سوالات کوتاه اکتفا کرد و برگه ای رو به سمت ماریا گرفت و گفت: -این داروهارو هر هشت ساعت بدید بهش، به خانواده اش هم اطلاع بدید بیمارشون به هوش اومده. حواستون به سرم و وضعیت جسمانیش باشه، بهش آرامبخش بزنیید تا کمی استراحت بکنه و بعد بیست و چهار ساعت، خانواده اش می تونن ملاقاتش کنن.

از اتاق خارج شد و در رو بست. نفس عمیقی کشید و بعد از چند لحظه مکث، به سمت اتاق پدرش رفت...

& & &



تو این یکسال گذشته کلی تجربه کسب کرده و بیشتر با محیط بیمارستان و اخلاق کارکنانش آشنا شده بود. دلش نمی خواست به همین زودی دست از کار تو بیمارستا بکشه و بره مطب خودش، اما باید مستقل می شد!

وارد خونه شد و با بی حالی و بدنی کوفته، کیف رو دم در گذاشت. سلام بلندی داد و تا خواست به طرف اتاقش بره، صدای سودابه مانعش شد:

-سلام عزیزکم خسته نباشی.

به سمتش چرخید و با لبخند، جوابش رو داد. اخم بامزه ای کرد و به لباس هایی که تن سودابه بودن نگاه کرد. با خنده گفت:

-خیر باشه مامان؟ سالگرد ازدواجتونه و من یادم رفته؟

چشم بست و بو کشید.

-می بینم حسابی زحمت کشیدی!

خندیدو جلو اومد و دستش رو روی گونه ی پسرش گذاشت.

-نه پسر جون، امشب مهمون داریم. برای همین صدات زدم که بگم زودتر برو یه دوش بگیر، لباس هات رو عوض کن و بیا پایین کمکم.

-همه شون باشه ولی... من پیام کمکت؟ پسرت بودم، دخترت هم شدم؟!!

-خب چی کار کنم؟ از مضرات نداشتن دختر، یکیش همینه که تو خونه دست تنهایی.

آه نمایشی کشید و از زیر چشم، به ارسام نگاه کرد. شیطون ابرو بالا انداخت و گفت:

-خب یکی بدنیا بیار، شما که ماشالله هنوز جوونی و...

مشت آرومی به شونه اش زد و خندید.



-نه، از وقتِ من گذشته. شاید عروسم بتونه تنهایی هام رو پر کنه!

حرف سودابه کمی به مزاجش خوش نیومد. چشم ریز کرد و سرش رو کمی روی شونه ی راست خم کرد.

-به جز مهمون اومدن و اینا... خبر دیگه ای که نیست.

شونه بالا انداخت و بی حرف، به سمت آشپزخونه رفت. این پاسخ ندادنش، شدیداً ارسام رو تحریک کرد برای پاسخ گرفتن سوالات بعدی!

بعد از چنداعت، صدای همهمه ای از پشت در اومد. جلال و سیاوش، دوست عزیز و قدیمی همراه خانواده اش پشت در بودن. ارسام پیرهن آبی کمرنگ دکمه دار با شلوار کتون مشکی رنگی پوشیده بود و کنار مادرش ایستاده بود. در باز شد و اول همسر سیاوش و بعد، دخترشون داخل شد. پشت سرشون هم سیاوش و جلال وارد خونه شدن. سودابه جلو رفت و با همسر و دختر سیاوش روبوسی کرد.

ارسام با بهت به صحنه ی رو به رو نگاه می کرد. عمو مانی جانش، پدر ماریا بود؟

جلو رفت و سلام داد و گفت:

-عمو مانی... شما یید؟

خندید و به طرف ارسام اومد. بغلش کرد و گفت:

-سلام پسر جان، خوش اومدی. خوشحالم که می بینمت.

ازش جدا شد و ادامه داد:

-هنوز هم یاد نگرفتی بهم بگی عمو سیاوش نه؟

مردد خندید و گفت:



-یعنی این همه سال اشتباه صداتون می زدم؟

خندیدن و ارسام به سمت خانوم ها رفت. سلامی به هردو داد و درحالی که سعی می کرد چشم از ماریا برداره، رو به پدرش گفت:

-نگفته بودید پدر خانوم مانی همون عموجان هستن!

شونه ای بالا انداخت و بی خیال گفت:

-نپرسیده بودی، من هم نگفتم.

سودابه همه رو به سمت پذیرایی دعوت کرد و خودش هم به سمت آشپزخونه رفت. ماریا هم بلند شد و به رسم ادب، به آشپزخونه رفت تا کمکش کنه. هرچند مطمئن نبود از پس کارها بر بیاد یا نه، می ترسید دست و پا چلفتی بازی دربیاره و آبروش پیش سودابه بره!

روی مبل نشسته و مشغول حرف زدن بودن که سیاوش رو به همسرش گفت:

-میشه بی زحمت یه لیوان برام بیاری؟

تا خواست بلند بشه، ارسام سریع گفت:

-شما بشینید، من میرم میارم.

به سمت آشپزخونه رفت و همین که خواست وارد بشه، سودابه با سینی چای از آشپزخونه در اومد.

زیر چشمی به ارسامش نگاه کرد و لبخندی زد. وارد آشپزخونه شد و همین که سر بلند کرد، سینه به سینه ی ماریا شد. دخترک هول شد و قندون از دستش روی زمین افتاد. قندون روی فرش وسط آشپزخونه افتاد و محتویاتش همه جای آشپزخونه خم شد.



به عجز به ارسام نگاه کرد و نالید:

-از همین می ترسیدم، چرا نمی تونم یه کار درست انجام بدم؟

خنده اش رو فرو داد و خم شد و قندون رو برداشت. روی کابینت گذاشتش و بعد سریع، لیوان آبی برداشت و پرش کرد. لیوان رو داخل پیش دستی گذاشت و رو به ماریا گفت:

-تو کاریت نباشه، این رو ببر بده عمو مان... سیاوش! من هم این جا رو تمیز می کنم.

خواست چیزی بگه و خم شد که لیوان داخل پیش دستی چپ شد و کمی از اب، روی کاشی ها ریخت. با حالت زاری، لیوان رو بلند کرد و گفت:

-از کجا می تونم یه پیش دستی خشک و یه دستمال برای شما پیدا کنم؟

خندید و با سر به کشویی اشاره کرد. شکلات ها رو داخل قندون ریخت و به طرف پذیرایی رفت...

& & &

-خب مامان جان، نظرت چی بود؟

نگاهش رو از کتاب برداشت و به سودابه دوخت.

-درباره ی چی مامان؟

-دختر آقا سیاوش. خیلی دختر ماهیه!

خندید و به کتاب نگاه کرد و زمزمه کرد:

-عین ماهی هم همش لیز میخوره و میوفته، همه چیزم به هم میریزه!

-چیزی گفتم مامانی؟



نگاهش کرد و لبخندش رو قورت داد.

-نه نه، میشه بی خیال این موضوع بشیم؟

از روی مبل بلند شد و به سمت ارسام رفت. کنارش نشست و درحالی که دستش رو روی گونه اش می داشت، گفت:

-پس کی درباره اش حرف بزیم ارسام؟ کم سنی نداری، سی و سه سالته! پس کی می خوای یکم به فکر خودت باشی و سر از لاک تنهایی بیرون بیاری؟

کتاب رو بست و روی میز گذاشت. عینکش رو در آورد و دستمالش رو از ظرف عینک برداشت. درحالی که عینکش رو تمیز می کرد، گفت:

-وقتی که وقتش برسه مامان، اما وقتش الان نیست. و درضمن، ماریا شخص مورد نظر من نیست. یعنی... کلا هیچ کس شخص مورد نظر من نیست! فعلا می خوام روی کارم تمرکز کنم. نمی تونم تو اوج، به خاطر یه رابطه ی جدید و یه شخص جدید، پشت پا بزنم به همه ی موفقیت هام.

سر تکون داد و کمی فاصله گرفت. لبخندی زد و خمیازه ای از سر خستگی کشید.

-میرم بخوابم مامان، شبتون بخیر.

-شبت بخیر پسرم...

& & &

منشی داخل شد و پرونده هایی رو روی میز گذاشت. پوشه ی بالایی رو برداشت و به صفحه ی اول نگاه کرد. گره ای بین ابروهاش انداخت و رو به منشی گفت:

-خانوم مگه نگفتم پرونده مربوط به پارسال؟ اینا که برای دوسال پیشه؟!!

سرش رو پایین انداخت و لبش رو گاز گرفت.



-بدید ببرم و اون یکی ها رو بیارم اقای دکتر-

از روی میز بلند شد و سری تکون داد. نگاهی به اتاق نامرتبش انداخت و گفت:

-نه نمیخواد؛ من برم پرونده ها رو بزارم و اونایی که مد نظرمه رو پیداکنم توهم کمی اتاق رو مرتب کن خصوصاً روی میزم رو-

-چشم اقای دکتر-

سری تکون داد و به طرف اتاق بایگانی پرونده ها رفت. نگاهی به قفسه های داخل اتاق انداخت، پوشه هایی قطور و خاکی به چشم میخورد. رفت سراغ پوشه های مربوط به یکسال پیش. ناگهان چیزی به چشمش خورد.

عکس یه دختر از بین یکی از پرونده های مربوط به دوسال پیش روی میز دفتر بایگانی بیرون افتاده بود. چقدر چهره اش آشنا بود! با کنجکاوی پرونده رو برداشت و شروع به مطالعه کردن. بعد از چند دقیقه، پرونده رو با گیجی کنار گذاشت و گفت: - خیلی مورد نادریه. هم فراموشی بلند مدت و هم کوتاه مدت؟ اما... کجای بیماریش صعب العلاج بوده که نتونستن درمان کنن؟

سری تکون داد و پرونده رو برداشت و به اتاقش برگشت. باید میفهمید این بیمار کیه، یا چطور شده که پرونده اش رو فرستادن بایگانی-

به اتاق برگشت و پرونده رو همراه پرونده های پارسال روی میز انداخت. نگاهی اجمالی به پرونده ها انداخت و سریع به منشیش وصل شد گفت:

-هر اطلاعاتی که درمورد خانوم شیفته فراهانی داری سریع برام بفرست. زود میخوامشون

-چشم همین الان



تلفن رو قطع کرد و سرش رو به تکیه گاه صندلی تکیه داد. کنجکاو بود برای ملاقات با این بیمار... میتونست یه موضوع تحقیق جالب براش باشه. و همچنین به دانشگاه هایپکینز ارائه بده و تجربیاتش بصورت یه کتاب تدریس بشه!

-اقای دکتر بفرمایید اینم اطلاعات درباره خانوم فراهانی.

-ممنونم.

-میشه یه سوال بپرسم؟

-بله بفرمایید.

-چی شد که یهو...

سری تگون داد و گفت:

-نمیدونم... شاید معصومیش چهره اش... شاید هم نوع بیماریش. و شاید جوونیش دل منو به رحم آورد. درضمن، میتونه یه موضوع خوب برای تحقیقم باشه! هرچیه، چیز بدی نیست و خوشحالم از اینکه میتونم بهش کمک کنم.

بعد خارج شدن منشی، پرونده رو باز کرد و شروع کرد به خوندن:

-بنام خدا. با توجه به آخرین آزمایشات گرفته شده از خانوم فراهانی، با ضربه ی وارد شده به لوب گیج گاهی وی، دچار فراموشی کوتاه مدت شده. این ضربه نه تنها باعث فراموشی، بلکه سبب از دست دادن هوشیاری موقت، تهوع و استفراغ نا به هنگام، اختلالات خواب و مشکل تنظیم روانی و افسردگی شده است. راه های درمان در پیش گرفته برای فرد مذکور، اثر بخش نبوده و بنا بر دلایلی همچون نارضایتی بیمار، رفتار ناپسند وی با پزشکان و پرستاران و همچنین اتلاف وقت، این پرونده به بایگانی انتقال یافت...



پوزخندی زد و با خودش گفت ” چقدر ادمای از خود راضی تو این دنیا پیدا میشن که وظیفه شون رو اتلاف وقت میدونن. خب شماها که میدونستین این مشکل روانی داره چرا باهاش برخورد بهتری نداشتین؟“

خیره به عکس سه در چهار کوچیک شیفته شد. چشمهای معصوم دخترک، قلب ارسام رو به درد می آورد. لا به لای مدارک رو گشت و بالاخره شماره ی پدر شیفته فراهانی رو از لای یکی از پوشه ها پیدا کرد و بهش زنگ زد. بعد از چندتا بوق، بالاخره جواب داد: -بله بفرمایید؟

آرسام تک سرفه ای کرد و شروع کرد به حرف زدن:

-سلام آقای فراهانی عصرتون بخیر.

-سلام... ببخشید اما نشناختم؟

-اوه ببخشید یادم رفت معرفی کنم، دکتر دادیار هستم. راستش تازگی دوسال پیش به ایران برگشتم و شروع کردم به درمان اشخاصی که پرونده اشون تو بایگانی هست. امروز پرونده دخترتون رو از بایگانی پیدا کردم. گفتم شاید شما هم دلتون بخواد دخترت...-

-ببینید آقای دکتر...-

-دادیار هستم.

-بله آقای دکتر دادیار. دختر من دو، سه سال پیش تصادف کرده بود. از دره پرت شده بود پایین و سرش به سنگ خورده بود و بخاطر همین دچار فراموشی شده. هر دکتري که بگین بردم، اما هیچ علاجي نداشته. دخترم تن به عمل جراحی نمیده از دارو و قرص هم خوشش نمیاد... ما برایش یه زندگی جدید رو فراهم کردیم. همینطوری هم برایش بهتره گذشته اش فراموش بشه به نفعشه.



-ولی آقای فراهان...-

و صدای ممتد بوق تو گوشش پیچید. اینطوری نمیشد کاری از پیش ببره. کتش رو برداشت و به منشی گفت پرونده های روی میز رو مرتب کنه و داخل رختکن شد و پیرهن سفید رنگ رو درآورد و کت طوسی اسپرتش رو به تن کرد.

سوار ماشین شد و به طرف خونه روند. تو راه کلی فکر کرد تا به این نتیجه رسید که بره و مستقیماً با پدرش حرف بزنه. اینطوری شاید مسعود راضی می شد...-

به طرف لپتاپش رفت. به اینترنت متصل شد و اسم پدر شیفته رو وارد کرد و مشغول جست و جو شد...-

به صفحه های پرینت گرفته شده تو دستش نگاه کرد. از خودش راضی بود!

لبخندی بر لبش نشست و با خودکار قرمزی دور ادرس کارخونه ی مسعود رو خط کشید. لباس پوشید و رفت سوار ماشینش شد. مادرش نمیداشت ماشین رو داخل حیاط ببرن، میگفت لاستیکای بی رحم به گل هام آسیب میرسونن! سری تکون داد و ماشین رو روشن کرد و به طرف کارخونه ی مسعود روند...-

& & &

با شنیدن صدای مردی اونطرف در داخل شد. با هزار خواهش و بهانه تونسته بود از منشی مسعود، که گویا همسرشون هم هست، اجازه بگیره. با خودش فکر کرد یه دختر جوون مثل شیفته چطور میتونه مادری به اون جوونی داشته باشه؟! خبر از زندگی شوم شیفته نداشت.

اون هیچی نمیدونست..

نمیدونست که طناز، فقط چندسالی از شیفته بزرگتره، نمیدونست که اون زن دوم پدرشه، نمیدونست که همه ی خانواده ها مثل خانواده ی اون نیستن... همه ی



خانواده ها صلاح بچه اشون رو نمیخوان... همه اشون به فکر احساس و دل فرزندشون نیستن.

همه ی پدرها عاشقونه به فرزندشون مهر نمی ورزن...

داخل دفتر کار مسعود شد و مسعود به نشانه ی احترام از روی صندلی اش بلند شد. اما اخمی که روی پیشونیش سنگینی میکرد که توجه هر بیننده ای رو به خودش جلب میکرد.

نشستن و ابدارچی قهوه ای آورد و ارسام تشکر کرد.

بعد از حرف زدن از هر دری، ارسام شروع کرد به حرف زدن:

-راستش جناب فراهانی. میدونم که خیلی خوب دلیل اومدنم به اینجا رو میدونین. میخوام دخترتون تحت نظر من بهبود پیدا کنن. این میتونه یه پروژه خوب برای من باشه و همچنین یه کمک بزرگ به دخترتون. میدونم حتما با خودتون میگین این پسره خیلی تازه کاره و من نمیتونم دخترم رو بسپارم دستش! ولی اینطور نیست. چندساله تو یکی از بهترین بیمارستان های امریکا بودم و تونستم به خیلی از بیماری های مربوط به مغز و اعصاب بدون نیاز به دارو و عمل جراحی پاسخ مثبت بدم. میتونم پرونده های بیمارام رو بهتون نشون بدم. خانوم فراهانی هم میتونه یه شانس جدیدی هم به من و هم به خودش بده البته اگه شما بخواین. میتونین با جواب مثبتتون به هر دوی ما کمک کنین

مسعود عمیقا تو فکر بود. از طرفی دلش برای دختر شیطونش تنگ شده بود. دختری که از دست شیطنتهاش یه روز اسایش نداشت. ولی حالا مثل یه مرده ای که نفس میکشه افتاده بود گوشه ی خونه...



از طرفی هم نمیخواست شیفته به گذشته اش برگردد... گذشته ای که همیشه سعی در پنهانش داشت. حتی نمیداشت شہروز و شادی، عمو و عمه ی شیفته، بهش چیزی بگن...

میدونست شہروز از دستش خیلی ناراحته.

که چرا نمیزاره حداقل تنها یادگاری که از وجودش به یاد مونده رو برگردونه. حداقل شیفته براش یه مرهم دردی بشه...

به نظر مسعود اینطوری بهتر بود. اگه شیفته چیزی درباره ی گذشته اش می فهمید بیشتر درد میکشید...

تصمیمش رو گرفته بود. باید از بین بد و بدتر، یکی رو انتخاب میکرد. نمیتونست شیفته رو تو همون حالت رها کنه. سرش رو بین دستهایش فشرد و با صدای تحلیل رفته ای رو به ارسام گفت: -همین حالا میخواین شیفته رو ببیننش؟

با صدای بشاشی گفت:

-البته اگه امکانش باشه!

-خب پس پاشید بریم

وسایلش رو جمع کرد و ارسام با چهره ای مصمم و موفق منتظرش موند. باهم از اتاق خارج شدن که طناز به حرف اومد:

-جایی میری مسعود؟

-اره، اقای دکتر رو میبرم پیش شیفته. تازه از خارج اومدن و فکر میکنن میتونن شیفته رو درمان کنن.



چهره ی طنز در هم رفت.. این رو نمیخواست، از شیفته ی قبلی دل خوشی نداشت و شیفته ی افسرده و منزوی رو بیشتر دوست داشت...

سوار ماشین مسعود شدن و به سما خونه حرکت کردن. چشمش به خیابون بود اما تمام هوش و حواسش رو عطف ارسام کرده بود. حرکات رو زیر ذره بین قرار داده بود و تک تکشون رو بررسی میکرد. ناخودآگاه، حس اعتماد کم‌رنگی نسبت به این پسر جوون به دلش نشست. میتونست دخترش رو مداوا کنه؟

- کمی درباره ی خودتون می‌گید آقای دادیار؟

-البته! فارغ التحصیل از دانشکده پزشکی دانشگاه بال‌تیمور، یکی از بهترین دانشکده های پزشکی امریکا هستم. بعد از فارغ التحصیلیم تو بیمارستان هایپکینز مشغول به کار شدم و خوشبختانه تجربه های خوبی هم کسب کردم

با تحسین سری تکون داد و پرسید:

-چرا تصمیم گرفتی برگردی ایران؟ اصلا چرا شیفته؟!

-بخاطر خدمت به ایران.. راستش دخترتون جوون ترین بیماری بود که تو این ده سال دیدم و بنظرم خیلی زود بود برایش داشتنِ یه زندگی پوچ و بی اساس. باید معنا داده میشد به زندگیش اون هم توسط من و شما..

-میشه یه خواهشی ازتون داشته باشیم؟

سرش رو به سمت مسعود برگردوند و متعجب نگاهش کرد

-کاری به گذشته ی شیفته نداشته باشید و فقط حافظه کوتاه مدتش رو درست کنید. میدونم که میدونید شیفته از عمل های جراحی و قرص و دارو متنفره.. تو سال اول از بس قرص به خوردش دادیم که جونش تو تنش نمود و خیلی ضعیف شد دکترها هم



مصرفش رو قدغن کردن میمونه عمل جراحی که بازهم امکان پذیر نیست چون دخترم رضایت نمیده. نمیدونم شما میخواین با چه روشی...

ساکت موند و منتظر عکس العمل ارسام شد. دستی بین موهاش کشید و نفسش رو بیرون فرستاد.

-باشه پس یه راه جدید پیدا میکنم که هم حافظه اش رو تقویت کنه و اون رو بهبود بده. رو این مسئله ی اولی هم که بهش اشاره کردید، دقت میکنم.

با اطمینان سری تکون داد و به رانندگی اش ادامه داد..

طبق گفته های مسعود، به سمت طبقه ی بالا رفت و جلوی در بنفش کرمی رنگ ایستاد. اروم در زد اما جوابی نشنید پس با احتیاط در رو باز کرد.

وارد اتاق شیفته شد و با چشم دنبالش گشت، به موجود نحیفی برخورد که یه گوشه کز کرده بود و به نقطه نامعلومی خیره بود.

با دیدن شیفته تو اون وضعیت دلش لرزید...

مریضهای زیادی رو تو این وضع دیده بود ولی هیچکدومشون نتونسته بودن مثل این دخترک معصوم و بی قرار دلش رو به درد بیارن...

نزدیکش شد و ناخودآگاه، چشم به چهره اش دوخت. چشم های قهوه ای روشن درشت که به قرمزی میزدن با مژه های سایه انداخته زیر چشمش هر بیننده ای رو مجذوب خودش میکرد.

سر جای خودش مونده بود که با برگردوندن سر شیفته به خودش اومد. تک سرفه ای کرد و نزدیکش شد. رو به روش زانو زد و لبخند مهربونی به روش پاشید و با همون آرامش ذاتی اش گفت:

-سلام عصرت بخیر. خوبی؟



نگاه گنگ شیفته باعث شد تا حرفش رو ادامه بده:

-بین شیفته جان، میدونم من رو نمی شناسی و برات یه شخصیت گنگم. میخوای بدونی من کی هستم؟

با سردرگمی سری تکون داد و خودش رو روی تخت جمع و جور کرد.

ارسام صندلی میز کامپیوتر رو به طرف تخت کشید و نشست روش. دستگاه ضبطش رو از جیب کتش دراورد و زد روی ضبط و با لبخند شروع کرد به حرف زدن:

-اسم من ارسام دادیار، و تخصصم مغز و اعصابه. میدونم بیماری ات رو میدونی... الان عصره و حتما باید یه چیزهایی درباره ی خودت فهمیده باشی. تو یه دختر شاد و امیدوار بودی، بعد از یه سانحه ی رانندگی از دره پرت شدی پایین و سرت ضربه دید و فراموشی کوتاه مدت گرفتی. همیشه میگن پیشگیری بهتر از درمانه. پس من اول پیشگیری میکنم و بعد درمان. یعنی اول سعی میکنیم حافظه کوتاه مدت تو رو به حالت نرمال بگردونیم و بعد حافظه ات رو بازگردانی میکنیم. حالا حاضری کمکم کنی؟!

ماعجب به ارسام نگاه می کرد. چرا باید حرف های مردی رو باور می کرد که حتی یک بار هم ندیده بود؟ اما... باید اعتماد می کرد، چاره ی دیگه ای هم داشت؟ کسی بود که کمکش کنه تا از شر این کابوس رها بشه؟

-باشه آماده ام. باید چیکار کنم؟

لبخند روی لبهاش نقش بست، سری تکون داد و گفت:

-خب اول یه دفترچه بردار. میدونی کجاست؟

سرش رو به علامت نفی تکون داد. ارسام پوفی کشید و گفت:



-خب میتونی حدس بزنی کجاست؟ کجا میتونه باشه؟ از ذهنت کمک بگیر از مغزت بپرس دفترچه ام کجاست؟ این همه اون به تو دستور داده یه بار تو بهش دستور بده تا به حرفت گوش بده.

چشم هاش رو بست و به هم فشرد.. رفت سراغ کشوی میز تحریرش و کشوی اول رو باز کرد. کتاب های سال چهارمش به چشم میخوردن. بست و نا امیدانه به ارسام نگاه کرد و گفت:

-اشتباه کردم!

-خب دوباره تلاش کن. راستی نظرت درباره کشوی پایینیش چیه؟

کشوی پایینی رو باز کرد با دیدن دفترچه ی یادداشت و خودکار صورتی رنگش لبخند نمکینی روی لبهاش نقش بستن.

-خب برای شروع خوب بود خانوم... اسمت چی بود؟!

با ابروهایی بالا رفته گفت:

-اسمم؟؟

-بله اسمت

-اسمم... اسمم رو یادم رفت! راستش نمیتونم رو توی ذهنم نگهش دارم. یه خورده سخته!

-بلندشو بریم.

-کجا؟

-پاشو خودت میفهمی.



سری تکون داد و بلند شد اما لباس تنش مناسب بیرون رفتن نبود. با عجز نگاهی به ارسام انداخت.

پیراهن یقه شل و گشاد و بلندی با نقش های عروسکی و شلوارک نبستا کوتاهی تنش بود. چشم از شیفته گرفت و با تک سرفه ای رفت بیرون تا لباسش رو عوض کنه.

نفس عمیقی کشید و روی مبل تک نفره کنار در اتاق شیفته نشست. انگار عادت داشت به دیر آماده شدن و ارسام چقدر از معطل شدن بدش می اومد...

با درموندگی تک تک کمد ها رو میگشت و به خودش لعنت میفرستاد که چه دختر ولخرجی بوده! یه کیف کوچیک پیدا کرد با یه مانتوی مشکی و شلوار و شال قهوه ای تیره و بعد بستن موهایش، لباسهارو پوشید. کیف رو روی شونه اش انداخت و دستگاه ضبط رو برداشت و دفترچه رو داخل کیفش انداخت.

تو راهرو قدم میزد و انتظار شیفته رو میکشید. برخلاف انتظارش، بعد از ده دقیقه شیفته اومد بیرون.

گاهی این فراموشی ها باعث میشن ادما خیلی از عادات و علایقشون رو از دست بدن و شیفته هم درست جزو همون دسته ادما بود.

با هم رفتن بیرون و ارسام از مسعود اجازه خواست تا با شیفته بره بیرون و تضمین کرد که هیچ آسیبی بهش نمیرسونه. طناز یکم این پا و اون پا کرد و خواست چیزی بگه که مسعود با موافقت خودش، دهن طناز رو بست...

از خونه بیرون اومدن و خواستن سوار ماشین بشن که صدای مردی از دور به گوششون خورد که داشت شیفته رو صدا میزد:

-شیفته دخترم... وایسا کارت دارم...



با تعجب کنار ماشین ایستاد.

شهرروز، نفس نفس زنان نزدیکشون شد و با دیدن ارسام، ابرویی بالا انداخت و با تعجب و اخم نگاهش کرد.

آرسام هول شد و طبق عادتش تند شروع کرد به معرفی خودش:

-سلام جناب. من ارسام دادیار هستم، دکتر این خانوم. برای مداواشون اومدم اینجا و الان هم یه کار ضروری داریم، برای همین داریم مرخص میشیم.

شهرروز سری تکون داد و با مهربونی گفت:

-سلام پسرم زنده باشی. مرسی که اومدی و شدی فرشته ی نجات شیفته ی ما. من عموی شیفته هستم. اسمم شهروزه و امروز هم اومده بودم بهش سر بزخم ولی با دیدنتون تعجب کردم. برای یه لحظه فکر کردم بازم اون شیفته ی گذشته امون برگشته! حالا دیگه منم برمیگردم شماهم به کارتون برسید.

-وایستین اقا شهرروز؛ ما شمارو میرسونیم. توی راه هم میتونین کمکم کنین مطمئنم... پدر شیفته که چیزی بهم نگفتن.

با ناراحتی و حالتی گرفته، سرش رو تکون داد و سوار ماشین شد. شیفته عقب نشست و مشغول دید زدن اطراف شد. انگار برای اولین بار بود که خونه و حیاط و کوچه اشون رو میدید. نگهبان ها در رو براشون باز کردن و ماشین از حیاط خارج شد.

آرسام رو به شهرروز گفت:

-خب... یکم برام درباره ی شیفته بگین

شیفته سریع ضبط رو درآورد و شروع کرد به ضبط کردن:



-حدود یازده سال پیش بود که بعد فوت همسرم راهی غربت شدیم. نمیتونستم توی این فضای خفگان اور نفس بکشم. جای جای اینجا من رو یاد همسرم مینداخت. دست دختر و دوتا پسر ام رو گرفتم و رفتیم.

دخترم، دریا و پسر کوچیکم، آراد، همونجا درسشون رو خوندن و پسر، آزاد هم تو یه شرکت نسبتا بزرگ سرمایه گذاری کرد و همونجا به فعالیت خودش ادامه داد. دریا با یه پلیس ازدواج کرد که بعد دوسال زندگی، همسرش تو یکی از ماموریت هاش کشته شد و یه دختر کوچیک به اسم الیسا از خودش به یادگار گذاشت.

دریا.. تو یه تصادف جونش رو از دست داد و این ضربه، برای آزادم ضربه سختی بود. چون نامزد آزاد و معشوقه اش مسبب مرگ دریا بودن...

آزاد که همه ی دار و ندارش رو به نام نامزدش زده بود، بعد مرگ خواهرش، آیدا رو ول کرد و همراه من دست خالی برگشت ایران. حالا از خانواده ما، من مونده بودم و دو تا پسر و نوه ام. برادرم مسعود، به مناسبت برگشتنمون یه جشن مفصل گرفت و اونجا بعد چندسال برای اولین بار بود که شیفته رو دیدم.

اول من رو نشناخت و وقتی خواهرم شادی اومد و من رو در اغوش کشید، شیفته هم فهمید من عموشم. کلی ازم استقبال کرد و باهام صمیمی شد. ولی آبش با آزادم توی یه جوب نمیرفت! خیلی باهم ساز مخالف میزدن ولی بعد از چند وقت باهم صمیمی شدن. هرچند هنوز هم زد و خورد بینشون دیده میشدا گذشت و معین شد خواستگار شیفته ؛

معین پسر خاله اش بود. البته پسر خاله ی ناتنی. خیلی باهم صمیمی بودن و هیچ رازی بینشون پنهون نبود. قرار عقد و عروسی گذاشته شد و سر سفره عقد بود که شیفته... فرار کرد و موقع رانندگی پرت شد تو دره... هیچکسی علت کارش رو نفهمید...



همون موقع ها بود که خبر فوت آزادم... به گوشم رسید. کسی نفهمید کجاست و چطور مرده ولی... از مدارک و شواهد فهمیدن که مرده...

شیفته با سردرگمی سرش رو گرفته بود و گریه میکرد. آرسام با نگرانی به شیفته نگاه میکرد.

کنار خیابون ترمز کرد و ضبط صوت رو از دستش گرفت و قطع کرد و گذاشت تو داشبورت ماشین.

از شهروز تشکر کرد و برد دم در خونه اشون پیاده کرد.

رفت به سمت طلافروشی و یه گردنبند طلاکوب با اسم شیفته، براش خرید و انداخت گردنش تا همیشه اسمش یادش باشه.

گردنبند رو توی مشتش فشرد و تشکر ارومی کرد.

داشت به حرف های شهروز فکر میکرد. نمیتونست باور کنه اینطور سرگذشتی داشته. خیلی دوستداشت تا یه روز بخوابه و بعد بیدار بشه و دوباره حافظه اش برگرده سرجاش.

سوار ماشین شدن و بعد کمی دور زدن برگستن خونه.

شیفته احساس راحتی نمیکرد. نمیدونست فردا که میخواد بیدار بشه، رابطه اش با آرسام چطوری خواهد بود.

اون رو به یاد میاره؟ یا اون رو هم مثل بقیه ی گذشته اش فراموش میکنه؟

ذهنش به سوی شهروز و بچه هاش پرواز کرد. دلش به حال دریا و بچه اش میسوخت. سرنوشتش خیلی تیره بود...



یهو یاد پسر شهروز افتاد. هر چی به ذهنش فشار آورد نتونست اسمش رو به یادش بیاره. با خودش زمزمه کرد:

“اسمش چی بود؟ مهرداد؟ تیرداد؟ مرداد؟؟”

گیج شده بود. سرش درد میکرد...

ضبط صوت رو از داخل کیفش درآورد و زد روی پخش. یکم برد جلو و روی حرفهای شهروز مکث کرد:

-دخترم دریا و پسر کوچیکم آراد همونجا درسشون رو خوندن و پسرم آزاد با کمک...

صدا توی سرش اکو میشد.

ارسام متوجه وضعیتش شد و ضبط رو از دستش گرفت و گذاشت داخل کیف. یه گوشه ترمز کرد و با نگرانی شیفته رو نگاه کرد. خواست دستش رو ببره سمتش که پشیمون شد.

شیفته سرش رو آورد بالا و لبخندی به روی ارسام پاشید. نمیخواست ارسام رو به زحمت و دردسر بندازه.

-من خوبم آقای دکتر.. ببخشید شمارم تو زحمت انداختم

-مطمئنی خوبی؟ سرگیجه... سردرد... نداری؟

-نه نه الان خوبم. بریم..

سرش رو به نشونه ی باشه تکون داد و ماشین رو روشن کرد و به طرف خونه حرکت کرد.

حوصله اش سرفه و سر صحبت رو با شیفته باز کرد:



-چیزی از اتفاقی که برات افتاد به یاد داری؟

-نه... نه هیچی یادم نمیاد

-درباره ی گذشته ات چطور؟؟

-چیز زیادی به خاطر ندارم. دوران معمولی مدرسه و... و... کمی از دبیرستانم...
سپیده...

-سپیده کیه شیفته؟

-اون... اون... نمیدونم

-ولی تو اسمش رو میدونی

-اره اسمش... اسمش توی ذهنم میچرخید. صداس داره توی ذهنم میپیچه

گیجگاهش رو با دستهایش فشرد. ارسام دلیل کارهایش رو میدونست. برای امروز فشار
زیادی به شیفته وارد کرده بود.

داخل حیاط شدن و ماشین رو پارک کرد و شیفته رو تا اتاقش همراهی کرد.

ضبط صوت رو کنار تختش روی میز گذاشت و روی یه برگه که از دفترچه اش کنده
بود نوشت:

-سلام صبحت بخیر. نترس و نگران نباش جات امنه توی خونه ی خودتی. اول ضبط
صوت رو گوش کن و بعد هرکاری دوستداری بکن. این شماره ی منه. کاری داشتی
بهم زنگ بزن

ارسام

با صدای زنگ گوشیش از خواب پرید. نگاهی به ساعت انداخت. ۵:۳۰ صبح!



شماره برایش ناشناس بود. با خواب الودی جواب داد:

-بله بفرمایید؟

-الو؟ ارسام؟

با شنیدن صدای خسته و ترسیده ی شیفته لبخند شیرینی روی لبش اومد. این دختر به نظرش چقدر ترسو بود!

با همون لبخندش و لحنی خواب الود گفت:

-خودمم. چیزی شده؟

-ببخشی خیلی زود مزاحم شدم. میترسم از اینجا. تو ضبط صوت چیه؟ تا شماره ات رو دیدم زنگ زدم. اینجا تاریکه، درش قفله، از حیاط صدای پارس سگ میاد.. کمکم کن، بیا اینجا میترسم!

-باشه باشه وایسا... تا من میام تو اون صدای داخل ضبط رو گوش بده

-باشه ارسام منتظرم

شنیدن اسم خودش از زبون شیفته حس خوبی رو بهش القاء میکرد. نمیدونست دلیلش چیه. ولی هرچی بود دوستش داشت!

مطمئن بود شیفته بعد شنیدن صداهای داخل ضبط اروم میشه. پس با خیال راحت گرفت خوابید...

با ترس به اطرافش نگاه میکرد. پاشد و پاورچین پاورچین رفت سمت در اتاق و اطراف در دنبال کلید برق گشت.



پیداش کرد و تونست بهتر اطرافش رو ببینه. ضبط صوت رو پیدا کرد و زد به پخش.

گوش کرد و گوش کرد

با ناراحتی ضبط رو قطع کرد و چقدر شرمنده شد از رفتار چندساعت پیشش.

آهی کشید و گردنبدنند اسمش رو تو مشتش فشرد.

به خودش گفت:

-خیلی بد شد کاش به دکتر زنگ نمیزدم. الان با خودش چه فکری میکنه؟ چرا من با اسم کوچیک صداس زدم؟ وای خدا خیلی بد شد...

سریع خودکار رو برداشت و اسم ارسام رو روی کاغذ خط زد و نوشت دکتر دادیار!

اینطوری بهتر بود!

نشست روی تخت و با کنجکاوی به اطراف نگاه کرد. یاد حرف ارسام افتاد

”پیشگیری بهتر از درمان. پس اول پیشگیری میکنیم و بعد درمان. یعنی اول سعی میکنیم حافظه کوتاه مدت تورو به حالت نرمال برگردونیم و بعد حافظه ات رو بازگردانی میکنیم“ ...

سری تکون داد و افتاد به جون کشوهاش دنبال یه عکس یا یه دفتر خاطرات. ولی دریغ از یه عکس یا دفتر خاطره.

مغموم نشست پیش کشوی میز تحریرش. بازش کرد و کتاب های مدرسه اش به چشمش خورد. یکی یکی ریخت پایین و تکونشون داد بلکه بتونه یه نشونه ای از داخل اونها پیدا کنه.

از لای یکی از کتابهاش، عکس یه پسر جوون افتاد. با تعجب به عکس نگاه کرد.



عکس رو آورد بالا و با دقت نگاهش کرد. پسر خوشگل با پوست سفید و هیكلی درشت. موهای خرمایی تیره و چشمهای درشت قهوه ای.

بینی خوش فرم و لبهایی متناسب با ترکیب صورتش، ابروهای پرپشت که اخمش، صورتش رو هزار برابر جذابتر کرده بود.

باز داشت سر درد می اومد سراغش که یهو در اتاق زده شد.

هول هولکی بلند شد و عکس رو گذاشت داخل کیف دم دستش و سریع روی تخت نشست ملحفه رو بالا کشید و بفرماییدی گفت.

خانوم مسنی اومد داخل و صبحونه اش رو گذاشت روی میز. تعظیمی کرد و رفت بیرون.

صبحونه اش رو خورد و منتظر اومدن ارسام شد. یکم نگران بود. ایا میتونست بهش اعتماد کنه؟ راستش رو بهش گفته بود؟ نکنه اون مسبب همه این بلاهایی که سرش اومده، باشه؟

سری تکون داد و سعی کرد فعلا همه ی فکرهای بد رو از ذهنش دور کنه. پا شد توی اتاقش گشتی بزنه که چشمش به دفترچه ی روی میز خورد.

بازش کرد و دید خالیه. تصمیم گرفت هر اتفاقی براش از صبح افتاده رو بنویسه. قلم به دست گرفت و شروع کرد به نوشتن:

”امروز، نمیدونم دقیقا چندمه. ساعت حدودا یازده و نیم بعد از ظهر. اسم من شیفته است و بنا بر چیزایی که شنیدم، یه بیمار فراموش کارم. نه درباره ی گذشته ام چیز زیادی میدونم و نه کسی چیزی بهم میگه. نمیدونم خانواده ای دارم یا نه. جز دکتر و این چهار دیواری، چیزی و کسی رو نمیشناسم. اونطور که توی صداهای ضبط شده شنیدم، یه عمو به اسم شهروز دارم که بچه هاش مردن و با تنها پسر کوچیکش و نوه



اش زندگی میکنه. فکر کنم بابا هم دارم و اونطور که از وضعیت بیرون پنجره پیداست، معلومه از این بابا پولداراست!

ولی فکر نکنم مادری داشته باشم. چون از صبح بجز اون خدمتکار، کسی نسومده اتاقم. اگه مامان داشتم حتما تا حالا بهم سر زده بود. توی صدا، چیزی درباره خواهر یا بردار نشنیدم. حتی دایی و خاله. ولی یه عمه به اسم شادی دارم.

بیماری من فراموشیه. هر شب میمیرم و روز بعدش متولد میشم. نمیدونم میتونم درست بشم یا نه.

باید به خدا توکل کنم و همچنین به دکتر دادیار اعتماد کنم.

اونطور که از صداش پیدا بود، معلومه دکتر جوونیه! وقتی اومد باید ازش بپرسم من ازدواج کردم یا نه؟ بچه چطور دارم؟

اگه داشتم حتما باید تا به حال پیشم میبودن... راستی فامیلیم چیه؟

خدایا خودت کمکم کن به تو توکل میکنم“ ...

دفترچه رو بست و گذاشت روی میزش. یه برگ از دفترچه کند و روش نوشت:

-سلام شیفته جان. اینجا خونه ی توئه و تو بیماری فراموشی داری. قبل از هرکاری و بدون اینکه عصبی یا هول بشی باز کن دفترچه رو و بخونش. ضبط صوت رو هم بردار و صداها رو گوش بده مطمئنم اروم میشی. درضمن به دکتر زنگ نزن اول صبحی! میدونم میترسی ولی نگران نباش

من خودتم

دوستدار تو، شیفته



لبخندی روی لبهاش نشست. برگه رو تا کرد و گذاشت روی میز و روی تخت دراز کشید و سعی کرد بخوابه...

& & &

با دقت به پرونده های روی میزش نگاه کرد. بیشتر از اونچه که به نظر میرسید، بودن. یکی یکی مطالعه شون کرد و گذاشتشون کنار.

مریضهای زیادی بودن که مشکلی مثل مشکل شیفته داشتن. باید برای اونها هم یه فکری میکرد نمیتونست همینطوری رهاشون کنه این وظیفه اش بود که بهشون خدمت کنه.

باید یه برنامه می چید برای ملاقات هاش با شیفته وگرنه اون دختر کل روز های هفته وقتش رو میگرفت. البته به نظر خودش این یکی از شیرین ترین پروژه های تحقیقی اش بود!

نگاهی به ساعت انداخت؛ دو بعدازظهر رو نشون میداد. تا ساعت چهار باید مینشست داخل مطب اما مشتاق بود برای دیدار دوباره با دخترک. مریض بعدی داخل شد و همراهش که یه مرد نسبتا مسن بود، از فراموشی همسرش گفت..

-چند وقته خانومتون اینطوری شدن؟

مرد دستی به ریشش کشید و با ناراحتی گفت:

-راستش یه چندماهی میشه.. پدرتون من رو فرستاد اینجا آقای دادیار... گفتن چاره مون دست شماست!

جلال میدونست ارسام بیماری رو قبول نمیکنه و فقط به معالجه ی بیمارهای قبلی مشغوله اما باز هم مریضی رو فرستاده بود مطبش.

با لبخند سری تکون داد و گفت:



-بچه دارین؟

-نه آقای دکتر.. من هستم و همسرم. قرار بود یه بچه به سرپرستی بگیریم که متاسفانه نشد. بخاطر وضعیت جسمی همسرم...

پدرش رو تحسین کرد و بخاطر تصمیمش، بهش افتخار کرد.

-خیلی خب. همسرتون رو آماده کنید برای ام آر ای.. باید بینم مشکل اصلی شون چیه و بعد دارو تجویز کنم.

-خدا خیرتون بده دکتر. مدیونم بهتون

-این چه کاریه! شرمندم نکنید تو رو خدا

-تا آخر عمرمون من و همسرم مدیونتون هستیم آقای دکتر..

-بخاطر حسن نیتتون و همچنین خوشبختی اون بچه ای که قراره به فرزندى بگیرید این کار رو میکنم. امیدوارم پدر و مادر خوبی بشید براش..

زن آماده شد و به اتاق ام آر ای رفت. روی تخت دراز کشید و چشمه‌هاش رو بست. تخت به سمت داخل دستگاہ برده شد و شروع کرد به اسکن کردن..

با چشمه‌هایی که از رضایت و خوشی میدرخشیدن، داخل آینه رو نگاه کرد. دستی به موهاش کشید و از دستشویی بیرون اومد. رو به منشی گفت:

-مطب رو تعطیل کنید و تایم ملاقات بیمار اخری که نیومد رو موکول کنید به فردا ساعت سه. یادتون نره لطفا.. من میرم، خداحافظ

-چشم آقای دکتر، خسته نباشید. خداحافظتون..



چشم از اسانسور مشغول گرفت و از پله ها دوید پایین. نفسی تازه کرد و سوار ماشین شد. لباسش رو مرتب کرد و کمر بندش رو بست و ماشین رو روشن کرد و به سمت خیابون هدایت کرد.

به خونه ی مسعود رسید و ماشین رو طبق عادت تو کوچه ول کرد و داخل حیاط شد. نفس عمیقی کشید و کیف لپتاپش رو محکم تو دست فشرد و گام برداشت. در اتاق شیفته رو زد و وارد شد. روی تخت نشسته بود و در حال نوشتن خاطرات روزانه اش بود!

بلند شد و شالی از کنار تخت برداشت و انداخت روی سرش. هرچی بود نامحرم بود و نمیشناختش!

با تعجب پرسید:

-بخشید نشناختم؟

-یادم رفت معرفی کنم! من همون دکتر دادیاری ام که صبح بهش زنگ زدین!

شرمزده به کف اتاق نگاه کرد!

لبخندی شرمگین زد و تعارف کرد بشینه روی صندلی. ضبط صوت رو زد روی ضبط و نشست روی تخت.

ارسام نشست و لپتاپش رو در آورد و رو به شیفته گفت:

-می دونی دیروز خیلی بهت حسودیم شد، چون وقتی از خواب بیدار شدی نمی دونستی کی هستی و از کجا اومدی. شاید حرفم از نظرت احمقانه باشه اما تو آدم خوش شانسی هستی، چون خوب خیالبافی می کنی و می تونی طولانی بخوابی، می دونی که هیچ چیز بهتر از یه خواب طولانی نیست، تازه چه بهتر که خواب هم ببینی،



باور کن خیلی خوبه که واسه چند ساعت، یا حتی چند دقیقه از اون خزعبلاتی که
ذهنت رو داره نابود می کنه دور باشی!

تک سرفه ای کرد و ادامه داد:

-خب خانوم شیفته آماده ای برای پیشگیری بیماری؟

-اره... اره چیکار باید بکنم؟؟

-خب ببینند قرار نیست کار خاصی کنین. الان یه شخص رو در نظر بگیرین؟

-مثلا کی؟

-برای مثال... برای مثال مادرتون

-مادرم؟ مادر دارم؟ منظور تون همون دختر جوونست که اومد اتاقم و چپکی نگاهم
کرد؟

خنده ی ارومی کرد و سری تکون داد

-خب در نظر گرفتم حالا چیکار کنم!

-حالا با توجه به اسمش یه شکل براش تصور کن! اینطوری هر وقت اسمش یادت اومد
ولی نشناختیش، از روی لقبی که بهش دادی میتونی به یادش بیاری

-هان... خب لوچ چطوره؟!؟

با زور جلوی خودش رو گرفته بود که با صدای بلندی نخنده!

سری تکون داد و گفت:

-خوبه بد نیست اتفاقا بهش هم میاد!!!



-این انجام شد! امروز میشینم و برای همه یه لقب میزارم حتی شما! قدم بعدی چیه؟

-قدم بعدی، یکم سخته! بینم دبیرستان ریاضیت خوب بود؟

-من که چیزی یادم نیست.

-چرا میتونی به یاد بیاری. اونروز تو ماشین گفتی دوران راهنمایی رو یادته

-نمیدونم اونروز چیا گفتم. امروز حتی نمیدوسنتم پدر دارم یا نه! که به لطف صدا فهمیدم!

آرسام پیشونی اش رو خاروند و با کلافگی گفت:

-جدول دوست داری؟

-چه نوعش؟

-از نوع سود و کوش

-باید امتحان کنم

-قراره یه چند صفحه ای جدول حل کنی. این کار به تقویت حافظه ات کمک میکنه.

-باشه اونم تا شب تمومش میکنم. استپ بعدی؟

-یکم باید خودت رو تقویت کنی. من اومدنی یکم انجیر خشک و گردو خریدم. راننده

اتون رو میفرستی اسفناج و ماهی بخره. باید تا میتونی غذا های مقوی بخوری. شیر و

ماست هم جای خود دارند.. برای بعد شام باید کلی آجیل بخوری تا یکم تقویت شی.

شیرموز از قلم نیوفته!

-اووووو کی میره این همه راهو. به نظرتون من میتونم اینهمه رو بخورم؟



-اره خیلی هم راحت میخوریشون چون من میگم! درضمن برو دفترچه ات رو بیار و چیزایی که من میگم رو یاد داشت کن به دردمون میخوره
سری تکون داد و رفت سراغ دفترچه اش...

-خب خب خب... حالا چیزهایی که میگم رو یاد داشت کن؛ هر روز پنج نوبت جدول حل میکنی، روزی سه بار از همه ی چیزایی که اسم بردم میخوری، روی هرکسی لقب گذاشتی توی دفترچه ات یاد داشتش میکنی، حرفهای مهم رو مثل اسم و اسم پدرت رو با ضبط صوت، ضبط میکنی و گوش میدی و همراه باهاش تکرار میکنی. تکرار متون باعث تداومشون میشه. میری یه البوم پیدا میکنی، میشینی تک تک ادمای داخل عکس رو خوب نگاه میکنی و هرکدومت به نظرت آشنا اومد رو روشن فکر میکنی

تک سرفه ای کرد و از کیفش گوشی نسبتا گرون قیمتی رو خارج کرد.

رو به شیفته گفت:

-روی این گوشی چندتا اپلیکیشن نصب کردم برای ذخیره عکسها همراه با متن هاشون. هر عکس رو خواستی با متنش توی گوشت نگه دار به دردت میخوره

سری تکون داد و گوشی رو گرفت و تشکر ارومی از آرسام کرد. با خودش میگفت کاش برسه روزی که از دست همه ی اینها خلاص بشم...

دوست داشت یه دختر معمولی باشه. نه کسی که هر روز با یه ذهن خالی متولد میشه. افسوس میخورد به حال بقیه ی دخترا.

با خودش فکر میکرد ایا دوستی هم داره؟ اگه داشت چرا بهش سر نمیزدن؟ چرا چیزی ازشون به یاد نداشت؟ حتما سر زده بودن و این یادش نمی اومد.

سری تکون داد و رو به آرسام گفت:



-خب آقای دکتر مزاحمتون نمیشم. درضمن نمیخوام زیاد وقتتون رو بگیرم. فقط دو روز در هفته رو به من اختصاص بدین و بیاین پیشم نمیخوام تو زحمت بیوفتین

-چه زحمتی این چه حرفیه. درضمن تو پروژه ی منم هستی نباید دیر به دیر بهت سربرنم گزارش روزانه ات باید ثبت بشه

-پس من میام مطبتون اینطوری هوای آزاد میخوره پس کله ام!

-باشه پس من ادرس مطب رو به راننده ات میدم. هر وقت خواستی بیای در مطب به روت بازه. شماره ام رو هم که داری کاری داشتی حتما زنگ بزنی

-چشم

از روی صندلی بلند شد و از اتاق شیفته خارج شد. حس عجیبی داشت... این دختر براش منبع آرامش بود!

سوار ماشینش شد و به طرف خونه اشون راه افتاد...

& & &

قرار گذاشته بودن که آرسام فقط روزای دوشنبه و پنج شنبه بره دیدن شیفته. بقیه ی روزها باهم در تماس بودن و شیفته زنگ میزد و باهاش حرف میزد.

بازهم صبح شد و زندگی جدید و مجهول شیفته شروع شد.

با دلهره و ترس به اطرافش نگاه میکرد. با دیدن نوشته ی روز میز، ضبط صوت رو برداشت و صداها رو گوش کرد. باز سردرد عجیبی به سراغش اومده بود..

دفترچه اش رو باز کرد و نگاهش کرد. روزهای دوشنبه و پنج شنبه دکتر قرار بود بهش سر بزنه. امروز باید یازدهمین صفحه ی جدول رو حل میکرد، باید القاب و عکسها رو مرور میکرد.



عکسهای داخل گوشی رو مرور کرد. انگار چهره ها براش آشنا بودن. با تعجب به تک تکشون نگاه میکرد. بعضی هاشون خیلی آشنا و بعضیا براش گنگ بودن انگار اولین بار بود میدیدشون. دفترچه اش رو برداشت و شماره ی عمه اش، شادی، رو گرفت. بعد از لحظه ای منتظر بودن، شادی جواب داد: -الو؟

-الو عمه.. سلام، شیفته ام

صدای سکوت از اونور خط می اومد.

بعد از چند ثانیه، شادی با تعجب و خوشحالی گفت:

-شیفته خودتی عمه؟ حالت خوبه فداتشم؟ منو میشناسی؟

-راستش من فقط عکستون رو دیدم و شماره اتون رو از دفترچه تلفن برداشتم.

میخواستم ببینمتون. امروز میتونین بیاین اینجا؟

-اره قربونت برم میام. نیم ساعت دیگه اونجام.

گوشی رو قطع کرد و نگاهی هم به تقویمش انداخت. امروز پنج شنبه بود و قرار بود دکتر بیاد. سعی کرد به ذهنش فشار بیاره و اسم دکتر رو به یاد بیاره.

و موفق هم شد!

یه چیزهایی از صدای ضبط شده به یاد داشت.

آرسام دادیار!

سرش رو با جدول و اجیل خوردن گرم کرده بود. احساس سنگینی میکرد.. انگار یکی دو کیلویی اضافه وزن آورده بود! در اتاق زده شد و شادی وارد اتاق شد.

با عکسی که از شادی دیده بود، کمی میشناختش. ولی انگار چهره اش، اون شادابی گذشته رو نداشت.



موهای رنگ نکرده اش که چند تارش به سفیدی میزد، از شال بیرون بود. اومد جلو و شیفته رو دراغوش کشید. باورش نمیشد بعد از چندسال دوباره لفظ “عمه” رو از زبون برادر زاده اش شنیده. شیفته ضبط صوت رو برداشت و زد روی ضبط.

نشستن باهم روی تخت و شادی گفت:

-قربونت برم تو این دوسال چقدر لاغر شدی عمه فدات شه

-دوسال؟؟؟

-اره شیفته جان دوسال. دوساله که این وضعیت رو داری... دوساله که خواب و خوراک از من و عموت گرفتی. میدونی چه دردی کشیدیم؟ وای خدایا وقتی صداتو شنیدم انگار برگشتم به همون دوسال پیش

-یکم درباره ی خودتون میگین عمه؟

-اره عزیز دلم؛ من خواهر کوچیکه ی پدر و عموت بودم، فاصله سنی زیادی باهم نداریم. سرجمع بیست و شیش هفت سالمه! پنج سالم بود که تو بدنیا اومدی. کلا خانواده کم جمعیتی بودیم منم تنها دختر اطرافت بود. شدیم دوتا دوست صمیمی. همه ی رازهای همدیگه رو میدونستیم. زندگی روی روال بود. من ازدواج کردم و تو درس میخوندی. یه پسر کوچیک هم دارم. همه چی خوب پیش میرفت تا اینکه اون پیشنهاد احمقانه رو بهت دادم...

-چه پیشنهادی؟؟

شادی هول شد و دست و پاش رو گم کرد. نباید چیزی به شیفته میگفت. یعنی نمیتونست بگه وگرنه سر و کارش با مسعود و طناز بود.

-هیچی عزیزم. داشتم میگفتم...



-بگو چه پیشنهادی عمه؟ چی شده بود؟ برای چی من باید از سر سفره عقد فرار میکردم؟ پیشنهادش رو تو دادی؟؟

-نه شیفته نه... منظورم این نبود...

-پس چی بود؟ چرا کسی چیزی بهم درباره ی گذشته ام نمیگه؟

-خب فدات بشم اگه مهم بود که میگفتن

-یعنی چیزی که مسبب خاکستری شدن زندگی منه مهم نیست؟ تا کی باید با حس پوچ و ذهن خالی زندگی کنم؟

سرش رو بین دستهایش گرفت و با ناراحتی فکر کرد. ولی خودش هم نمیدونست که داره به چی فکر میکنه. ناگهان چیزی به ذهنش رسید و به زبون آورد:

-پسرِ عمو شهروز... چطور فوت کرد؟؟؟

-تو یه تصادف... ماشینش با یه تریلی تصادف کرده بود و اتیش گرفته بود. ولی چون شب بود و یه خیابون خلوت، کسی چیزی نفهمید. روز که شد، ماشین رو با جسد سوخته ی آزاد پیداش کردن...

اشک توی چشمهایش حلقه زد. حتی یادآوری اون دوران هم عذابش میداد. فکر کردن بهش مثل یه خوره، وجودش رو میخورد...

صدای شیفته باعث شد سرش رو بیاره بالا:

-عمه من دوستی هم دارم؟

-دوست؟؟... معلومه که داری عزیزم

-خب پس کجان؟ چرا نمیان پیشم؟ اسماشون چیه؟؟؟



-سپیده بعد اون اتفاقی که واسش افتاد، از اصفهان رفت خونه ی داییش، تهران. از نازان بی خبرم نمیدونم کجاست و در چه حالیه. ولی اوضاع اونم زیاد رو به راه نیست.

-سپیده؟ مگه چه اتفاقی واسش افتاده بود؟؟

-ازدواج کرد... تا همین دوسال پیش اون هم داشت خیلی راحت زندگیش رو میکرد. بعد جریان تو، هر روز می اومد و بهت سر میزد هرچند با کج خلقی های تو رو به رو میشد. ولی بعد مدتی نتونست اینجا طاقت بیاره و گذاشت رفت

-میخوام ببینمش عمه

-ببینیش؟ اون که اینجا نیست

-میریم پیشش

-تو و کی؟

-دکتر، مطمئنم مخالفتی نمیکنه اگه بابا مخالفتی نداشته باشه

-نمیدونم چی بگم عزیزم. حالا تو باهاش حرف بزن شاید راضی شد هزاره بری. منم با دکتر حرف میزنم راضیش کنم

-مرسی شادی!

ناخوداگاه بهش گفت شادی! انگار طبق عادت بود... شادی پرید طرفش و بغلش کرد و گفت:

-اخ الهی من فدای اون شادی گفتمت بشم که دلم براش یه چیکه شده بود.

از شیفته فاصله گرفت و ادامه داد:



-این موهای سفیدو میبینی تو سرم شیفته؟ همش بخاطر درد و رنج این دوسالیه که کشیدم. تو این دوسال کمرم شکست. هم تو و هم... برام غیر قابل باور بود. از طرفی هم بابات نمیداشت که نزدیکت بشیم. انگار میترسید که...

-میترسید که چی؟ وای خدا چرا همه ی حرفاتونو نصفه میزنین!

-بعضی حرف ها نباید به زبون بیان شیفته. خودت به مرور میفهمی عزیزم

-اون چیه که من نباید بدونم؟ چرا از من پنهون میکنین؟؟

لبخند غمگینی زد و چیزی نگفت. کیفش رو برداشت و از شیفته خداحافظی مختصری کرد و رفت بیرون.

خدا خدا میکرد کسی نبینتش. از در حیاط خارج شد که با ارسام رو به رو شد

-سلام خانوم عصر تون بخیر. شما از اشناهای شیفته هستین درسته؟

-بله... عمه ش هستم.

-پس میتونین کمکم کنین؟ من دکترشم، برای درمانش به کمک هر کسی که اون رو میشناسه احتیاج دارم. حداقل یه راه حل جلوم بزارید که حافظه اش رو برگردونم.

شادی سردرگم بود. نمیدونست چی بگه...

-بینین آقای دکتر... شیفته پیشنهاد داد بره پیش دوستش، سپیده. امروز بهش گفتم که یه دوستی به اسم سپیده داشته و الان تهرانه اونم میخواد ببینتش. از شما هم کمک میخواد، میخواد شما ببرینش. اگه میشه کمکش کنید و باهم برید. سعی کنین پدر شیفته رو هم راضی کنین. برید و بزارید شیفته دوستش رو ببینه. موقع برگشتتون بهتون میگم کجا ها برید تا بلکه شیفته بتونه حافظه اش رو بدست بیاره...



لبخند قدرشناسانه ای نشست روی لبهای ارسام. تشکر کرد و داخل خونه شد. از پله ها بالا رفت و رو به روی در اتاقش ایستاد. پیرهنش رو صاف کرد و دستی به صورتش کشید. این روزها عجیب به سر و وضعش اهمیت میداد! در زد و بعد از شنیدن صدای شیفته، داخل شد. با چشمهایش دنبالش گشت که با دیدنش، لبخندی روی لبهایش نشست.

شیفته مشغول بود و داشت با ضبط ور میرفت. تا ارسام رو دید به احترامش بلند شد و دستی به شالش کشید.

-سلام آقای دکتر.. خوش اومدین!

-سلام دخترکِ فراموشکار، حالت خوبه؟

با خجالت سرش رو پایین انداخت و تشکری کرد. ضبط رو کنار گذاشت و به ارسام تعارف کرد تا بشینه. بعد نشستنش، با صدایی اروم و پر تمنا گفت:

-آقای دکتر یه درخواستی ازتون داشتم

خودش رو به ندونستن زود و به روی خودش نیاورد که شادی رو زده. با کنجکاوی گفت:

-درخواست؟ چه درخواستی؟

-راستش... الان عمه پیشم بود و پیش پای شما رفت. بهم گفت که یه دوست صمیمی دارم و الان تو تهران زندگی میکنه. میخوامم... بریم پیشش! میشه؟

دم و باز دمی کرد و با کلافه دستی به ته ریشش کشید. سرش رو آورد بالا و با کنجکاوی به چهره ی شیفته نگاه کرد:

-واقعا میخوای بری؟ مطمئنی فردا پشیمون نمیشی؟



-اره آقای دکتر، مطمئنم از تصمیمی که گرفتم و شدیداً دلم میخواد سپیده رو ببینم..
میشه دیگه؟؟

تای ابرویی بالا انداخت و گفت:

-باید با آقای فراهانی حرف بزنم.. اگه رضایت داد، حتما میریم. اگه رضایت نداد نباید
از دست من ناراحت بشی ها!

با شعف به ارسام نگاه کرد. یهو بادش خالی شد و مغموم، گفت:

-کارهای مطبوتون چی؟

به این یه مورد فکر نکرده بود!

-اومم... با منشی هماهنگ میکنم و بهش میسپارم همه ی ویزیت ها رو بندازه
واسه یه هفته ی بعد. شاید هم زودتر برگشتیم!..

دستهایش رو به هم کوفت و با خوشحالی گفت:

-پس من برم لباسهام رو آماده کنم!

بعد دوازده روز تونستن همه چیز رو روی غلتک بندازن و با ماشین ارسام راه افتادن سمت
تهران...

& & &

سر ظهر بود و هوا گرم. اواخر شهریور زمان مناسبی برای مسافرت به نظر

نمیرسید ولی یه نوع اجبار اختیاری تو مسافرتشون بود!

شیفته تو ماشین خوابش برده بود و ارسام گوشه ای نگه داشته بود تا هوایی عوض
کنه.



تلفنش رو برداشت و به شادی زنگ زد. بعد سه بوق تلفنش رو جواب داد و صدای شادی توی گوشش پیچید:

-سلام خانوم فراهانی.. دادیارم! خوب هستین؟

-سلام آقای دادیار ظهرتون بخیر شیفته خوبه؟ اتفاقی که نیافتاده؟

-نه راستش.. تو جاده شمالیم داریم میریم لب آب یکم حال و هوای شیفته عوض شه و بعد بروم به طرف تهران

-شمالید؟

-بله، چطور؟

-راستش.. میشه یه خواهشی داشته باشم؟

-بله بفرمایید؟

-بهتون ادرس میفرستم، یه سر برید اونجا. واسه شیفته خوبه دوباره اونجا رو ببینه

-باشه باشه. منتظرم...

ماشین رو روشن کرد و به سمت خیابون حرکت کرد. بعد از چند دقیقه، شادی ادرس رو به گوشی ارسام فرستاد.

شیفته از خواب بیدار شد و با دیدن اطرافش تعجب کرد. دیشب دیروقت خوابیده بود و تا دیروقت با ارسام حرف میزد.

تا خواست چیزی بگه ارسام گفت:



-باید به سوال اولت بگم که اسم تو شیفته است. سوال دومت، اینجا شماله من دکتر تم داریم میریم خونه باغتون، نگران نباش ندزدیدمت! برای اطلاعات بیشتر به ضبط صوت داخل کیفت و دفترچه ات مراجعه کن!

شیفته هدفونی که روی پاهاش افتاده بود رو برداشت و وصل کرد به ضبط صوت و بعد دو ساعت، خیالش راحت شد و دفترچه اش رو بست و گذاشت داخل کیفش.

به صدای تکیه داد تا یکم اطلاعاتش رو مرتب کنه. با صدای لرزونی گفت:

-خب آقای دکتر الان میریم خونه باغ پدر من؟

-اره

-کی میرسیم؟

-یساعت دیگه. سوالی نداری؟ درباره ی خودت

-نه نه. جواب همه شون رو گرفتم

-خوبه

و به رانندگی ش ادامه داد.

بعد یساعت رسیدن به ویلا. کنار دریا ماشین رو پارک کرد و پیاده شدن. شیفته روبه روی دریا موند و شالش رو باز کرد و بالا گرفت و چشمهاشو بست. نفس عمیقی کشید تا بوی آب رو به ریه هاش بفرسته

صدایی از پشت سرش گفت:

-بی زحمت شالت رو بنداز رو سرت.. حوصله دردرس ندارم...



با تعجب و ترس برگشت و به پشت سرش نگاه کرد، ارسام مشغول درآوردن زیرانداز از صندوق عقب ماشین بود و اصلا حواسش به شیفته نبود و چندین متر با هم فاصله داشتن..

اون صدا، صدای کی بود؟

اون که دیوانه نشده بود؟ شده بود؟

عصبی و سردرگم نشست روی شن های لب اب. براش مهم نبود مانتوش خاکی میشه یا شلوارش خیس میشه. دستش رو دور زانو هاش حلقه کرد و توی فکر فرو رفت.

امروز حس عجیبی پیدا کرده بود. اومدن به ویلا، براش یه حس خوش آیندی رو داشت. نمیدونست چرا... ولی انگار تو اون دور دست های ذهنش، صدای یکی رو میشنید که داشت باهاش حرف میزد.

چشمهاشو روی هم فشرد تا همه ی اینهارو فراموش کنه.

ولی مگه میشد؟

صحنه ای جلوی چشمش زنده شد.

چندتا پسر اونطرف تر مونده بودن و داشتن تماشاش میکردن.

براش اصلا مهم نبود که نگاهش میکنن. اون فقط اومده بود به دریا سلام کنه و رو سری رو از روی سرش برداشت تا باد، موهاش رو به بازی بگیره...

با صدای خفیفی که اون گوشه های ذهنش بود، شالش رو سر کرد و به طرف ویلا رفت...

سرش رو از روی زانوهای برداشت و با تعجب به اطراف نگاه کرد.



حدود سه ساعتی میشد که همونجا نشسته بود و ارسام یکم دور تر روی زیرانداز نشسته و داشت با دقت نگاهش میکرد.

احساس خستگی شدیدی میکرد. از روی شن ها بلند شد و به سمت ارسام رفت. ارسام سریع دستگاه ضبط رو درآورد چون میدونست این بازگشت شیفته خالی از سود نیست!

با بدعنقی نشست روی زیر انداز و گفت:

-اقای دکتر من خسته شدم!

-خسته شدی؟ از خوابیدن زیاد؟؟!

-نمیدونم از چیه. ولی خیلی خسته ام خوابم میاد

-شیفته چیزیت شده بود؟ درست سه ساعت نشستی اونجا و تکون هم نخوردی. هرچقدر صدات زدم جوابمو ندادی

سردرگم گفت:

-نمیدونم اقای دکتر. ولی انگار... انگار یکی داشت صدام میزد. یکی اون پشت داشت صدام میکرد. من همینجا بودم. توی همون حالتی که سالم دستم بود. چند نفر اونورتر ایستاده بودن و نگاهم میکردن. یه آوایی صدام زد و منو برد خونه باغ. من مطمئنم یکی صدام کرد. حتی قبل اینکه این رویا رو ببینم صدام زد، تو واقعیت!

ارسام با شگفتی سری تکون داد. برای هفته ی ششم یکم زود بود این همه پیشرفت! رو به شیفته گفت:

-یه نظریه میدم ولی از دقیق بودنش اطلاعی ندارم. فکر کنم با اون تمریناتی که کردی و کارایی که گفتم و انجام دادی، حافظه ی ثابت و کوتاه مدتت داره یه تکونی به



خودش میده. ولی درباره ی خاطره هات، اینطور فکر نمیکنم. یعنی خودت باید تلاش کنی تا بتونی به یاد بیاری. بابت حافظه کوتاه مدت، فردا صبح باهم حرف میزنیم. من چیزی بهت نمیگم و تو باید سعی کنی چیزایی که امروز اتفاق افتاد رو به یاد بیاری.

شیفته با خوشحالی سری تکون داد که صدای ناراحت ارسام رو شنید:

-با جراحی و حتی چندتا قرص میشه مشکل رو حل کرد شیفته. نمیدونم پا فشاریت برای اینکه هیچکدوم رو نمیخوای برای چیه. باور کن هیچ ضرری برات نداره نه عمل جراحی و نه دارو ها.. به نفعت هم هست. اینطوری خودت از پا درمیای دختر!

-اگه همین روش رو انتخاب کردم، پس میخوام با همین روش هم ادامه بدم. اگه من عمل جراحی کنم، شاید حافظه ام درست بشه و بتونم مثل یه دختر عادی به زندگیم ادامه بدم. ولی هیچ وقت نمیتونم خاطره هامو به یاد بیارم. هدف اصلیم همون خاطره هامن. همونایی که شدن بزرگترین مجهول زندگی من... شما کنجکاو نیستین درباره ی دونستنشون؟

-چرا منم خیلی کنجکاو بدونم این رازها چی هستن. ولی نه به قیمت ضرر کردن تو

-من وقتی ضرر میکنم که چیزی از گذشته ام ندونم. وقتی که خیلی ساده لوحانه به زندگی جدیدم ادامه بدم و ندونم چه بلایی به سرم آوردن. وقتی که با دشمنام مثل یه دوست زیر یه سقف زندگی کنم. این برام خوشایند نیست آقای دکتر دادیار!

از روی زیرانداز بلند شد و به طرف ساختمون رفت

داخل شد و به تک تک اتاق ها سرک کشید. با گوشیش از تک تک جاها عکس گرفت و زیر عکسها نوشت که هر عکس برای کجاست. داخل سرویس بهداشتی شد و به چهره اش نگاه کرد.

روی گونه ی سمت راستش یه خط بریدگی عمیق بود.



یه رد بزرگ زخم و عمیق که گوشت اضافه آورده بود ولی رنگ پوستش بود.

ابروی چپش شکسته شده و یه خط بین ابروش افتاده بود. با ناراحتی دست روشن کشید. تا حالا بهشون توجه نکرده بود. شایدم توجهی کرده بود و یادش نبود.

شاید پشت این زخمها یه رازی پنهان بود، شاید باید یکم به خودش فشار می آورد تا خاطراتش رو یادش می آورد.

دوید بیرون و ارسام رو صدا زد..

صدای بله گفتنهایش از اتاق خواب طبقه بالایی می اومد.

وارد اتاق شد و بدون توجه به ارسام، چشمهایش دنبال کیفش که قرار بود روی زمین باشه، گشت که با تعجب ارسام و گنگی خودش رو به رو شد.

دلیل رفتارش چی بود؟ چرا باید دنبال کوله پشتی مشکی کوچیکی گوشه ی اتاق باشه؟

به ارسام نگاه کرد که با دستپاچگی سعی در بستن کمر بندش داشت.

باز هم بدون در زدن و طبق عادتش داخل اتاق شده بود!

شاید همه چیز از یادش بره، ولی درباره ی این عاداتهای قدیمی نمیتونست توجیه منطقی بیاره. گونه هاش از شرم رنگ گرفتن و چشمهایش رو با دستهایش پوشوند!

ارسام خنده اش گرفت و گفت:

-خب حالا نوشدارو بعد مرگ سهراب چه فایده ای داره؟

-عه آقای دکتر اذیت نکنین یادم رفت در بزنم

-یکی از عاداتهای قدیمیه؟؟



دستش رو از رو چشمش برداشت تا جوابش رو بده ولی با دیدن منظره ی رو به رو زود دست هاش رو برگردوند سر جاش که صدای خنده ی ارسام به هوا رفت!
پشتش رو به ارسام کرد و با لجاجت خواست بره بیرون که با صدای ارسام که ته خنده توش موج میزد گفت:

-نمیخواه جایی بری حرفتو بزن! پوشیدم دیگه!

-وای واقعا بخشید من اصلا نمیدونستم...

-اشکالی نداره عزیزم. خب کارت چی بود؟

-ببینید این زخمهای روی صورتتم میتونه باعث یادآوری خاطره هام بشه؟

لبخندی روی لبهای ارسام نشست و گفت:

-البته. هر چیزی که تورو یاد گذشته بندازه و نشونه ای از گذشته باشه، میتونه کمکت کنه

-دکتر شما دقیقا با چه روشی میخواین منو خوب کنین؟

-تو فکر کن گفتار درمانی! ببین با سه تا روش میشه به تو کمک کرد. یکی همین مشاوره و گفتار درمانیه. طی جلسات و مراحل با بیمار حرف میزنی و باهات درد و دل میکنه و با روشهایی خاص سعی میکنی حافظه اش رو بیاد بیاری.

روش دوم که با داروئه، یه قرص و امپول هایی هستن که برای تقویت و تحریک سلولهای عصبیه. میتونی اونهارو مصرف کنی ولی عوارض داره خودمم پیشنهادش نمیدن.

راه سوم عمل جراحی یا شوک الکتریکیه. عمل جراحی زیاد پاسخ نمیده ولی شوک الکتریکی چرا! الکتریسیته میتونه سلولهای عصبی مغز رو تحریک کنه تا شروع به



فعالیت کنن و فرد بیمار بتونه خاطره هاش رو به یاد بیاره و مغزش فعال بشه. سوال دیگه ای داری؟

-اره اره. چند روز طول میکشه تا حافظه ام برگرده؟

-بستگی به اراده خودت داره شیفته...

لبخند تلخی روی لبهای شیفته نشست و برگشت پایین. ارسام ضبط صوت رو برداشت و قطعش کرد. وقتی شیفته وارد اتاق شد، ارسام سریع زد روی ضبط. نمیخواست حرفهاشو دوباره تکرار کنه!

یه فکری به ذهنش رسید و در صدد بر اومد تا عملیش کنه. با شیفته در میون گذاشت و اون هم قبول کرد...

-خب آماده ای بخوابی؟

-اره آماده ام

-حالا چشمهاتو ببند و اروم باش و سعی کن به هیچ چیز فکر نکنی

پلکهایش روی هم افتادن و اروم اروم به خواب رفت. پیشنهاد جالبی بود! هدفون رو وصل کرد به ضبط صوت و گذاشت روی گوش شیفته و زد روی تکرار. به نظرش اینطوری میشد یکم کمکش کرد! صندلی رو کشید سمت تخت شیفته و همونجا اروم گرفت خوابید...

صداها توی ذهنش میپیچیدن...

-من دکتر ارسام دادیار هستم

-عمه قربونت بشه الهی

-دخترم توی تصادف مرد و با پسر و نوه ام برگشتیم ایران...



-ایننا نمیتونن باهم جایی برن مسعود

-هدف اصلیم همون خاطره هامن همونایی که شدن بزرگترین مجهول زندگی من...-

با استرس از خواب پرید و نگاهی به اطرافش انداخت.

ارسام روی صندلی خوابش برده بود که با شنیدن صدای قیژ قیژ تخت، اروم چشم هاش رو باز کرد.

شیفته شقیقه هاش رو با دست هاش فشرد و چشم هاش رو مچاله کرد. حرف های تو ذهنش رو مرور کرد. برگشت به سمت ارسام و ناباورانه گفت:

-یه تصویر نامفهوم و گنگ... داره ذهنم رو داغون می کنه برای حلاجیش.

ضبط صوت رو زد روی ضبط و گذاشت روی عسلی. یهو شیفته بغ کرده نشست گوشه ی تخت و با ناراحتی به ارسام نگاه کرد و گفت:

-من که فقط کارای دیروزمو یادمه پس بقیه ش چی؟!!

-بقیه ش هم به مرور یادت میاد، با مرور خاطرات و دیدن نشونه هایی از گذشته.

-میشه؟

-بستگی به خودت داره، همچنین اراده ی خودت که ممکنه بازگردانی حافظه یک هفته طول بکشه یا یکسال.

از روی تخت بلند شد و شالش رو روی سرش مرتب کرد. دیشب بخاطر اینکه ارسام توی اتاقش بود، با همون شال روی سرش خوابید. نمیدونست قبلا هم انقدر پایبند به حجاب بود یا نه، ولی الان از چیزی که هست، راضی بود. صدای ارسام رو شنید و به سمتش نگاه کرد که توی درگاه در مونده بود: -شیفته اگه خیلی احساس نا ارومی میکنی و میخوای قلب و ذهنتو تسکین بدی... این یه روش علمی نیست، مادرم بهم



گفته... میتونی از خدا کمک بگیری. ذهن و قلبت رو خیلی اروم میکنه... برو یه وضو بگیر و نماز بخون. خیلی آرامش میگیری خصوصا اگه تو حالت سجده چند دقیقه ای رو دعا کنی...

لبخند زیبایی روی لبهای شیفته جای گرفت. سری تکون داد و باشه ای گفت و به طرف دری که فکرمیکرد منتهی میشه به سرویس بهداشتی، رفت.

& & &

از اتاق شیفته خارج شد و به طرف اتاق خودش رفت. میخواست بره و سری به انباری زیر شیرونی که دیروز درش رو دید، بزنه. بلکه اونجا بتونه یه نشونی از گذشته ی شیفته پیدا کنه.

کلید از کنار در روی میخ کوچیکی اویزون شده بود. برداشت و در رو باز کرد و خواست داخل بشه که از هجوم بوی بد داخل اتاق به سمتش، حالش بهم خورد و چندتا سرفه ی عمیق کرد. دستمال گردنش رو باز کرد و به دور دهنش بست و دنبال چراغ گشت. اتاق زیر شیرونی بوی مرغدونی میداد، و در تعجب بود که چطور این بو به طبقه های پایین نرسیده!

بالاخره کلید رو پیدا کرد و زد و اتاق روشن شد و دنبال منشاء این بوی تهوع اور گشت. با دیدن لاشه ی کبوتری که فقط یه اسکلت ازش باقی مونده بود؛ خشکش زد. با ناراحتی به طرفش رفت و اروم جلوش زانو زد. از سیاهی های روی زمین که کفش با چوب بود، معلوم شد که کبوتر بیچاره سوخته. یه تیکه پارچه ی سوخته ی ابی رنگ هم به بالش که حالا فقط دو تیکه استخون ازش باقی مونده بود و کمی پر، بسته شده بود.



دنبال یه دلیل برای این اتیش که شده بود بلای جون این حیوون بی گناه، گشت و ناگهان چشمش خورد به یه شمع افتاده روی زمین و یه قاب عکس که نیمه اش سوخته بود و کمی دورتر از لاشه ی کبوتر بودن.

به طرف قاب عکس سوخته رفت و ورش داشت و با دقت نگاهش کرد. نیمی از چهره ی صاحب عکس معلوم بود. عکس شیفته بود که مستانه میخندید و برق چشم هاش حتی از داخل عکس هم هر بیننده ای رو مسخ خودش میکرد. دستای مردونه ای دور کمر شیفته حلقه شده بودن و شیفته رو میون خودشون زندونی کرده بودن.

ولی چهره ای از صاحب اون دستها مشخص نبود. به شانسنش لعنت فرستاد و سعی کرد عکس رو باز کنه بلکه بتونه یه دست نوشته ای روش ببینه. و حدسش هم درست از اب در اومد!

با دقت شروع کرد به خوندن:

-یه عکس یادگاری از من و عشقم شیفته لاهیجان شیطان کوه

یه سر نخ پیدا کرد! باید میرفت بام سبز دنبال یه شاهد یا یه سر نخ برای پیدا کردن گذشته ی مجهول شیفته... از عکس سوخته و شمع و کبوتر معلوم بود که شمع، عکس رو سوزونده و کبوتر رفته تا خاموشش کنه و پارچه ی روی بالش اتیش گرفته و سوزوندتش.

”گاهی اوقات خاطره های بعضی ها میشن بلای جون“ ...

شاید اگه بال پرنده نمی شکست و شیفته نجاتش نمیداد و بالش رو نمیست، اینجا و به این صورت نمی مرد...



یه نگاهی گذرا به اطراف انداخت که با دیدن لونه ی کبوتر لبخند غمگینی روی لبهاش نشست. کمی دورتر از لونه، دو تا گونی نسبتا بزرگ دونه ی کبوتر بود که یکیش تقریبا خالی شده بود و اونیکی نصفه بود.

صدای جیکِ جوجه ها توجهش رو جلب کرد. به طرفش رفت و سه تا جوجه نسبتا کوچیک کبوتر رو دید.

شاید این جسد کبوتر سوخته هم سرنوشت همون مرد مجهول رو در پیش گرفته بود.. خوشا بحال شیفته که یادش نمی اومد گذشته ی تلخش رو...

همون لحظه به خودش قول داد تا از چیزی مطمئن نشده به شیفته چیزی نگه و اون رو ناراحت نکنه. پنجره رو باز کرد تا اتاق هوایی عوض کنه. صدای بال زدن پرنده از داخل لوله ی دودکش بخاری قدیمی که گوشه ی اتاق بود اومد.

لونه رو کشوند لب پنجره و جلوی پنجره تیکه سنگی گذاشت تا بسته نشه. عکس رو داخل پیرهنش قایم کرد و رفت پایین...

به طرف لپتاپش رفت و تمام اتفاقات این چندروز رو ثبت کرد. باید مینوشت و یکجا گردآوریشون میکرد تا بتونه یه نتیجه ی کلی از نوشته هاش بگیره.

پیشرفت شیفته باعث خوشحالیش شده بود و امید وفوری به ارسام میداد. فقط نگران یه چیز بود، اون هم اون مرد مجهول زندگی شیفته بود. اگه شیفته یادش بیاره با این کول بار غم میخواد چیکار کنه؟ یعنی اون مرد کیه؟ الان کجاست؟ نکنه مرده؟ شاید برای همین مسعود نمیخواست شیفته چیزی رو به یادش بیاره...

پس پافشاری های شادی و شهروز برای چی بود؟ اونها چرا اصرار داشتن تا شیفته به یاد بیاره اون زندگی سیاهش رو؟



نکنه... نکنه دلیل اینکه شیفته از سر سفره ی عقد فرار کرد همین بود؟ شاید اون کسی دیگه رو دوست داشت؟ راستی چرا خبری از معین معروف نبود؟ همونی که میخواست با شیفته ازدواج کنه.

باید پیداش میکرد و سوالهاش رو میپرسید شاید اون میتونست کمکش کنه...

کار تایپش حدود دوساعت طول کشید. رفت و یه دوش آب سرد گرفت تا همه ی اطلاعات داخل ذهنش رو مرتب کنه

از حموم دراومد و حوله رو دور کمرش سفت کرد. به سمت اینه رفت و موهایش رو شونه زد و سشوار کشید. باید کمی کوتاهشون میکرد یکم بلندتر از حد معمول شده بودن!

پیرهن سفیدش رو تنش کرد و شلوار کتان مشکی خوش دوختی به پاش کرد و کمر بندش رو سفت کرد.

دو تا دکمه ی بالایی پیرهنش رو باز گذاشت و عطری به زیر گردن و مچ دستهایش زد. دلیل اینکه اینهمه به خودش رسید رو نمیدونست!

اروم از پله ها رفت پایین و شیفته رو در حال وورجه وورجه تو اشپز خونه دید.

به رفت اشپزخونه رفت و از بوی غذا از نوع "ایرانی" مست شد. نمیدونست شیفته یه همچین هنری هم داره!

از کجا باید میدونست؟ هنوز خود شیفته هم خود واقعیش رو نمیشناخت چه برسه به ارسام...

تو درگاه اشپزخونه ایستاد و به شیفته نگاه میکرد که با عجله به اینطرف و اونطرف میرفت. باخنده ازش پرسید:

-حالا چرا انقدر عجله؟



-اخه میدونین... اذان رو گفته از وقت نمازم گذشته!

لبخند شیرینی لبهای ارسام رو در اغوش گرفت.

با شوخی گفت:

-خب انقدرام عجله زیاد خوب نیستا! راستی یادت میاد چطور نماز بخونی؟!

قاشق ها از دستش رها شدن و افتادن زمین. با حالت زاری گفت:

-من حتی یادم نمیاد چطور نماز بخونم! چیکار کنم حالا!

-یه فکری دارم. چطوره باهم نماز بخونیم؟

با ناراحتی سری تکون داد و پشت میز نشست و منتظر موند تا غذا آماده بشه.

منتظر یه غذای انچنانی بود که ماهیتابه ی املت سر میزشون چیده شد و چشمهای ارسام شد اندازه ی توپ تنیس! پس اون بوی خوش... نشات گرفته از همین ظرف املت بود!

با شوخی و خنده غذاهاشون رو خوردن و شیفته رفت تو اتاقش تا آماده بشه برای نماز.

پشت قامت کشیده ی ارسام ایستاد و شروع کردن به خواندن نماز...

بعد پایان نمازشون، ارسام دعا کرد و سجاده اش رو جمع کرد و به طرف شیفته نگاه کرد که تو سجده در حال دعاکردن بود.

لبخند شیرینی روی لبهاش نشست و شیفته رو تنها گذاشت تا به راز و نیازش برسه.

رفت ساکش رو جمع کرد. باید آماده میشد و میرفتن به طرف تهران برای پیدا کردن سپیده.



ساکش رو تو دستش گرفت و همین که خواست در اتاق شیفته رو بزنه، صدای اس ام اس گوشیش توجهش رو به خودش جلب کرد.

شادی بود که بهش پیام زده بود "سلام آقای دادیار خسته نباشید. ببخشید اگه بد موقع مزاحم شدم. بهتون یه ادرس میدم با شیفته برید اونجا. مطمئنم میتونه به شیفته کمک بکنه. فقط اگه مسعود زنگ زد بهش چیزی نگید، یه چیزی سرهم کنید و بگید بهش ممنون"

پوفی کرد و وسایلش رو برداشت و برد حیاط بزاره پشت ماشین. شیفته اومد بیرون و با تعجب به ارسام نگاه میکرد.

آخر سر طاقت نیارد و پرسید:

-کجا میریم آقای دکتر؟

-یه جای خوب! پشت خونه باغ یه جنگل هست، قراره بریم جنگل گردی!

-چی؟ جنگل؟!!

-بله خانوم جگل. حدود چند کیلومتری که بریم داخل، یه کلبه هست برای عمو شهروزت. میریم اونجا.

-هان باشه پس من برم آماده بشم

برگشت خونه و وسایلش رو جمع کرد و چندتا ساندویچ درست کرد و انداخت داخل کیف.

کیفش رو برداشت و رفت حیاط و سوار ماشین شد. با تعجب از ارسام پرسید:

-با ماشین که قرار نیست بریم؟

-چرا دقیقا همین کارو میکنیم



ماشین به راه افتاد و بعد از یه ربع گشتن بالاخره کلبه رو پیدا کردن. از ماشین پیاده شدن و شیفته دوید سمت کلبه و از پنجره، داخل رو نگاه کرد.

سرش رو با تعجب و وحشت تکون داد و دوباره به داخل کلبه نگاه کرد. گرد و خاک تموم کلبه رو پوشونده بود و یک طرف پنجره تار عنکبوت بسته بود. نشست روی زمین و سرش رو بین دستهای گرفت که ناگهان صدایی شنید...

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟ تعقیبم کردی؟؟

با وحشت دنبال منبع صدا گشت ولی پیداش نکرد. احساس سردرگمی عجیبی میکرد و سرش شدیداً درد گرفته بود و آرسام دورادور شیفته رو می پایید.

خواست نزدیکش بشه ولی پشیمون شد و همونجا موند.

اخرسر طاقت نیاورد و رفت نزدیش. زیر بازوش رو گرفت و بلندش کرد و برد سمت چاهی که همون نزدیکی کلبه دیده بود. اب بالا کشید و ریخت کف یکی از دستهایش تا به صورت شیفته پاشه و اروم این کار رو کرد.

بقیه ی اب رو بی حواس با سطل روی زمین رها کرد که چمن ها خیس و سُر شدن.

شیفته لبخند تشکرآمیزی زد و خواست عقب بره که پاهاش سر خورد.

سریع چشمهایشو بست و هر ان انتظار داشت بخوره زمین که بین زمین و هوا معلق شد.

اروم لای چشمهایشو باز کرد و چشمهای گیرای آرسام رو به روش ظاهر شد. اب دهنش رو با صدا فرو برد و احساس خیسی روی نوک بینی اش کرد.

از آرسام فاصله گرفت و به صورتش دست کشید ولی بینیش خشک بود.

با تعجب از آرسام پرسید:



-بینم صورت شما که خیس نبود؟

-نه چطور؟

-انگاری یه قطره اب ریخته شد روی دماغم!

-شاید بارون بوده از اب و هوای این جا بعید نیست.

هر دو به اسمون نگاه کردن. بارون و این گرما؟ شیفته سری تکون داد و پیشونی اش رو با انگشت اشاره اش خاروند. ولی اون واقعا همچین احساسی کرده بود! شایدم... نه نه... اون چیزی نمیدونست... چیزی به یادش نمی اومد...

داخل کلبه شدن و با دقت اطراف رو از نظر گذروندن. یکم تمیزکاری میخواست! شیفته رفت سمت تخت و ملافه ی روی تخت رو برداشت و تکوند. نشست روی تخت و به ارسام نگاه میکرد که داشت از همه جا عکس میگرفت. رو به ارسام گفت: -تا کی اینجاییم؟

-امشب راه می افتیم

-چی؟ شب؟؟

-البته. شادی خانوم بهم گفتن شب رو بمونین و صبح راه بیوفتین ولی چون محیط اینجا زیاد خوب نیست راه می افتیم!

شیفته با تعجب پرسید:

-یعنی چی خوب نیست؟

از خنگی شیفته خنده اش گرفت. با لحن نمکینی گفت:

-یعنی اینکه جا برای خواب نداره!



با خجالت سرش رو انداخت پایین و از خنگی خودش حرصش گرفت! تصمیم گرفت گوشیش رو برداره و مثل ارسام از فضای کلبه عکس بگیره و یادداشت برداری کنه! نشست روی تخت و داشت به در و دیوار نگاه میکرد که ناگهان چیزی توجهش رو جلب کرد... با کنجکاوی بلند شد و رفت به سمت پنجره.

گردنبند براقی با حرف با قلبی طلایی که تو اغوش یه خرگوش بود، خودنمایی میکرد.

گردنبند، چشمهای شیفته رو به خودش خیره کرد. درست مثل همون روز اول... برداشت و با دقت نگاهش کرد. خیلی به دلش نشست بود! گردنبند رو برداشت و انداخت گردنش کنار همونی که ارسام براش خریده بود.

حدود ساعت هشت شب بود که از کلبه زدن بیرون و سوار ماشین شدن اما خلاف اون سمتی که می اومدن، برمیگشتن.

شیفته با خودش گفت حتما قراره از راه میانبر برگردن ولی اخرسر طاقت نیاورد و لبش رو از داخل گاز گرفت و با صدای ارومی پرسید:

-چرا اینوری میریم؟

-چون میخوایم بریم مهمونی خونه ی یه آشنا!

سری تکون داد و اروم گرفت...

بالاخره بعد رانندگی نسبتا طولانی رسیدن به یه روستای کوچیک که سر و تهش ده تا خونه و خانواده داشت و یعالمه باغ و مزرعه.

با دیدن اون منطقه ، احساس نبض شدید و محکمی تو قسمت گیجگاهش کرد. انگار داشتن با چکش میکوبیدن تو شقیقه هاش.



از ماشین پیاده شد و با سردرگمی دنبال یه گمشده گشت. حرکات و رفتارش دست خودش نبود انگار از روی یه عادت قبلی داره این کار رو انجام میده.
 اخر سر کلافه برگشت پیش ارسام و با لجاجت موند پیش و منتظر حرفی از طرف اون بود.

با ارسام شروع کردن به قدم زدن.

به خونه ی قدیمی با در چوبی و کهنه ای رسیدن و ارسام اروم در زد

صدای رسای ارسام بلند شد:

-حاج حسن مهمون نمیخوای؟

و صدایی بم و گیرا توی گوش های شیفته پیچید:

-حاجی؟ حاج حسن خونه ای؟؟

سرش رو تکون داد تا این صداهای ازار دهنده ای که شیفته رو به طرف خودش جذب میکرد ، خفه کنه.

در باز شد و پیرمردی خمیده قامت جلوی در پدیدار شد. سلامی به جوونها کرد و دعوتشون کرد داخل.

ارسام رو به حاج حسن گفت:

-حاجی ما از اشناهای اقا شهروزیم. تو جاده سرگردون بودیم بهمون گفتن بیایم اینجا. شیفته رو که میشناسین؟؟

-اره پسرم خیلی خوب میشناسمشون. بیاین بریم داخل بیاین



به سمت خونه راهنماییشون کرد. وارد خونه شدن و شیفته با اخم و تعجب به اطراف نگاه میکرد..

-بیاین تو. بشینین

گوشه ای نشستن و منتظر برگشت حاج حسن شدن. بعد چند دقیقه اومد و سینی چایی رو گذاشت جلوشون و گفت:

-خب دخترم چه خبر؟ اقات خوبه؟

شیفته چشم درشت کرد و با تعجب گفت:

-چی؟ اقام؟! منظور تون معین ، نامزدیه که هنوز نامزدم نشده بود؟

-نه منظورم...

صدای زنگ گوشی کوچیک داخل جیب جلیقه ی حاجی ، اون رو به سکوت وادار کرد. ببخشیدی گفت و پاشد رفت حیاط و بعد چند دقیقه با رنگی پریده برگشت.

شهر روز بهش گفته بود چیزی به شیفته نگه و درباره ی بیمارش برای حاجی توضیح داده بود و بهش گفته بود هیچ اسم و نشونی از گذشته نده فقط یه راهنمایی هایی بکنه و سرنخ بده چون اگه مسعود چیزی میفهمید کار هر دو نفرشون ساخته بود!

با لبخند ساختگی نشست رو به روی اون دو تا و گفت:

-داشتم میگفتم... دخترم تو قبل نامزدت با کسی نبودی؟

-نمیدونم حاجی... من که چیزی به یاد ندارم. عمو شهر روز درباره بیماریم بهتون گفته؟



-اره دخترم گفته... خیلی برات ناراحت شدم. راستش میخواستم کمکت کنم تو فهمیدن گذشته ات ولی دستای منم بسته اس. میدونی که... نمیتونم حرف شهروز رو زمین بندازم.

شیفته با ناراحتی سری تکون داد و گفت اشکالی نداره.

ساعت حدود یازده شب بود که شام آماده شد. رفتن سر سفره ای که حاجی پهن کرده بود و نشستن سر سفره و غذاشون رو خوردن-

بعد جمع کردن سفره، حاج حسن رو به ارسام گفت:

-همون یدونه اتاق رو داریم اگه قابل بدونین.. برین و همونجا بخوابین

موقع رفتن توی اتاق ، ارسام رو به گوشه کشید و با مهربونی گفت:

-پسرم شیفته ی ما دستت امانته مبادا امانت دار خوبی نباشی ها... میدونم شهروز و برادرش بهت اعتماد دارن که اون رو سپردن دستت منم بهت اعتماد میکنم و میدونم این تو اتاق بودنتون هم بخشی از جریان مداوای شیفته ست. فقط یه چیزی رو یادت باشه ؛ اگه شیفته کسی تو زندگیش نبود ، بخاطر یه گذشته ی عادی هیچوقت پا نمیشد تا اینجا بیاد. بدون ریشه ی یه عشق کهنه توی دلش وجود داره. مبادا سست بشی و دست و دلتو ببازی...

ارسام با اطمینان سری تکون داد و لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

-نگران نباشید حاجی اونقدر که شیفته برای شما مهمه برا منم هست. نمیزارم تا وقتی اون چیزی از گذشته اش نفهمیده و احساس قبلیشو پیدا نکرده ، حس من تحت تاثیرش بزاره. سعی میکنم مثل یه حامی ، یه برادر باشم براش-

اما خودش هم به گفته هاش ایمان نداشت...

کلافه سری تکون داد و شب بخیری به حاج حسن گفت و داخل اتاق شد.



شیفته در حال وصل کردن هدفون به ضبط صوت بود. میخواست کم کم به این هدفون عادت کنه چون این تنها راه ارتباطش حداقل با چندروز گذشته اش بود. یه ماه تحت درمان ارسام بود و تو این یه ماه پیشرفت خوبی داشت.

پیرهن مردونه ی دکمه دار و بلندی با شلوار اسپورت تنش بود و روسری پهن به رنگ ابی فیروزه ای روی سرش.

حتی با اون نشونی های زخمی که روی صورتش بود هم زیبا دیده میشد.

زیبایش نفس گیر نبود ولی قابل ستایش بود...

موهای کمی روی دوشش ریخته بودن بنظر زیاد بلند نمی اومدن ، حدود یه وجب پایینتر از سرشونه میشدن.

ارسام رفت کنارش و روی تشک پهن شده نشست و رو به شیفته گفت:

-انگار عادت کردی به این کار نه؟

-نه ولی دارم سعیم رو میکنم

-شیفته تو وقتی صبح پا میشی و همه چی یادت میاد ، چطور یادت میاد؟! منظورم اینه صحنه ها مثل یه فیلم از جلو چشمهات رد میشن یا فقط مثل این میمونه که برداری و دفترخاطرات یه نفرو بخونی و تجسم کنی؟

-بیشتر شبیه همون تجسم کردنه. اگه چیزایی که ضبط نشده ولی اتفاق افتاده رو برام بازگو کنین شاید یادم نیاد. آقای دکتر یه سوال بپرسم؟

-باشه ولی قبلش یه شرطی داره. انقدر رسمی باهام حرف نزن! آقای دکتر هم صدام نزن! خب حالا سوالتو بپرس

-آقای دادیار خوبه؟



-نه یکم دیگه صمیمیتر!

-اقا ارسام؟؟

-اون پیشوندشو برداری عالی میشه!

-نمیشه که یهو اینهمه صمیمی شد. خب عادت نکردم

-باید عادت کنی! یکی دوبار که صدا کنی برات عادی میشه

-ها باشه باشه. از اول شروع میکنیم!... ارسام؟

-جانم؟

با لفظ جانم گفتن ارسام ، دوباره صحنه هایی جلوی چشمهاش جون گرفتن ...

وحشتزده به صحنه ها نگاه میکرد که ناگهان همه اشون محو شدن و شیفته چشمهاش رو با دستهای پوشوند و زد زیر گریه.

به حدی گریه کرد که حاجی هم نگران اومد داخل و نگاه بدی به ارسام کرد که وقتی ارسام بهش گفت یه بخش از خاطراتش رو یادش اومد و شوکه شد ، حاجی اروم گرفت.

شیفته بعد چند دقیقه اروم گرفت و با چشمهای اشکی نگاهی به دوتا مرد رو به روش انداخت و گفت:

-ببخشید شمارم نگران کردم راستش... راستش دست خودم نبود یهو... یهو همه چی جون گرفت یه چیزایی رو دیدم... برام غیرمنتظره بود...

ارسام بی تاب بود برای اینکه بدونه شیفته چی دید که اینهمه بی قرار شد.

حاجی سری تکون داد و لبخند پرمعنایی زد و شب بخیر گفت و رفت بیرون.



لپتاپش رو از داخل کیف دراورد و همه اطلاعات امروز و دیروز رو داخلش ثبت کرد. با گوشیش چندتا فایل از جمله حرفهایی که با شیفته زده بودن رو ریخت داخل لپتاپش و از اونجا فرستاد به رم داخل ضبط صوت. هدفون رو زد به دستگاه و گذاشت روی گوش های شیفته و اروم موهای پریشونش رو درست کرد.

خودش خبر نداشت اما دلش برای صورت معصوم این دختر ضعف میرفت. شاید هم خبر داشت ولی نمیخواست بروز بده..

میترسید امانت دار بدی باشه.

شیفته فقط امانت مسعود نبود ، یکی هم وجود داشت که همه جسم و جون شیفته رو تسخیر کرده و اونو برای خودش کرده بود. یکی که حتی خود شیفته هم نمیدونست کیه...

بعضی وقت ها با دیدن معصومیت شیفته میخواست بزنه زیر هرچی سوگند و قسم و قول و قراره و دست شیفته رو بگیره ببره پیش مادرش و بگه مامان ایشون همونیه که من دلمو بهش باختم!...

ولی نمیشد... زور که نبود ، شیفته سهم ارسام نبود...

باید اول شیفته با گذشته اش رو به رو میشد و بعد پذیرفتن اون ، باید میدید پذیرای محبت و دوستداشتن ارسام هم هست یا نه؟...

تشکش رو با فاصله از شیفته انداخت و دراز کشید و چشمهاشو بست و اروم اروم به خواب عمیقی فرو رفت...

& & &

نه صبح بود که از خواب بیدار شد و با چشمهاش دنبال ارسام گشت. انگار تنها کسی که فعلا براش مونده بود همین یه نفر بود.



وقتی دید نیست ، خواست بلند بشه که ناگهان در باز شد و شیفته بی اختیار خودش رو زد به خواب!

اروم لای چشمه‌هاشو باز کرد و ارسام رو دید زد.

دو دست لباس نو از داخل ساکش برداشت و بین پوشیدنش یکدومشون دو دل مونده بود.

اخرسر یکی رو انتخاب کرد و گذاشت کنار و شروع به بازکردن دکمه های پیرهنش کرد.

نگاهی به شیفته انداخت که از خواب بودنش مطمئن بشه و شیفته سریع چشمه‌هاشو بست!

ارسام پیرهنش رو در آورد و نگاه خیره ی شیفته رو روی خودش حس کرد.

لبخند شیطنت امیزی زد و بلند شد و دست به سمت کمر بند شلوارش برد که صدای تگون خوردن لحاف رو شنید!

با صدایی که دَرش خنده موج میزد گفت:

-صبحتون بخیر خانوم!

صدای پر حرص و شرم شیفته رو شنید:

-علیک سلام! بد نبود قبل عوض کردن لباست خبر میدادیا!

-خب من از کجا باید میدونستم یکی داره منو میپاد؟

لبخندی زد و شلوارش رو بالا کشید و کمر بندش رو بست.

لباسهای کثیفش رو برد بیرون تا بشوره



مسلمای اینجا خبری از لباسشویی نبود!

بعد از ظهر از حاجی خداحافظی کردن و برگشتن خونه باغ.

موقع برگشتن، حاج حسن به شیفته یه پیرهن مردونه مشکی رنگ و زیبایی داد و شیفته هرچقدر اصرار کرد تا چیزی بدونه پاسخی نشنید.

پیرهن رو گذاشت داخل کیفش و سوار ماشین شد و تا رسید به مقصد چشمهاشو بست. سعی کرد افکارش رو مرتب کنه و تمام چیزهایی که امروز فهمیده رو کنار هم بچینه.

این که اسمش شیفته اس، با دکترش اومده مسافرت، پدرش کیه و ...

نگاهی گذرا به چهره معصوم و اروم شیفته انداخت. هر روز مصمم تر از دیروز میشد برای کمک کردن به این دختر. کاش میتونست حداقل وضعیتش رو ثابت نگه داره و شیفته اینطور هر روز و هر روز گیج و سردرگم نشه.

بعد یکی دو ساعت رانندگی به خونه باغ رسیدن. همه وسایهارو برد گذاشت داخل خونه و دوباره برگشت سوار ماشین شد. شیفته رو بیدار نکرد نمیخواست بد خواب بشه..

با خودش گفت ” امروز رو میریم بام سبز. شاید این یکی تونست کمکی بهش بکنه “ ...

عکسی که از داخل اتاق زیر شیروونی پیدا کرده بود رو از کیفش دراورد و درحین رانندگی نگاهی بهش انداخت.

سری تکون داد و عکس رو برگردوند سر جای خودش و به جاده خیره شد. بعد یساعت رسیدن بام سبز.



با خودش کلنجر میرفت و بین بیدار کردن و نکردن شیفته دو دل مونده بود و دستهای شیفته بالا رفتن و خمیازه ی بلندی کشید!

لبخندی مهمون لبهای ارسام شد. حتی بیدار شدنش هم براش شیرین بود!

از ماشین پیاده شدن و شیفته با خوشحالی غیر قابل وصفی به اطرافش نگاه میکرد. با تعجب از ارسام پرسید:

-چرا اومدیم اینجا؟

-گفتم حالا که تا اینجا اومدیم یه سر هم به بام سبز بزنیم! بریم یکم سوار این وسایل های بازی بشیم؟

اولش کمی ترسید.

ولی وقتی بهشون نگاه کرد، احساس علاقه ی شدیدی نسبت به اونها بهش دست داد! تند تند سری تکون داد و باهم رفتن بطرف کشتی صبا!

بعد خرید بلیط، سوار کشتی شدن و اروم اروم شروع کرد به تاب خوردن... شیفته چشمهاو بست و نفس عمیقی کشید

کشتی سرعت گرفت و شیفته با لذت به اطرافش نگاه میکرد و لبخند شیرینی روی لبهاش بود

و این باعث شد ارسام به شخصیتی که شیفته داره شک کنه!

یعنی اون دختر منزوی و گوشه گیر الان، یه دختر تخش و شیطون و نترس بود؟

قبل این اتفاق چی شده بود؟

چه بلایی سر شیفته اومد که اون رو اینطور افسرده و منزوری کرد؟



همونطور به نیمرخ شیفته خیره بود که حرکت کشتی کند شد و شیفته چشمهاشو باز کرد و نفس عمیقی کشید.

رو به ارسام گفت:

-چطور بود ارسام؟ نترسیدی که؟

ارسام سریع به خودش اومد و لبخندی زد و گفت:

-نه بابا! دکتر مملکت و ترس! به این قد و هیکل میاد بترسه!

صدایی درون ذهنش پیچید:...

-گنده تر از من هاشم میترسن من که جای خود دارم توام آخرین بارته مسخرم میکنی ها...!

مضطرب به اطرافش نگاه کرد ولی نتونست منبع صداری پیدا کنه

بازهم همون صدای گیرایی که تو ذهنش میپیچید بود...

پیاده شدن و ارسام سریع رفت برای شیفته بستنی خرید تا شیرینیش کمی شیفته رو رو به راه کنه.

موقع برگشتن با خودش گفت:

-خب من از کجا بدونم باید کجا ببرمش؟ این خراب شده به این بزرگیه نمیشه که تک تک جاهاشو بگردیم و هرجاهم دو ربعی بمونیم اونطوری تا دوروز کار داریم...

سری تکون داد و بستنی هارو داد به شیفته نگهشون داره و بهش گفت تو یکی از الاچیق ها بشینه تا اون برگرده

سریع به طرف ماشینش رفت و نگاهی به عکس انداخت



داخل یه الاچیق نشسته بودن و پشتشون شهر معلوم میشد

نگاهی به الاچیقای اون منطقه انداخت. هیچکدومشون همچین صحنه ای نداشت.

رفت پیش یکی از فروشنده های عروسک و ازش پرسید:

-ببخشید اقا شما این منطقه رو میدونید کجای اینجاست؟

مرد با دقت نگاهی به عکس انداخت و سرش رو خاروند و کمی بعد گفت:

-فکر کنم باید سوار تلکابین بشی و بری اونیکی کوه. چون اونجا چندتا الاچیق این شکلی داری

سری تکون داد و تشکر کرد و بطرف ماشین دوید و عکس رو گذاشت داخل کیفش.

برگشت پیش شیفته و دید داره با لبخند بزرگی نگاهش میکنه.

با تعجب گفت:

-چیزی شده؟ خیلی مشکوک میخندی؟!!

-نه بابا چیز مهمی نشده! فقط این بستنی هایی که داده بودی موند رو دستم هوا هم که گرمه داشتن اب میشدن گفتم من از خجالتشون دربیام یه وقت پولت حیف و میل نشه!!

ارسام به خنده افتاد ولی خودش رو کنترل کردی و گفت:

-باشه میرم دوباره بخرم. توام میخوای؟

-نیکی و پرسش؟

دیگه نتونست جلوی خودش رو بگیره و خندید.



خنده ای که شیفته رو هم واداشت به خندیدن!

بعد خوردن سومین بستنی، رفتن و باهم سوار تله کابین شدن.

بجز اونا، دختر و پسری هم باهم سوار تله کابین شدن و کنار هم نشستند.

شیفته لبخندی به دختر زد و بهش سلام داد و دختر هم متقابلاً لبخند بانمکی زد و پاسخش رو داد و شروع کرد به معرفی:

-اسم من لاله ست و اسم نامزد من امیر. شما ها چی؟ میخوره تازه ازدواج کرده باشین!

امیر اروم در گوش لاله گفت:

-دختر چیکار داری! کم فضولی کن حداقل اینجا!

شیفته اروم خندید و رو به امیر گفت:

-نه اصلاً... اتفاقاً اینطوری بهتره! نه عزیزم ما ازدواج نکردیم...

شیفته ضبط صوتش رو درآورد و زد روی ضبط و دوباره شروع کرد به حرف زدن:

-اسم من شیفته ست و ایشون هم ارسام، دکتر و دوست من هستن!

-شیفته جون اون ضبط صوت چیه؟

لبخند مهربونی رو به لاله زد و گفت:

-بیماریه من، فراموشی کوتاه مدته. یعنی کارایی که امروز میکنم و اتفاقاتی که امروز برام میوفته، فردا از یاد من میره. این ضبط صوت هم برای یادآوری خاطره های روزانه امه!

لاله با تعجب سری تکون داد و به امیر نگاه کرد.



امیر گفت:

-امیدوارم حالتون خوب بشه شیفته خانوم. دفعه ی دیگه که میبینمتون مارو یادتون بمونه!

شیفته خندید و گفت:

-امیدوارم!

بچه ها باهم گرم گرفتن و شروع کردن به حرف زدن. امیر هم رشته ی ارسام بود و خیلی زود باهم جور شدن. لاله دانشجوی رشته ی گرافیک بود و حدود هفت ماهی میشد که با امیر نامزد کرده بودن. گرم حرف زدن شدن و نفهمیدن کی به مقصد رسیدن!

باهم پیاده شدن و به طرف کافه ای که در اون نزدیکی بود راه افتادن.

نشستن روی تخت و لاله درباره ی خانواده اش مشکلات زندگیشون و مخالفت اونها درباره ازدواج با امیر گفت.

یهو یه چیزی یادش اومد و از شیفته پرسید:

-راستی کجایی هستین؟ چهره ات برام خیلی اشناست شیفته

-اصفهان... توب چی؟

-جدی میگی؟؟!

-اره خب!

-انگار من قبلا دیده بودمت... ببینم تو... تو توی مدرسه (...). میخوندی؟

-اره رشته ام انسانی بود. بگو چطور دقم دادی!



-چه سالی فارغ التحصیل شدی؟

-حدود دو و نیم سال پیش

-پس... یعنی ما باهم هم مدرسه ای بودیم؟!!!!

با تعجب به هم نگاه کردن و خنده اشون گرفت!

خیلی عجیب بود تا حالا با هم آشنا نشده بودن!!

لاله بعد اینکه از شدت خنده اش کم شد گفت:

-فکر کنم وقتی تو سال چهارمی بودی من سال سوم بودم.

یادمه قرار بود با اقای مولایی نامزد کنی چی شد؟؟

-مولایی؟

-اره همون دبیر خوتیپتون که از اشناها تون هم بود

-اهان معین... راستش تا اونجایی که دیگرون گفتن، جشن نامزدی به هم خورد.

لاله تو یادت نیاد که من کسی رو میخواستم یا نه؟ کسی تو زندگیم بود؟؟

-دقیقا نمیدونم شیفته. ولی... ولی فکر کنم اره بود...

-کی؟؟ اسمش رو میدونی؟

-نه اسمشو... فراموش کردم. خیلی متاسفم شیفته...

لبخندی زد و به کلمه ی "اشکالی نداره" اکتفا کرد که صدای لاله رو شنید:

-اما خیلی هم با هم خوب نبودین! شنیده بودم سایه ی همدیگه رو با تیر میزدین.

ولی سال بعدش انگار یکم روابطتون باهم بهتر شد. تورو زیاد نمیشناختم ولی پرونده



درخشانی توی مدرسه داشتی! الانم بخاطر گذر سالها و عوض شدن چهره ات نشناختمت. راستی چه بلایی سرت اومد؟

-میگن از سر سفره عقد فرار کردم و تو جاده تصادف کردم. از ماشین پرت شدم بیرون و صورتم اینطوری شده و برای حافظه ام هم مشکل پیش اومده... راستی منظورت از پرونده درخشانم چی بود؟!

-هان... ایسالله که خوب میشی عزیزم... نمیدونی که چه شرّری بودی! حتی اسمت تو آموزش پرورش هم تو دهنما میچرخید. تو درسات خوب بودی ولی روح پدر محترم مدیر و دبیرا و مسئولین رو میاوردی جلو چشم هاشون!

ارسام خندید و تو دلش گفت " پس حدسم درست بوده... پشت این چهره ی گوشه گیر، یه روح شاد و سرحال هست! "

بلند شدن و هرکدوم رفتن به یه سمتی و قرار گذاشتن تا توی ساعت معینی تو همون کافه باشن تا برگردن.

ارسام، شیفته رو همراه خودش کرد و اون رو راه برد. کمی از ادما فاصله گرفتن و به طرف پرتگاه رفتن.

اون قسمت درحال تعمیر بود و اهن ها و اتاقلک ها و اشیا اهنی اونجا پخش شده بودن

ارسام به شانس لعنت فرستاده که وقتی اومدن که اونجا درحال بازسازی بود و همه چی رو خراب کرده بودن.

ناگهان چشمش به الاچیقی درست لبه ی پرتگاه خورد.

لبخند پیروز مندانه ای مهمون لبه اش شد و قدمهای محکمی به طرف الاچیق برداشت

رفتن و نشستن و با حیرت و تحسین به زیبایی اطراف نگاه کردن.



همونجایی بود که ارسام داخل عکس دیده بود

شهر بخوبی معلوم میشد... زیر پاهاشون بود...

شیفته چشمه‌هاشو بست ک سرش رو به تکیه گاه تکیه داد.

کمی استراحت میخواست تا ذهن داغونش اروم بشه...

بعد ده دقیقه صدای ارسام رو شنید که گفت:

-شیفته میای عکس بگیریم؟

چشمه‌هاشو باز کرد و متعجبانه پرسید:

-عکس؟؟

-اره... میخوام باهم یادگاری داشته باشیم!

-اما من که دوربین نیاوردم

-خب گوشی من که هست!

سری تکون داد و بلند شد رفت کنار ارسام نشست.

به دوربین نگاه کردن و... چیک

چیک...

چیک...

-عه کمتر عکس بگیر دیگه چه خبرته

-اخره اولین باره باهم عکس میگیریم! خب منو تو باهم عکس نداریم



-برگشتیم اصفهان میریم اتلیه خب

-این فضا و درختارو که همیشه برد اتلیه. حالا به دوربین نگاه کن بزار یکی دو تا دیگه هم بگیرم....!

چیک...

-شیفته؟ شیفته حالت خوبه؟

با صدای نگران ارسام به خودش اومد...

-کجایی دختر درست چهل دقیقه ست که زل زدی به یه نقطه پلک هم نمیزنی جواب سوالام که نمیدی...

پاشو بریم دیر کردیم بچه ها منتظرن

-باشه بریم...

به طرف کافه را افتادن و بعد ده دقیقه رسیدن

لاله و امیر روی تخت نشسته بودن و داشتن باهم حرف میزدن.

شیفته یاالله گویان رفت سر تختشون و با خنده و شوخی نشستن و شروع کردن به حرف زدن.

حدود دوساعتی اونجا موندن و دوباره سوار تله کابین شدن تا برگردن اونور.

رو دامنه های کوه، ادمک های کوچیکی رو میدیدن که اروم اروم درحال حرکت هستن و دستی هم روی گیاه های چای پای کوه میکشن.

شیفته محو اطراف شده بود و با دقت پایین رو نگاه میکرد.

رو به ارسام گفت:



-ارسام همیشه ماهم بریم اون پایین؟ بین اون ادما؟ میخوام بدونم دارن چیکار میکنن!-باشه تو خوب شو، قول میدم همه جا بریم

-باهم؟

-باهم...

ارسام با خودش گفت " شاید اونموقع که به عشقت رسیدی یا حداقل اروم گرفتی دیگه حتی به سمتم هم نگاه نکنی شیفته" ...

تا رسیدن به مقصد دیگه حرفی زده نشد...

رفتن کمی گشتن و بعد خداحافظی مفصل و رد و بدل کردن شماره سوار ماشین شدن تا برگردن خونه باغ.

شیفته با لحن التماسی گفت:

-ارسام پس کی میریم پیش سپیده؟ خیلی دلم میخواد ببینمش

-خب عزیزم باید یکم فرصت میدادی تا منم جاهایی که باید، میبردمت بعد. امشب راه بیوفتیم؟

-امشب؟ اخه شب راه بیوفتیم نصفه شب میرسیم نمیشه که نصفه شب تهران رو در به در بگردیم دنبالش! فردا صبح راه بیوفتیم؟

-باشه هرطور میلته برای من که فرقی نمیکنه

لبخند پر رنگی روی لبهای شیفته نقش بست و چشمهاشو بست و تکیه اش رو به صندلی داد و سعی کرد بخوابه.

خوشحال بود از اینکه حداقل یکی رو پیدا میکنه تا بتونه بهش یه سرنخی از گذشته اش بده...



رسیدن به خونه باغ و ارسام دلش نیومد شیفته رو بیدار کنه.

اول خواست بزاره شیفته همونجا بخوابه ولی... گناه داشت خب!

کلافه دستی تو موهایش کشید و دس دیگه اش رو به کمرش تکیه داد. اخر سر رفت نزدیکش و در سمتش رو باز کرد. اروم تکونش داد و اسمشو صدا زد. با لرزیدن پلک شیفته، راست ایستاد و منتظر موند تا بیدار بشه! لبخندی رو به شیفته زد و گفت: - نمیخوای بیدار شی؟ امروز کلا خواب بودیا!

-خب تقصیر من نیست همش خوابم میاد!

-خیلی خب. بیا بریم تو دیر وقته. باید صبح زود راه بیوفتیم...

رفتن داخل و بعد خوردن یه شام سبک، شیفته رفت داخل اتاقش و ضبط صوتش رو آماده کرد تا بزاره روی گوشش.

می دونست الاناست که ارسام بیاد داخل اتاقش. شالش رو روی سرش مرتب کرد و روی تختش نشست و پتو رو روی پاهاش کشید. پیرهن سفید گشاد و استین بلندی تنش بود و شال حریر ابی رنگی روی سرش انداخته بود که چهره اش رو خیلی مظلوم نشون میداد. بعد چند دقیقه ارسام در زد و داخل اتاقش شد و رو به شیفته گفت: - ببخشید دیر شد شادی خانوم بهم زنگ زده بودن سراغ تو رو میگرفت و بهت سلام رسوند. گفتم حالت خوبه و سلام داری!

لبخندی زد و باشه ای گفت.

ارسام اومد پیشش و اطلاعات داخل گوشیش رو ریخت تو لپتاپ و انتقال داد به ضبط صوت تا کمی خاطره ی بیشتری تو ذهن شیفته بمونه...

هدفون رو گذاشت روی گوش شیفته و بهش گفت دراز بکشه و اروم بخوابه.

اونم متقابلا همین کار رو کرد و چشمهاشو بست و پتو رو کمی بالاتر کشید.



نیم ساعتی توی اتاق شیفته نشست و بعد اینکه مطمئن شده اون خوابیده، از روی صندلی بلند شد.

پتوی شیفته رو بالاتر کشید و بعد گفتن شب بخیر ارومی، چراغ اتاقش رو خاموش کرد و از اتاقش رفت بیرون...

خاطرات امروز رو به پرونده ی شیفته ضمیمه کرد کرد و رفت روی تختش دراز کشید.

ساعدهش رو روی چشمه‌هاش گذاشت تا اطلاعاتشو مرتب کنه.

با فکر کردن به همین چیزها خوابش برد...

& & &

-شیفته؟... شیفته آماده ای؟

-اره اره وایسا الان میام.

-کجایی تو نیم ساعته منتظرم! بیا بریم دیگه دیر شد!

-خب داشتم نمازمو میخونم یادم رفته بود دیروز که نتونستم بخون گفتم حداقل الان بخونم

-قبول باشه خانوم حالا بفرما سوار ماشین شو راه بیوفتیم

توی راه از هر دری با هم حرف زدن. صحبت با دخترک، به ارسام آرامش می داد.

-میشه یه سوال بپرسم؟؟

-بله؟



-تو احتمال نمیدی اون گذشته ای که خانوادت دربارش چیزی بهت نمیگن چی میتونه باشه؟

-چرا... احتمال اینکه تو گذشته ام یه مرد بوده باشه خیلیه. یا اینکه من دختر سرکش و پر رویی بودم و خلاصه خیلی بیتریت بودم که از سر سفره ی عقد فرار کردم! شایدم میخواستم برم اونور اب و اینا نمیداشتن و منم از خونه فرار کردم!
ارسام خندید و گفت:

-اره امکانش هست! شایدم همش رو میخواستی انجام بدی! مثلا اینکه دختر بدی بودی و یه نا اهلشو میخواستی و قرار بود با هم فرار کنین اونور اب!

سری تکون داد و لبخندی زد.

ارسام با صدای گرفته ای گفت:

-اگه واقعا اینطور باشه چی؟

-یعنی چی اینطور باشه؟

-یعنی تو یکی رو میخواستی و بخاطر اون فرار کردی

-خب... خب بستگی داره

-به چی؟

-به اینکه طرف مقابلم کی بوده باشه... به اینکه ایا الان که عاقل تر شدم بازم میتونم اون رو بپذیرم یا نه. اینکه ببینم احساسی بهش دارم یا نه...

-یعنی اگه احساسی بهش داشتی برمیگردی پیشش؟



-خب الان نمیتونم چیزی بگم. کسی از فردای خوش خبر نداره. شایدم اون یه نا اهل بوده و با یه دختر دیگه فرار کرده اونور اب!

-اگه تک پر بوده باشه چی؟ اگه فقط تورو میخواستہ؟

-اونموقع هم میبینم احساسی بهش دارم یا نه. فقط کاش چیزایی از گذشته ام یادم بیاد...

-من تا وقتی نفهمم گذشته ام چی بود جوابی به هیچکس نمیدم

-بعد اینکه گذشته ات رو فهمیدی و زیاد ازش خوشت نیومد چی؟

-خب... اونموقع روی پیشنهاد طرف مقابلم فکر میکنم.

چطور؟ مگه کسی منو از تو خواستگاری کردی؟

ارسام با ظاهر سازی لبخندی زد و گفت:

-نه دختر... گفتم بپرسم ببینم جوابت چیه... میخواستم فکرت رو بدونم

-هان!

بالاخره رسیدن به مقصد... ارسام به شادی زنگ زد و بعد دوتا بوق، شادی جواب

داد:

-الو؟

-سلا خانوم فراهانی ظهرتون بخیر. بخشید شما میدونین باید کجا بریم؟

-نه راستش منم اطلاعی ندارم.

ولی... سپیده سال پیش از تلفن خونه بهم زنگ زده بود منم شماره اش رو یاد داشت

کردم. بدردتون میخوره



-بله بله آگه زحمتی نیست بفرستینش برام حداقل میتونیم منطقه زندگی اش رو پیدا کنیم

-باشه الان میفرستم. مراقب شبفته باشید بهش سلام برسونین خداحافظ

-خدانگهدارتون

گوشی رو قطع کرد و شادی شماره رو براش فرستاد.

لبخندی روی لبهاش نقش بست و به ۱۱۸ زنگ زد:

-پاسخگوی (...). بفرمایید؟

-سلام جناب خسته نباشید. ببخشید می خواستم بدونم پیش شماره ی (...). برای کدوم منطقه ست؟

-برای منطقه (...). اقا.

-اها باشه ممنون. کد (...). چطور؟ برای کدوم محلشه؟

-این کد برای (...). ست. امر دیگه ای ندارید؟

-نه ممنون خداحافظ...

با خوشحالی ماشین رو به سمت منطقه ی مورد نظر روند.

بعد گشتن و پرس و جو، نزدیکای عصر رسیدن.

یه محله ی داغون و فقیر نشین. با افسوس رفت به طرف شیفته و در ماشینش رو باز کرد تا همراه ارسام باشه. نمیتونست اجازه بده شیفته توی این محل حتی یه دقیقه هم ازش دور بمونه... رفتن دم یکی از خونه ها و در زدن. زنی با چادر روی سرش اومد



بیرون و باهاشون احوال پرسى کرد. شیفته با لحنی که التماس درش موج میزد پرسید: -بخشید مزاحم شدیم خانوم ولی یه درخواستی ازتون داشتیم...

-بفرما دخترم چیزی شده؟ اریا مزاحمتون شده؟

-آریا؟!

-پسرم... آریا

لبخندی زد و گفت:

-نه خانوم این چه حرفیه. دنبال یه گمشده میگردیم. یه دختر با قد نسبتا بلند و صورت استخوانی. چشمهای قهوه ای روشن داره و موهاشم نسبتا بلند... اها راستی برای اصفهانه. شما میشناسینش؟؟

-اصفهان... اره فکر کنم... اره اره! یه چندتا خونه پایینتر زندگی میکنن... بیاین بمرمتون پیشش

داخل خونه شد و کلیدش رو برداشت و برگشت پیش شیفته:

-بریم دخترم... ایشون همسرتونه؟

-نه خاله جان، دوستم هستن. یه دوست معمولی!

اروم در گوش شیفته گفت:

-دخترم این دوستای معمولی فردا پس فردا میشن بابای بچه هات مراقب باش!

صدای خنده ی شیفته به هوا رفت و بریده بریده گفت:

-نه خاله... ایشون دکتر من هستن اونطوری که شما فکر میکنین نیست بچه خوبیه!

ارسام با تعجب گفت:



-من بچه ام؟!!

-نه کلی گفتم!

-اهان

زن همونطوری که داشت اونها رو راهنمایی میکرد گفت:

-دوسال پیش وقتی گفتن یه زن و شوهر جدید میخوان بیان اینجا، من و چندتا از همسایه ها رفتیم تا کمکشون کنیم تو چیدن وسایل های خونه شون.

راستش زیاد محله ی خوبی برای یه زوج جوون نبود.

خلاصه وقتی چهره دختره رو دیدم، به پسره لعنت فرستادم که چرا آوردتش اینجا. مطمئنم اون دختر لایق بهترین ها بود و اصلا قیافه و رفتار و اخلاقش به اینوری ها نمیخورد. بعد پرس و جو متوجه شدیم اهل اصفهانه. خیلی دختر خوب و مودبی بود. همه چی خوب بود تا اینکه متوجه رفت و امد مشکوک جوونها به خونه اشون شدیم. انگاری شوهرش ساقی مواد بود و وضعش خوب بود و برا خاطر درامدش اومدن به این محله.

چندوقت بعد صدای داد و بیدار زجه های دختر شنیده میشد. یه روز وقتی داد و بیداد ها خوابید و شوهره رفت بیرون، رفتم خونشون تا ببینم چه بلایی سر اون طفل معصوم آوردن. دیدم یه گوشه ی حیاط خونین و مالین افتاده و داره به خودش میپیچه.

رفتم کنارش دست و صورتش رو شستم و بردم رو تختش و علتش رو ازش پرسیدم که گفت شوهرش ازش میخواد... ازش میخواد با مشتری هاش گرم بگیره و استغفرالله رابطه داشته باشه... اینم امتناع میکنه و هر دفعه... هر دفعه شوهرش اون رو به این وضع میندازه...



شیفته با شنیدن حرفهای اون زن، با ناباوری سعی در مهار کردن اشکهایش داشت اما موفق نشد.

با تاسف و صدای بغض الود گفت:

-الان حالش چطوره؟

-الان... راستش شنیدم شوهرش وقتی پافشاری اونو دیده... اونم معتادش کرده و... الانم یه گوشه خونه افتاده...

-چی؟! سپیده معتاد شده؟؟

-اره دخترم... متاسفانه همینطوره... خب اینم تقدیر اون بوده... چیزی بوده که خدا برایش خواسته... مطمئن باش بعد هر سراشیبی، یه سر بلندی هست و اسمون همیشه ابری نیست. مطمئنم خدا بالاخره روی خوش زندگی رو بهش نشون میده... دیگه بینشون حرفی زده نشد و ارسام ضبط رو توقف کرد. خیلی بحال سپیده تاسف میخورد و دعا میکرد کاش بتونه کمکش کنه...

بالاخره رسیدن به یه خونه قدیمی و کهنه.

در رو زدن ولی کسی باز نکرد

بعد ده دقیقه معطلی، ارسام گفت:

-میگم شیفته نکنه بلایی سر دوستت اومده باشه؟

-وای نه تورو خدا این حرف رو نزن... چیکار کنیم؟

-میگم دخترم؟

-جانم خاله؟



-تلفن همراه دارین اگه... به پسر زنگ بزنین بیاد از روی دیوار پیره در رو باز کنه
 ارسام سری تکون داد و گوشیش رو بطرف زن گرفت تا شماره پسرش آریا رو بگیره.
 بعد کمی انتظار آریا جواب داد و زن شروع کرد به صحبت کردن:

-الو سلام پسر... این شماره یه بنده خداییه. ببین میتونی بیای دم در خونه ی
 منصور؟ من اونجام چندنفر میخوان زن منصور رو ببینن در خونه اشون بستست
 کسی هم جواب نمیده

-باشه پسر منتظریم

گوشی رو همونطوری و بدون اینکه قطع کنه به طرف ارسام گرفت.

ارسام قطعش کرد و شیفته رو راهنمایی کرد بطرف تیکه سنگ بزرگی که کمی دور تر
 از در خونه قرار داشت.

بالاخره آریا اومده و باهاشون سلام و احوالپرسی کرد.

استین پیره چهارخونه اش رو داد بالا و پاشو روی دیوار گذاشت و بالا رفت و پرید
 اونطرف.

صدای "یا حسین" گفتن آریا هر سه نفر رو به اضطراب انداخت.

شیفته در زد تا آریا در رو باز کنه ولی اونطرف دیوار، آریا چشمش به جسم نیمه جون
 سپیده خشک شده بود...

به خودش اومد و سریع در رو باز کرد تا بیان داخل.

اول شیفته وارد شد و با دیدن سپیده، کم مونده بود زمین بخوره که فهمیده خانوم از
 زیر بغلش گرفت و نداشت بیوفته زمین.



دستش رو گذاشت روی صورتش و شروع کرد به اشک ریخت. ارسام سریع داخل شد و با دیدن سپیده خشکش زد.

اریا به طرف داخل خونه دوید و پتوی نازکی آورد و پیچید دور سپیده و از روی زمین بلندش کرد.

رو به ارسام گفت:

- شما ماشین دارین؟

-اره... اره اره سر کوچه ست.

- پس زود باشید بیاید بریم

پسرا از خونه دراومدن و دویدن سمت ماشین.

شیفته وارد خونه شد و چیزهایی که به نظرش لازم بود رو برداشت و ریخت داخل کیف سپیده. نمیذاشت حتی یساعت دیگه هم دوستش توی این سگ دونی زندگی کنه...

کشوی لباسهاشو باز کرد و خواست چند دست لباس برداره که با دیدن اوضاع لباسهش پشیمون شد و باخودش گفت "خب من از لباسهام میدم بهش بپوشه"

کشوی دیگه ای رو باز کرد و کیف پول و صندوقچه و مدارک سپیده رو برداشت و از خونه زد بیرون و با دو خودش رو به ارسام و آریا رسوند که تازه سوار ماشین شده بودن.

ساک وسایل سپیده رو انداخت صندوق عقب و جلو نشست.

اریا بعد گذاشتن سپیده داخل ماشین، رو به ارسام گفت:



-من دیگه بیشتر از این نمیتونم بیام. شما ببریدش بیمارستان هر خبری شد خبرم کنین. خواهش میکنم لطفا. یادتون نره ها منتظرم شماره ام هم توی گوشیتون هست. خداحافظ شما

از فهیمه خانوم هم تشکر کردن و بهش گفتن که حتما بهش اطلاع میدن.

ماشین روشن شد و پرسیان پرسیان خودشون رو به نزدیک ترین بیمارستان اون اطراف رسوندن...

-حالش چطوره؟ تورو خدا جواب بدید

-نگران نباشید خانوم حال ایشون خوبه. به دکتر دادیار هم گفتم ایشون اطلاع دارن. متأسفانه بخاطر اعتیاد و ضربه هایی که به جسمشون وارد شده، جنین سقط شده و این خانوم دوروز پیش خونریزی کردن و بخاطر کم خونی دوروزه که بیهوشن. شانس آوردیم بدنشون مقاوم بوده و تونسته این دو روز رو زنده بمونه. جنین دو ماهه بوده که خیلی راحت تونستیم خارجش کنیم میمونه جریان بیهوش اومدنش.

فکر کنم با سرم های تقویتی که بهش زدیم حدود دو روز دیگه به هوش بیاد. اما درباره ی اعتیادش ؛ باید به کمپ ترک اعتیاد مراجعه کنید یا میتونید تو خونه ازشون پرستاری کنید...

-باشه آقای دکتر ممنون از زحماتتون

از دکتر دور شدن و روی صندلی ها نشستن. حال شیفته زیاد رو به راه نبود. به خاطر بلایی که سر دوستش اومده بود خیلی ناراحت بود. بعد از این همه مدت پیداش کرد اما تو این حال.. انتظارش رو نداشت...

نگاهی ب ساعت انداخت، حدود هشت شب بود.



از روی صندلی بلند شد و با پرس و جو نمازخونه رو پیدا کرد. وضو گرفت و چادر سفید گل گلی با گل‌های ریز صورتی و ابی سرش کرد. به حالت سجده رفت و شروع کرد به دعا کردن

انقدر دعا کرد و دعا کرد که بی رمق سر از سجده برداشت. اشک از چشم‌هایش گرفت و فین فینی کرد.

با خودش گفت:

-یه امشب رو نمیخوام بخوابم... میخوام تا خود صبح بیدار بمونم و با خدا حرف بزنم و ازش گلایه کنم... از سرنوشت بدم پیشش شکایت کنم... میخوام یه امشب رو همه چی یادم بمونه... نمیخوام با خوابیدنم تموم دردا و حرف هام فراموش بشن... ساعت، یازده شب رو نشون می داد.

گوشی اش رو برداشت و به ارسام یه اس زد با این مضمون "سلام ببخشید تنهات گذاشتم. تو نماز خونه ام میخوام تا خود صبح اینجا بمونم. اگه تو کاری داشتی میای به نگهبان دم در میگی صدام کنه"

اروم زیر لب گفت:

-خدایا... امشب میخوام به جنگ در پیام با این ذهن بیمار... میخوام با فراموشیم بجنگم... نمیخوام بدبختیا و سختیایی که من و سپیده کشیدیم یادم بره... خودت کمکم کن...

ارسام گوشه ای تو نمازخونه نشسته بود و داشت ذکر میگفت که پیام شیفته به دستش رسید.

به نظرش بهترین کارو کرد، این بهترین روش برای رسیدن به آرامشی بود که شیفته بی محابا بدنبالش بود...



لبخندی زد و از روی زمین بلند شد و وسایلیش رو جمع کرد و از نمازخونه زد بیرون.
بی هدف تو خیابونها قدم میزد و سنگهای جلوی پاش رو شوت میکرد. هدف خاصی
هم نداشت! ازارش فقط به همین سنگها میرسید...

کلافه بود، از دست خودش ...

بخاطر این حسی که ناخواسته توی قلبش رسوخ کرد و اون نتونست جلوش رو
بگیره ...

بخودش لعنت فرستاد و زیرلب زمزمه کرد:

-لعنت به تو ارسام... چرا درک نمیکنی شیفته دست تو امانته پسر... تلکیف اون که
مشخصه، به یادش میاره و با اون مرد جفت میشه... تو چی؟ تو چرا دلتو باختی وقتی
میدونستی اون سهم تو نیست... خیلی احمقی...

داشت با خودش کلنجر میرفت که ناگهان ماشینی جلوی پاش ترمز کرد. با تعجب به
رو به روش نگاه کرد. اومده بود وسط خیابون!

در ماشین باز شد و خانومی از ماشین پیاده شد.

با عصبانیت نزدیک ارسام شد و با لهجه ی خنده داری گفت:

-چه خبرته کور هستی مگه جلو چشمت رو نمیبینی؟

سعی کرد جلوی خنده اش رو بگیره و جواب دختر رو بده ولی موفق نشد و لبخند
جذابی اومد روی لبهاش.

با لحن شوخی گفت:

-معذرت میخوام مادمازل خیلی ببخشید! از این به بعد حواسمو جمع میکنم



-فهمیدم به چی میخندی! بخاطر لهجه ام اینطور خودت رو خفه کردی؟!!

دیگه نتونست جلوی خودش رو بگیره و ریز ریز خندید و سری تکون داد

دختر ابرویی بالا انداخت و گفت:

-دوستام که میگفتن لهجه ام برای یه غیر فارسی زبان خوبه! یعنی این همه تابلو است؟

-اوه ببخشید من فکر کردم با یه ایرانی با یه لهجه ی ضایع رو به رو ام! خیلی معذرت میخوام!

-خواهش میکنم! از این بع بعد حواستان به جلوی راهتان باشه!

-چشم خانوم شبتون بخیر!!

-شب شما هم بخیر

سوار ماشین شد و گاز داد و از ارسام دور شد.

آرسام همونجا وسط خیابون مونده بود و با خنده و تعجب به جای خالی ماشین نگاه میکرد.

دستی توی جیبش برد و دست دیگه اش رو آورد بالا و سرش رو با شیطنت خاروند و خندید.

اومد کنار و راه رفته ش رو به سمت بیمارستان برگشت...

چشمه‌هاش داشت از زور بی خوابی بسته میشدن. ساعت پنج صبح بود و شیفته درحال راز و نیاز بود...



بلند شد و چادرش رو تا کرد و گذاشت سر جاش. شال روی سرش رو مرتب کرد و از نمازخونه رفت بیرون.

تا الان نخوابیده بود و بخاطر خوابیدنایی که صبح و عصر کرده بود، تا اون حد هم خوابالود نبود.

رفت دم در اتاق سپیده و ارسام رو دید که کنار در، تو حالت نشسته، خوابش برده و دستهایش رو در اغوش گرفته. لبخندی زد و رفت پیشش نشست.

خواست چشمهایشو ببندد که ترسید خوابش ببره...

نمیخواست این لحظه ها رو از دست بده...

بلند شد و کمی توی سالن قدم زد تا خواب از سرش بپره. بعد نیم ساعت، ارسام تکون خورد و چشمهایشو باز کرد.

اول با تعجب اطراف رو نگاه کرد و با دیدن راهروی بیمارستان همه چی یادش اومد. چشمش به شیفته افتاد که کمی اونطرف تر مونده و نگاهش میکنه.

بلند شد رفت به سمتش و خواست حرفی بزنه که خمیازه اش گرفت! با صدای گرفته و بامزه ای گفت:

-صباح بخیر! نخوابیده بودی!؟

-نه تا همین الان بیدار موندم. راستش میترسم بخوابم ارسام... بخوابم و همه چی از یادم بره...

-نترس عزیزم من که هستم ضبط صوت هم هست تو هم هستی سپیده خانوم هم اونجا روی تخت بیمارستان بیهوشه کسی هم دنبالش نیست! برو بخواب خب..

-نه ترجیح میدم بیدار بمونم. راستی خوب خوابیدی روی صندلی؟



ارسام لبخندی زد و با شیطنت گفت:

-راستش یکی دوساعتی میشد خوابیده بودم. فکر یکی نمیداشت بخواهم!

-من این خانوم خوشبخت رو میشناسم؟!

-نمیدونم شاید! حالا ولش کن این رو! بیا بریم بیرون یه کله پاچه ای بزنیم تو رگ!
خیلی وقتی کله پاچه نخوردم دقیقا از وقتی که از ایران رفتم!

خیلی خوب تونست بحث رو عوض کنه!

رفتن پیش دکتر و بعد مطمئن شدن از خوبی حال سپیده و نرمال بودن وضعیتش، از بیمارستان رفتن بیرون و راه افتادن بدنبال کله پاچه.

بعد خوردن صبحونه، ارسام تازه یادش افتاد به اریا زنگ بزنه!

بعد حرفهای معمول و مطمئن شدن از خوبی حال سپیده، ارسام از اریا پرسید:

-راستی تو میدونی همسر ایشون کجاست؟

-بچه ها میگفتن رفته دنبال جنس. راستش یه دو سه ماهی میشه پیداش نیست
میگن یه زن دیگه گرفته و کلا این شهرو ترک گفته... بیچاره زنش که بخاطر اون
شهر و دیارشو ترک کرد و اومد تو این خراب شده...

-ترک کرده؟ چقدر ادم بی مسئولیتی بوده... باشه من قطع میکنم باید شیفته رو
ببرم بیمارستان. امروز بعد از ظهر راه میوفتیم به طرف اصفهان سپیده خانومم با
اورژانس میفرستیمش بره. کاری نداری اریا جان؟

-نه قربانت فقط... فقط مراقبش باشید تورو خدا...

-توام مراقب خودت باش.. سعی کن از فکرش در بیای. خداحافظت...



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

لحظه ای ساکت موند و نفسش رو در سینه اش حبس کرد. چطور فهمیده بود؟ علم غیب داشت؟

-خداحافظ داداش

برگشتن بیمارستان تا ارسام کارهای لازم رو انجام بده و برگردن اصفهان.

اول شیفته میخواست با امبولانس بره که با مخالفت شدید ارسام رو به رو شد. خواست باهاش حرف بزنه تا متقاعدش کنه ولی ارسام هیچ جوهره زیر بار نمیرفت.

و همش هم بخاطر فراموشی شیفته بود. ممکن بود تو ماشین خوابش ببره و وقتی بیدار بشه هیچ چیز یادش نیاد و...

برای همین خیلی میترسید اون رو تنها بفرسته...

شب شد و راه افتادن بطرف اصفهان.

شیفته همین که سوار ماشین شد خوابش گرفت و سریع هدفون رو گذاشت روی گوشش و صدلایش رو برد عقبتر و اروم چشمه‌هاشو بست.

ارسام موسیقی ملایمی رو پخش کرد و آهسته به رانندگی اش ادامه داد. صداس سکوت شب و نفسهای منظم شیفته، ارسام رو هم به سکوت وا میداشت...

& & &

خواست با دستهای جلوی نور رو بگیره ولی نتونست. اروم لای چشمه‌هاشو باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت.

با چشمه‌هاش دنبال ارسامی میگشت که تا خود صبح صداس، همراهش بود... با دیدن فضای ماشین، یادش افتاد که قرار بود امروز راه بیوفتن اصفهان.



سری تکون داد و صبح بخیری به ارسام گفت که اون هم با لبخند پاسخش رو داد.

نگاهی به اطرافش انداخت و لب زد:

-کجاییم هنوز نرسیدیم؟

-یه نیم ساعت دیگه میرسیم. شیفته تو حالت خوبه؟ بخاطر بی خوابی دیروزت میگم..
اگه هنوز هم خوابت میاد بگیر بخوابا هر وقت رسیدیم بیدارت میکنم

-نه من خوبم...

-باشه عزیزم هرطور راحتی

بالاخره رسیدن به بیمارستانی که سپیده رو اونجا بستری کرده بودن.

ارسام رفت پیش دکتر و از حال سپیده خبر گرفت که دکتر گفت امشب یا فردا صبح به هوش میاد. شیفته رو با اصرار سوار ماشین کرد تا برگردونه خونه اشون.

کلافه از ماشین پیاده شد و با تعلق از ارسام خداحافظی کرد و داخل خونه شد. راستش احساس میکرد بهش عادت کرده. ارسام خیلی خوب بود و توجه زیادی نسبت به شیفته داشت و شیفته این رو از حرفهایی که داخل ضبط بود، متوجه میشد...

از حیاط عبور کرد و وارد خونه شد. سلام بلند بالایی داد و رفت تو اتاقش.

طبق معمول کسی خونه نبود...

پدرش و طناز سرکار بودن، نگهبان دم در، خدمتکار در حال نظافت و تنها کسی که اون اطراف میپلکید، خواهر زاده ی مروارید خانوم بود.

روی تختش دراز کشید تا ذهنش کمی اروم بگیره...



باید میرفت پیش شهروز تا گردنبندی که از داخل کلبه پیدا کرده رو بهش نشون بده.
 بعد چندساعتی استراحت، دوش سبکی گرفت و آماده شد بره پیش شهروز.
 لباس ساده ای پوشید و رفت سمت ماشین و راننده ماشین رو به سمت خیابون
 هدایت کرد...

& & &

-خب حداقل باید کمی درباره این گردنبد بدونین عمو
 -نه شیفته من... من هیچ چیز نمیدونم... دیگه از من چیزی درباره ی گردنبد و
 گذشته ات و نشونی ها نپرسی چون واقعا شرمندت میشم عموجان...
 با اومدن صدای رسای جوونی، سر شیفته به طرف در برگشت...
 -سلام عمو شهروز عصر تون بخیر
 با تعجب به مرد رو به روش نگاه میکرد.
 به وضوح رنگ چهره ی شهروز با دیدن پرهام پرید...
 رفت نزدیک و اون رو در اغوش کشید و سلام گرمی باهش کرد ولی ته دلش کمی
 ناراضی بود اون هم بخاطر حضور شیفته بود...
 پرهام با دیدن شیفته خیلی صریح جاخورد. اصلا انتظار دیدنش رو بعد دو سال
 نداشت...

اومد بطرف شیفته و با صدایی لرزون گفت:

-شیفته... شیفته خودتی



با نگاهی گنگ به دو مرد رو به روش نگاه میکرد. این کی بود که حتی اسمش رو هم میدونست؟

-من رو میشناسی؟ منم... پرهام...

-نه اقا متاسف...

صدای شهروز، باعث سکوت هر دوشون شد.

-شیفته دخترم بشین دیگه.

-باشه عمو جان میشینم. راستی آراد و ایسا کجان؟

-آراد با دوستاش رفته پارک و ایسا هم مهده دخترم..

پرهام هنوز هم تو شوک رفتار شیفته بود. اون چطور انقدر عادی رفتار میکرد انگار نه انگار که اتفاقی افتاده؟ چرا انقدر معمولی و سرد بود؟ یعنی پرهام رو نمیشناخت؟

-ببخشید یه لحظه میتونم باهات صحبت کنم؟

-بله البته میشنوم؟

-تو من رو میشناسی؟

-راستش نه. چیزی دربارت نمیدونم...

-بین شیفته... من یکی از دوستهای قدیمی توام. میشه... میشه بهم بگی چطور عمو شهروز رو میشناسی؟ چطور یادت میاد؟ اخه امکان نداره...

-چی امکان نداره؟ ببینید اقا من الان تحت درمانم و با صداهاى ضبط شده همه چی رو یادم میارم و اتفاقات چندروز گذشته یادم میمونه. خیلی متاسفم ولی من شمارو نمیشناسم



اهانی گفت و با دست راستش چشمه‌هاش رو فشرد و دست چپش رو انداخت روی مبل.

رو به شیفته گفت:

-میخوای چیزهایی درباره گذشته ات بدونی؟

-اره اره البته... ولی...

-ولی چی؟

صدای شهروز، هر دوشون رو به سکوت وا داشت:

-ولی مسعود نمیزاره صیفته چیزی رو بفهمه. به همه سفارش کرده دهن باز نکنن و چیزی نگن وگرنه سر و کارشون با مسعوده...

پرهام صورتش رو بین دستهای پنهون کرد و لحظه ای ساکت شد. بعد از ثانیه ای، رو به شهروز گفت:

-عمو شما بهم اعتماد دارید؟

-معلومه که دارم پسرم

-خب... خب من به شیفته کمک میکنم... از گذشته اش اون چیزی که شما فکرش رو میکنید رو نمیگم... طوری که بهش چندتا سرنخ بدم. اجازه هست؟

-مسعود نباید چیزی بفهمه

-قول میدم به هیچکس چیزی نگم...

-شیفته توام باید قول بدی دخترم وگرنه این وسط من خراب میشم...

-قول میدم عمو کسی چیزی نفهمه بجز ارسام



-ارسام؟

-اره دیگه... دکترم!

-اهان باشه عزیزم موردی نداره اون از خودمونه. فقط پرهام جان خواهش میکنم چیز واضح و زیادی نگی ها

پرهام لبخندی زد و باشه ای گفت.

رو به شیفته گفت:

-الان امامدگی اش رو داری؟

-راستش... میشه بریم مطب دکتر دادیار اونجا و در حضور ایشون حرفهاتو بزنی؟ اونجا میتونم مکالمه هامون رو ضبط بکنم

-باشه هر طور که راحت تری

بلند شدن و بعد خداحافظی از شهروز، بطرف مطب ارسام راه افتادن...

& & &

به ساختمون مربوط به مطب ارسام رسیدن. سوار اسانسور شدن و بالا رفتن و بعد چند دقیقه معطلی بالاخره به مطبش رسیدن...

منشی پشت میز نشسته بود و مشغول یادداشت شماره ای روی برگه بود که اونور خط داشت اعلام میشد.

تلفن رو گذاشت و با لبخند شیفته و پرهام رو دعوت به نشستن کرد.

شیفته با همون مهربونی ذاتی اش گفت:

-ببخشید اقای دادیار هستن؟



-نه عزیزم ایشون یه سر رفتن خونه و تا... حدود نیم ساعت دیگه برمیگرده. میخوای
یکم منتظر بمون بلکه زودتر رسید

-باشه ما همینجا نشستیم منتظر ایشونیم

بعد یه ربع دیگه طاقتش طاق شد از بس حرفی نزد.

سر منشی تو کامپیوتر بود و پرهام با گوشیش مشغول بود. رو به پرهام کرد و گفت:

-من و تو چندساله همدیگه رو میشناسیم؟

-حدود سه، سه و نیم سالی میشه. از وقتی ۱۷ سالت بود. اواخر ۱۷ ساله بودی که
دیدمت. الان ۲۱ ساله شدی دیگه اره؟

-اونطور که بقیه میگن... اره بیست و یک سالمه

-این دکتر مذکور نمیخواد بیادا! دارم میترکم تا حرف هامو بزnm!!

با شنیدن صدای ارسام، هر دو نفر از روی صندلی بلند شدن.

-دکتر مذکور اومد!

پرهام جلو رفت و به هم دست دادن. ارسام احوالپرسی گرمی باهاشون کرد و
دعوتشون کرد داخل اتاقش.

-خب چیزی شده؟

-راستش ارسام... این اقایی که باهام تشریف آورده اسمش پرهام. میگه من رو
میشناسه و... امروز خونه ی عمو دیدمش و خیلی هم با دیدنم شوکه شد. خواست
حرفی بزنه که گفتم تو هم باشی و بعد هرچی میخواد بگه. من که چیزی یادم نمیمونه
حداقل تو چیزی یادت بمونه!



لبخندی رو به پرهام زد و گفت:

-خوشحال شدم که بالاخره یکی پیدا شد بهمون کمک کنه. خب میشنویم؟...

شیفته دستگاه ضبطش رو درآورد و زد روی ضبط و گذاشت روی میز و پرهام شروع کرد به صحبت کردن:...

-اولین باری که دیدمش ۱۷ سال بیشتر نداشت. اواسط بهار بود و شیفته و دوستش مونده بودن تو جاده. رفتم کمکشون و رسوندمشون به مقصد. راستش تو جنگل گم شده بودن و اواره بودن تو جاده. اوردمشون خونه امون و چند روزی موندن. بعد برگشتن خونه و دیدارهای ما از اون به بعد شروع شدن. فکر کنم شب رو مونده بودن تو خونه ی حاج حسن

-چی؟ من و دوستم؟ ولی کدوم دوست؟ بجز سپیده و نازان و عسل دوست دیگه ای هم دارم؟

-با دوستت بودی ولی اون هیچکدوم از اینایی که اسم بردی نبود. متاسفم شیفته من نمیتونم بگم...

-خب حداقل میتونی بگی پسر بود یا دختر؟

-این رو هم نمیتونم بگم خیلی متاسفم عزیزم...

-ای بابا... باشه ادامه بده...

-بعد اون جریان چندباری همدیگه رو دیدم. باهم بیرون رفتیم و البته سپیده خانوم و اون دوستش هم بود. بعد یه سری اتفاقات... من گذاشتن و از ایران رفتم و بعد از چند ماه خبر تصادف شیفته رو شنیدم. خواستم برگردم که عمو شهروز مانع شد و گفت کاری از دستم برنمیاد و نمکی میشم روی زخم شیفته و تصمیم گرفتم همونجا بمونم.



-میشه حداقل یه سرنخی درباره ی اون دوست بدی بهم؟

-گفتم که نه ...

شیفته عصبی شد و با صدای بلندی شروع کرد به فریاد زدن:

-یعنی چی نه پرهام؟ تو از زندگی من خبر داری؟ میدونی چه اتفاقاتی برام افتاد؟
میدونی من توی این دو سال داغون شدم؟ زندگیم نابود شد همه نزدیکامو از دست
دادم سپیده رو تخت بیمارستان یه گوشه افتاده اونم فقط بخاطر اینکه دیگرون راز
لعنتی زندگی گذشته امو بهم نمیگن. این انصاف نیست ...

-چی سپیده رو تخت بیمارستان؟ طوریش شده؟

شیفته کلافه دستش رو با صورتش پوشوند و در همون حالت گفت:

-رفتیم تهران و پیداش کردیم تو وضع بدی بود شوهرش دوماهی میشد ولش کرده
بود و این رو هم بخاطر تن ندادن به خواسته هاش معتاد کرده بود. یه بچه داشت که
سقط شد و سپیده هم از درد و خونریزی دوروزی بیهوش افتاده بود یه گوشه حیاط و
دادرسی نداشت. اگه ما نمیرسیدیم معلوم نبود چه بلایی سرش می اومد. با امبولانس
منتقلش کردن اصفهان و الانم بیهوش تو بیمارستان بستری ...

-میگم شیفته ... میشه ... میشه ادرس بیمارستان رو بدی؟

با تعجب سرش رو بالا آورد و پرسید:

-درس بیمارستان؟ چرا؟!

-راستش ... راستش من و سپیده ... هم دیگه رو دوستداشتیم و بخاطر ازدواجش
مجبور شدیم ازهم جدا بشیم ...



نفس عمیقی کشید و احساس سبکی کرد. زیر چشمی به شیفته نگاهی کرد که با چشم‌هایی گرد شده از تعجب بهش خیره بود! اروم خندید و گفت:

-جدی می‌گم باور کن!

-جدی جدی؟ پس چرا از هم جدا شدین؟ چرا نموندی تا بدستش بیاری؟

-بخاطر ترسویی و بزدلیم... بخاطر اینکه می‌ترسیدم یا پیش بزارم و اون منو پس بزنه. راستش همدیگه رو دوستداشتیم ولی به زبون نیاورده بودیم. اونم بخاطر فاصله طبقاتیمون، بهم رو نمیداد...

-فاصله طبقاتی؟

-اره. خانواده سپیده اوضاع زیاد جالبی نداشتن. برادرش سرباز بود، مادرش خیاطی میکرد و پدرش... پدرش معتاد بود. سپیده رو هم بخاطر قرضی که بالا آورده بود فروخت به یکی از همین ادم‌هایی که بهش مواد می‌رسوند...

از روی تاسف سری تکون داد. دلش برای دوست عزیز کرده اش که هنوز ندیده بودش میسوخت. باید سر فرصت ازش عکس می‌گرفت و توی گوشیش ذخیره میکرد تا هر روزی که چهره اش رو یادش رفت، نگاهش کنه...

پرهام ادرس بیمارستان رو ازشون گرفت و خواست بره پیشش که شیفته هم خواست تا همراهیش کنه و سری به شیفته بزنه شاید بهوش اومده باشه.

سوار ماشین پرهام شدن و ماشین بسمت بیمارستان راه افتاد. تموم راه رو از استرس دسته های کیفش رو می‌فرشد. نمیدونست این استرس ناشی از چیه اما هر چی بود، زیاد جالب به نظر نمی‌رسید...

با رسیدن به در پارکینگ بیمارستان بی طاقت شد و تا ماشین یه جای مناسب پارک کرد، سریع پرید بیرون و داخل ساختمون شد.



از پرستارها ادرس اتاق سپیده رو پرسید و بعد فهمیدنش، با چشمه‌های اطراف رو گشت تا پرهام رو پیدا کنه.

با دیدنش، خیالش راحت شد و به سمت جایی که پرستارها گفته بودن راه افتاد. بالاخره به اتاق سپیده رسید.

دوست عزیز دردونه اش که یه روزی همدم و خواهرش بود، حالا بین دستگاه‌ها و لوله‌های اکسیژن اسیر شده بود. دلش شیفته با دیدن وضعیت جسمی سپیده فشرده شد

و ای کاش شیفته میفهمید که سپیده زخم روحی عمیق تری داره و درد جسمش براش که چیزی نیست...

نفس عمیقی کشید و لحظه‌ای به صورت معصوم و پای چشمه‌های کبود شده‌ی سپیده نگاه کرد. باورش نمیشد این بلا سر عشقش اومده..

خودش رو لعنت میکرد که چرا تا الان معطل کرد و عشقش رو به سپیده اعتراف نکرد و باعث شد این بلا سرش بیاد...

نفس عمیقی کشید و نگاهی به شیفته انداخت که خشک شده، خیره به تخت سپیده بود.

رفت دنبال دکتر و ازش وضعیت سپیده رو پرسید.

دکتر با رضایت سری تکون داد و گفت:

-حالش نسبت به وقتی که اعزامش کردن اینجا خیلی بهتر شده. اگه همینطور پیش بره... (نگاهی به ساعتش انداخت) تا نیم ساعت دیگه که اثر داروی بیهوشی اش از بین میره، بهوش میاد...



با تشکر از دکتر دور شد و حرفهای دکتر رو به شیفته گفت:

-میخواهی همه ی نیم اعت رو همینجا بمونی؟

صدای غمگین شیفته، طنین انداخت تو گوش پرهام:

-نیم ساعت که سهله، نیم سال هم که شده همینجا منتظر بهوش اومدنش میمونم.

خیلی دلم میخواد عکس العملش رو وقتی منو می بینه، ببینم...

-ضبطت رو آوردی؟

-برای چی؟!

-خب... گفتم شاید بخوای حرفهاتو نگو داری

کیفش رو گشت و با دیدن ضبطش لبخندی روی لبهاش نشست. رفت روی صندلی رو

به روی اتاق سپیده نشست و سرش رو به دیوار تکیه داد و چشمهایش رو بست. کمی

استراحت نیاز داشت...

با تکون خوردن شونه هاش، چشمهایش رو باز کرد.

پرهام با لبخند روی لب و با صدایی اروم و مهربون گفت:

-یه ساعته خوابی ها بیدار شو دیگه! سپیده بهوش اومد. وقتی اسم تورو بهش دادن

بی قرار شد برا دیدنت.

-جدی؟ الان بریم پیشش؟

-البته اگه میخوای!

-وای معلومه که میخوام

از روی صندلی پرید و شتابان بطرف در اتاق سپیده پرواز کرد!



جسم لاغر و نحیفی روی تخت نشسته بود و چشم انتظار به در بود.

موهای بلند مشکیش از روی روسری که ازاد روی سرش انداخته شده بود، با پوست سفیدش تضاد جالبی ایجاد کرده بود...

زیر چشمهایش گود رفته بودن و خیلی خسته به نظر میرسیدن.

لبهای بی رنگش به اهستگی باز شدن و صدایی ازش خارج شد:...

-شی... شیفته... خودتی خواهری؟!...

چشمهای هر سه نفر پر از اشک شد... سعی کرد نزاره اشکی از چشمهایش بچکه پایین ولی نشد...

مگه میشه خواهرت توی اون وضعیت باشه و گریه نکنی؟

مگه میشه عزیز دردونت که هیچیت ازش پنهون نبود، حالا تورو یادش نیاد و گریه نکنی؟

میشه دوستی که ازش بعنوان خواهرت ازش یاد میکنن، توی این حال و وضع و روی تخت بیمارستان باشه و گریه نکنی؟!...

کیفش رو داد به پرهام و اونم سریع ضبط صوت رو درآورد و زد روی ضبط.

شیفته با قدمهایی سست بطرف تخت سپیده رفت.

جلوی دهنش رو گرفته بود تا صدای هق هقش در نیاد. ولی سپیده خیلی ازادانه اشک میریخت...

هیچ ابایی نداشت از اینکه کسی اشکهاشو ببینه.



اشک‌هایی که دوسال بود برای دوست از دست رفته اش نریخته بود و توی دلش نگه داشته بود...

اشک‌هایی که بغض شد... بغضش یه غده شد و چسبید بیخ گلوش و گلوش رو فشرد... نداشت نفس بکشه و خفش کرد...

به یاد شبهایی که با درد و در کردن با عکس شیفته میگذشت اشک ریخت...

به یاد روزای خوشی که باهم داشتن اشک ریخت...

به یاد همه خاطراتی که با هم توی اون سیزده سال داشتن اشک ریخت و هق زد...

-نمیخواهی خواهرتو بغل کنی؟...

-سپیده...

-شش هیچی نگو فقط بغلم کن که دلم لک زده برا بغل کردنت...

پرید تو اغوشش و محکم همدیگه رو فشردن.

هر دوشون چنان گریه میکردن که دل پرستارها هم که داخل اتاق بودن، به رحم

اومد و شروع کردن به گریه کردن...

پرهام اشک چشمه‌اشو گرفت و بعد پنج دقیقه که اونها از اغوش هم اومدن بیرون، رو

به سپیده گفت:

-سلام سپیده خانوم حالتون... بهتره؟

با شرم سرش رو انداخت پایین و روسری اش رو جلوتر کشید.

لبخند محجوبی زد و گفت:



-بخشید اصلا حواسم نبود اقا پرهام خیلی معذرت میخوام انقدر محو دیدن شیفته شده بودم که هیچ چیزی رو نمیدیدم... راستی شیفته منو میشناسی؟!

لبه‌هاش به سمت بالا متمایل شدن:

-هی کم و بیش... ولی توی همین ده دقیقه ای که پشت بودم... خیلی خوب شناختم سپید...

-مگه تو فراموشی نگرفته بودی؟

-اره هنوزم همونطورم. اون ضبط صوت دست پرهام فرشته نجاتمه!

-وای شیفته دلم برات یذره شده بود. نمیدونی چی کشیدم توی این دو و نیم سال بدون تو توی اون شهر غریب... راستی... راستی چی شد؟ منو چطور پیدا کردید؟

همه اتفاقاتی که توی ضبط صوت شنیده بود رو برای سپیده توضیح داد و اونم با ناراحتی گوش میداد...

-شیفته میتونی... میتونی کمکم کنی طلاقم رو بگیرم؟

پرهام با شک گفت:

-من میتونم کمکت کنم؟

-اگه وقت ازاد داشته باشین که ممنونتون میشم

اروم زیر لب گفت:

-من همیشه برای تو وقت داشتم و دارم سپید. تو خودت نخواستی بفهمی...

و این حرفش نه از گوش شیفته به دور موند و نه از ضبط صوت!



شیفته برای اینکه سپیده همه اتفاقاتی که این چندروز برایش افتاده رو بفهمه، ضبط صوت رو داد بهش تا گوش بده و خودش رفت تا کمی خوراکی برای سپیده بگیره. بعد از چند ساعت، بالاخره از هم دل کندن و با ناراحتی از هم جدا شدن.

پرهام، شیفته رو سوار ماشین کرد و بخاطر ترسی که از مسعود داشت، شیفته رو برد خونه ی شهروز.

بعد خداحافظی از پرهام و گرفتن شماره اش، اومد داخل خونه شهروز و سلام بلند بالایی بهش داد.

نشستن با هم گپ زدن و شیفته از اتفاقاتی که امروز برایش افتاد برای شهروز تعریف کرد و بعد خوردن شام، به راننده شون زنگ زد تا بیاد دنبالش...

& & &

خداحافظی مختصری با همسرش کرد و دوید سمت در حیاط. در رو باز کرد و رفت بیرون و در رو بست. بسم اللهی زیر لب گفت و دزدگیر ماشین رو زد و خواست سوار بشه که صدایی توجهش رو جلب کرد.

-اقای مولایی؟

سرش رو بالا آورد و با چشمهایی ریز شده نگاهش کرد

-بله خودم هستم. شما؟

زبونس رو روی لبه‌اش کشید تا لبش رو تر کنه. بازدمی کرد و لبخند تلخی روی لبه‌اش نشست.

-میشه با هم حرف بزنیم؟



یک تای ابروش رو بالا انداخت و با اخم به مرد رو به روش نگاه کرد. چی کار میتونست باهاش داشته باشه؟

-من.. از اشنا های آقای فراهانی هستم

ابروهاش رو به هم گره زد و رو برگردوند و سوار ماشین شد. ارسام دوید به سمت ماشین و زد به شیشه..

-آقای مولایی؟ یه لحظه بایستین کار دارم

-من که گفتم هیچ حرفی باهات ندارم

-اما من دارم. پنج دقیقه بیشتر وقتت رو نمیگیرم

-عادت ندارم وقتم رو هدر بدم

-حتی به خاطر شیفته؟...

لحظه ای ایستاد و کمی تامل کرد. بخاطر شیفته؟

خیلی وقت بود فراموشش کرده بود...

شاید وقتش رسیده بود تا باهاش رو به رو بشه. با شیفته ای که شده بود کابوس شیرین شبونه اش. با کمی تامل، سر تکون داد و گفت:

-نیم ساعت بیشتر نشه. منتظر من

-البته!

سوار ماشین ارسام شدن و بطرف مطب حرکت کردن تا اونجا باهم راحت تر حرف بزنن.

رو به ارسام پرسید:



-چطور ادرس خونه ام رو پیدا کردی؟!

-کاری نداشت! فقط دو دقیقه نشستم پای حرف های همسر مسعود خان و به درد و دل هاش گوش دادم و فهمیدم برگشتی ایران!

-اره یه چند وقتی میشه. اما... اما تو چیکاره ی شیفته ای؟ نکنه ازدواج کرده و من خبر ندارم؟

قلبش از شنیدن کلمه " ازدواج شیفته " فشرده شد. خودش هم از این حرفش خوشش نیومد.

-خیر خانوم فراهانی مریض بنده هستن

-تخصصت چیه؟ روانشناس یا روانپزشک؟

این حرفش رو با تحقیر زد.

آرسام ابرویی بالا انداخت و گفت:

-تخصصم مغز و اعصابه و پرونده خانوم فراهانی یکی از پروژه های منه. نه تنها بعنوان یه پروژه خوب، بلکه بعنوان یه انسان محتاج باید به خانوم شیفته نگاه کرد. ایشون نیازمند کمک من و توئه و شاید تو تنها کسی باشی که بتونه کمکش کنه

-من؟ ولی چطور؟

-باید حرفهایی که درباره گذشته اش میدونی رو بهش بگی تا یادآوری بشه براش و بلکه فرجی بشه و همه چیز یادش بیاد.

-چیزی یادش نیست؟ من رو نمی شناسه؟

-حتی اسم خودش رو هم نمیدونه...



معین با افسوس سری تکون داد و به خیابون و ادمایی که سریع از شون میگذشت، خیره شده بود.

درباره سرگذشت شوم این دختر و بخت سیاهش فکر میکرد. این حق شیفته نبود که اینطور زندگیش خراب بشه. اون نباید اینطور شخصیتی گنگ و پوچ داشته باشه.

شیفته ای که معین میشناخت اینطوری نبود...

فکرش رفت سمت خاطراتی که با شیفته داشت...

& & &

-یکم ارومتر از نفس افتادم!

-گفتم که بهت پیر و پاتال ها رو با خودمون نمیاریم کوهنوردی تو خودت اصرار کردی!

-چی؟! من پیرم! من تازه اول بیست و هفت سالگیمه!!

-خب دیگه پیری ده سالی از من بزرگتری

-نخیر نه سال و هشت ماه

-خب حالا...

کمی بالاتر رفتن که ناگهان شیفته صدایش رو انداخت پس کله اش و تند تند و پشت سرهم گفت:

-معین معین معین معین معین!

-چته دختر سردرد گرفتم

-از اونا میخوام!



-از چیا؟

-اونـا

و با دستش به دکه ی کوچیکی که انواع لواشک و الوچه رو میفروخت اشاره کرد.

نگاهی به صورت شیفته انداخت. چشمه‌هاش با دیدن لواشکا برق میزد!

با خنده رفتن بسمت دکه و خرید کردن و نایلون به دست راه افتادن سمت بقیه.

درحالی که داشت با خوردن لواشک ملچ مولوچ میکرد گفت:

-دستت درست پسر خاله واقعا یه گرسنه رو از فلاکت نجات دادی لواشک خونم افت کرده بود

-خواهش میکنم تا باشه از این نجات دادن ها

و با خنده به لواشک خوردن دخترک خیره شد...

& & &

-اقا معین رسیدیم نمیخواین پیاده شین؟

-چرا چرا... ببخشید حواسم جای دیگه ای بود

-بله فهمیدم...

نفس عمیقی کشید و پشت سر آرسام داخل ساختمون شد.

داخل اتاق شدن و معین روی مبل رو به روی میز آرسام نشست و با تشویش به اطراف

نگاه میکرد...

-چیزی شده؟



- نه راستش... یکم از رو به رو شدن با شیفته دلهره دارم
- چرا؟ میترسید بهتون آسیب بزنه؟ اون دختر ازارش به یه مورچه هم نمیرسه
- نه موضوع این نیست. زیاد خاطرات جالبی باهم نداشتیم
- میخوام همشون رو بشنوم
- اما ممکنه بعضی هاشون زیاد خوب نباشن
- ایرادی نداره من هر اطلاعاتی که راجع به شیفته باشه به دردم میخوره
- متاسفانه نمیتونم همشون رو در اختیار تون بزارم
- چرا؟
- مسعود... راستش اون یکم
- ارسام پوفی کشید و سرش رو بین دستهایش پنهون کرد. زیر لب زمزمه کرد:
- این مرد چقدر سنگدله حتی خوبی دخترشم نمیخواد... خدایا خودت کمکم کن...
- اقای دکتر؟
- سرش رو بالا آورد و به معین نگاه خسته ای انداخت:
- جانم؟
- شما... رابطه نزدیکی با شیفته دارین؟
- این سوالتون رو وقتی جواب میدم که تا حد امکان به من درباره گذشته و خاطراتتون با شیفته بگید
- لبخندی روی لب معین جا گرفت. این پسر خیلی چموش بود!



با همون لبخندش، باشه ای گفت و ارسام سریع ضبط رو دراورد و معین شروع کرد به صحبت کردن:...

-اولین باری که دیدمش یه دختر بچه حدودا ده دوازده ساله بود. با تیپ پسرונה و خروار موهای بلند که بافته شده بودن. راستش، اولاً خیلی نسبت بهش توجه نشون نمیدادم. در کل دل خوشی از خانواده اش و خصوصاً مسعود نداشتم. فقط بخاطر طنز، باهاشون رفت و امد داشتم.

یه مدت از شهر دور بودم و رفتم یه شهر دیگه برای تدریس و بعد چندسال که برگشتم، بجای اون دختر بچه ی تخس با تیپ پسرונה و موهای بافته، یه خانوم متین و زیبا رو دیدم.

که البته این چهره معصومش شده بود یه سر پوشی برای ذات شیطونش. این رو وقتی فهمیدم که شدم معلمش تو دبیرستان.

الان هم اگه از هرکسی تو مدرسه اشون اسم شیفته رو بپرسی، به نیکویی ازش یاد میکنن!

این دختر خاله ناتنی ما، شده بود دایه ی عزیز تر از مادر. حتی بیشتر از خانواده خودم دوستش داشتم ولی...

خب نمیدونستم حسم چه نوع حسیه. یه حس برادرانه یا نه...

تا اینکه یه روز از دهنم در رفت و موضوع رو با طنز درمیون گذاشتم و اون هم که دنبال یه راه برای خلاصی از دست شیفته بود، با اصرار به مسعود دست ما رو تو دست هم گذاشت.

میتونستم از چهره شیفته نارضایتی رو بخونم و همین من رو پریشون کرده بود و کلاً مخالف بودم با این وصلت. تا اینکه زد و شیفته از سر سفره عقد فرار کرد...



-میدونی دلیل فرار کردنش چی بود؟

-اره ولی ...

-ولی چی معین؟ اگه چیزی میدونی بگو؟؟

-راستش آقای دکتر... قولی که به مسعود دادم زبونم رو بسته. نمیتونم زیر قولم بزنم...

سری تکون داد و ضبط رو متوقف کرد...

بعد خداحافظی با آرسام از ساختمون بیرون اومد و بی هدف خیابون ها رو طی کرد. نمیدونست حالا تکلیفش با دلش چیه؟

میتونست خودش رو با دادن یه سرنخ به شیفته از شر عذاب وجدانی که داشت خلاص کنه؟

میتونست به کابوس های شیرینش پایان بده؟

کابوس هایی که تو این دو و نیم سال، تموم زندگی معین رو به چنگ گرفته بود...

خسته و سرگردون از قدم زدن بی هدف تو خیابون، تاکسی گرفت و بطرف خونه مادرش ادرس داد.

تموم راه رو داشت فکر میکرد. به زندگی که توی این دو سال داشت. سعی کرد منطقی تر به زندگیشون فکر کنه. سعی کرد خیلی منطقی به ازدواج غیر منطقی اش فکر کنه. ازدواجی که برای سرپوش احساسش به دختری بود که حتی اسم خودش رو هم یادش نمی اومد...

یه سر پوشی برای تمام احساس و عشقی که به شیفته داشت...

حالا اون یه زندگی کامل و موفق از نظر دیگران داشت.



ولی شیفته چی؟

حق اون نبود زندگی کردن؟

حق اون نبود خوشبخت شدن و به عشقش رسیدن؟

اون باید درباره زندگی گذشته اش میدونست... اما...

اما دستهای معین بسته بود و دهانش با قولی که داده بود دوخته شده بود...

داخل خونه شد و مهسای کوچیکش رو در اغوش کشید. این دختر کوچولوی یکساله شده بود همه ی زندگی معین و شاید اگر اون نبود، خیلی وقت پیش این زندگی به ظاهر موفق از هم می پاشید...

لیدا جلو اومد و مهسا رو از معین گرفت و خسته نباشیدی بهش گفت.

با سردی جوابش رو داد و بطرف اتاقشون رفت تا لباسان رو تعویض کنه.

ابی به دست و صورتش زد و برگشت پایین و بعد احوالپرسی با همه، نشست کنار زنش.

طناز با کنایه گفت:

-چه خبر خواهر زاده؟ سایه ات سنگین شده از ما سراغی نمیگیری؟

معین لبخند تصنعی زد و گفت:

-درگیر کارام بودن طناز جان ببخشید. از این به بعد بیشتر یادتون میکنم! راستی اقا مسعود کجاست؟

طناز چشمی چرخوند و دسته ی طلایی رنگ موهاشو برد داخل و با بی حوصلگی گفت:



-خونه ست پیش شیفته. میدونی که... بخاطر مریضی شیفته...

-اره اره... خبردارم...

لیدا یکی از دوستهای صمیمی طناز بود که اون به معین معرفیش کرده بود و معین هم بعد یه عقد کوتاه و ساده، دست همرش رو گرفت و از ایران رفتن و لیدا چیزی از جریان شیفته نمیدونست برای همین با گنگی پرسید: -معین تو دخترخاله کوچیک داری؟

-نه عزیزم. شیفته دختر ناتنی طنازه. زیادم کوچیک نیست. یه چندسال از تون کوچیکتره

-شیفته چه مریضی داره که اقا مسعود موند پیشش؟

نگاه معین رنگ غم گرفت و با صدایی که سعی میکرد نلرزه گفت:

-چندسال پیش تصادف کرد و حافظه اش رو از دست داد. کسی رو نمیشناسه و هر روز صبح وقتی بیدار میشه غریبی میکنه.

-طفلی شیفته... ایشالا که خوب میشه

صدای طناز درحالی که داشت سیبی رو پوت میگرفت بلند شد:

-نه بابا چه طفلی اینطوری بمونه بهتره. نمیدونی که چه اتیش هایی میسوزوند

لیدا با ناراحتی گفت:

-اینطوری نگو طناز گناه داره. اخلاقتو خوب میشناسم میدونم حتما باهاش ناسازگاری کردی که اونم اتیش میسوزوند

-هرچی... من از اون دختر خوشم نیامد اینطوری که هست بهتر و ارومتره. از این شیفته ی جدید بیشتر خوشم میاد



لیدا سری تکون داد و شیشه شیر رو از دهان مهسا کند و دور دهانش رو با دستمالی تمیز کرد.

معین همچنان تو فکر بود و متوجه گفت و گوی اون دو نشده بود و گرنه حرفی بار طنز میکرد چون خودش هم دل خوشی از خاله ی لوس و چندشش نداشت!

با خودش گفت:

-خدایا من کار اشتباهی کردم که از شیفته جدا شدم؟ باید پیشش میموندم و کمکش میکردم و میشدم مرهم درداش یا این کاری که کردم درست بود؟ نمیخوام با فکر کردن به شیفته به همسر نامردی کنم... باید همه چیز رو بهش بگم...

بعد خوردن شام، معین رو به لیدا گفت:

-امشب مهسا رو بده مامان بخوابونه من باهات حرف دارم

دلهره ی بدی به جون لیدا افتاد. با همون نگرانی، سری تکون داد و باشه ای گفت و مهسا رو همراه با ساک وسایلش و شیشه شیر و شیر خشکش برداشت و با رودربایستی و شرمندگی داد به مادر معین و اون هم لبخند بزرگی رو به لیدا زد.

امان از فکرهای شیطنت باز زن ها!...

نفس عمیقی کشید و داخل اتاق شد. معین رو دید که باقیافه ای گرفته خودش رو روی تخت انداخت و دستهاشو زیر سرش گذاشته و به نقطه نا معلومی خیره شده بود.

با صدایی لرزون پرسید:

-چیزی شده معین؟ چی میخواستی بهم بگی؟

-بیا بشین پیشم باهات حرف دارم...



با استرس رفت جلو و نشست روی تخت کنار پای معین.

کمی خودش رو جمع و جور کرد و رو به لیدا گفت:

-یادته ازم درباره گذشته ام پرسیدی و جوابی نگرفتی؟

-اره... یادمه چطور؟

-و این سوالتم یادته که کسی تو زندگیم بوده یا نه؟

-خیلی خوب یادمه. معین داری نگرانم میکنی بگو چی شده؟ نکنه...

لبخندی زد و لیدا رو به اغوش کشید و با صدای ارومی گفت:

-نه عزیز... وقتی معین قولی بده، سر قولش میمونه حتی اگه به قیمت از دست دادن

سرش باشه. منم پای بند به قولی که موقع ازدواج بهت دادم هستم و خواهم بود.

اما... اما خواستم درباره گذشته ام بهت بگم که خودم رو خلاص کنم از شر عذاب

وجدانی که اینهمه مدته درگیرشم... خسته شدم از بس کابوسش رو دیدم و تو

ارومم کردی... میخوام از شر کابوا خلاص بشم...

-دلیل همه کابوسهات مربوط به گذشته اته؟ یعنی اینهمه تیره و تار بود؟

-نه اتفاقا... خیلی هم شیرین بود اما... نداشتن پایدار بمونه... شیرینی رو از

گذشته ام گرفتن... زندگیم رو تلخ کردن لیدا...

قطره اشک سمجی که سعی در پایین اومدن داشت رو از چشمه‌هاش گرفت و سرش رو

آورد پایین. چونه ی لیدا رو با دستهایش گرفت و سرش رو آورد بالا و گفت:

-میخوای بدونی؟ ممکنه ازم دل سرد بشی ها؟...

-میخوام همشو بدونم معین. دلیل دوریت از من تو این دو سال بدونم. دلیل بی محبت

موندم رو میخوام بدونم... برام بگو معین...



رفت عقب و به تکیه گاه تخت تکیه داد.

از شونه های لیدا گرفت و کشیدش عقب و سر لیدا رو گذاشت روی پاهای خودش.

دستش رو بین موهای لیدا کشید و اهی کشید و با صدای ارومی لب تر کرد:...

-میدونم جریان نامزدی به هم خورده ی من رو میدونی اما هیچ وقت سعی نکردی چیزی درباره اش از من بپرسی. لیدا... اون دختری که قرار بود باهاش نامزد بشم... شیفته بود...

لیدا خواست سر از روی پاهای معین برداره که معین جلوش رو گرفت و گفت:

-جان معین بلند نشو... بزار... بزار بتونم راحت تر حرف هامو بزنم...

وقتی صدا و حرکتی از جانب لیدا ندید، ادامه داد:

-عاشق نبودم... ولی خیلی دوستش داشتم. اون قدری که اگه میگفت معین خودت رو از دره بنداز پایین، به حرفش گوش بدم!

حدود سه ماه قبل اشنایی با تو بود که نامزدی ما به هم خورد.

شیفته... اون دلش گیر یکی دیگه بود... یه با معرفتی که تو دوران خودش لنگه نداشت... یه پسر با چهره شرقی با تیپ و قیافه امروز و غیرت دیروز... همیشه به حالش غبطه میخوردم... اون خیلی از من سر بود لیدا... شیفته هم عاشق همین خصوصیات متضادش شده بود... عاشق بد اخلاقی های اون...

رابطه ی من و شیفته خیلی صمیمی و گرم بود به حدی که هیچ رازی بین ما وجود نداشت.



اما منِ احمق، منِ کودن با اینکه میدونستم اون دلش با من نیست و احساسش به من فقط یه دوست داشتن معمولیه و من براش فرقی با همکلاسی هاش ندارم، رفتم و به طنز گفتم... که... شیفته رو دوست دارم...

پدر شیفته هم دل خوشی از اون پسر نداشت و تا قضیه دوست داشتن من رو فهمید سریع سور نامزدی رو راه انداخت.

خودمم دلم رضا نمیداد اما... اون موقع یکم که نه، خیلی خودخواه شده بودم...

با اینکه میدونستم شیفته سهم من نیست اما پا پیش گذاشتم و زندگی هر دو مون رو به گند کشیدم...

میدونستم این اتفاق می افته و شیفته قوی تر از این حرف هاست که تن به خواسته های پدرش و خصوصا طنز بده...

وقتی عاقد بله رو میخواست، شیفته با جواب منفیش کوبید تو دهن مسعود و طنز و خصوصا من و سریع از خونه زد بیرون و تا به خودمون بیایم دیدیم شیفته نیست... هیچکسی خبری از شیفته نداشت تا اینکه چندساعت بعدش فهمیدیم تصادف کرده و ماشینش از دره پرت شده پایین... لیدا من توی این دو و نیم سال همش خواب اون لحظه ای رو میبینم که لباس سفید عقد شیفته پر خون شده بود و کل چهره اش داغون شده بود اونم فقط بخاطر تصمیم احمقانه ی من... حالا من موندم و یه ذهن اشفته و خسته و قلبی داغون و یه شیفته ی فراموشکار با خط های روی چهره اش... لیدا از روی پاهای معین بلند شد و اون رو در اغوش کشید.

مردش برای اولین بار بعد از چندسال داشت اشک میریخت و لیدا تحمل دیدن خرد شدن اون رو نداشت...

لرزش شونه هاش، دل هر بیننده ای رو به درد می آورد...



صدای رنجور و خسته ای به گوشش خورد که گفت:

-حالا دیگه امشب با آرامش بخواب معین جان... من بخشیدمت بخاطر نگفته هایی که امشب بهم گفتی اما باید از شیفته هم حلالیت بگیری... امشب دیگه خبری از اون کابوس های شیرینت نیست دیگه سبک شدی عزیز دلم... راحت بخواب...

معین مثل طفل بی پناهی تو اغوش لیدا غلتید و اونشب، چه شب سختی بود برای هر سه نفرشون...

یکیشون، معین بود؛ که از دردِ داغِ گذشته ی تلخش تا خود صبح پنهونی اشک ریخت و به خودش لعنت فرستاد...

یکیشون، لیدا بود؛ که بخاطر داغ دل همسرش که روی دل خودش سنگینی میکرد، همپای معین پنهونی گریه کرد اما سعی کرد دردش رو بروز نده تا درد اون بیشتر نشه

و سومیشون شیفته بود؛ با عکسی که از لای کتابش پیدا کرده بود و امشب با نگاه کردن و دراغوش گرفتن اون عکس خوابید و تو خوابش چهره ی گریون صاحب عکس تا خود صبح با شیفته بود و باهانش حرف زد...

و امان از فراموشی که صبح وقتی بیدار شد، خوابش به فراموشی سپرده شد...

& & &

-اقای دکتر؟ اجازه هست؟

-بله خانوم بفرمایید

منشی داخل شد و با لبخند رو به ارسام گفت:

-راستش خانوم فراهانی اون بیرون منتظر شما بفرستمشون داخل؟

-چند نفر تو لیست انتظار هستن که امروز باید معاینه بشن؟



-فقط دو نفر. رازی و میری موندن

کمی فکر کرد و بعد گفت:

-شیفته رو بفرست داخل

-چشم اقا

تکیه به صندلی اش داد و دستهایش رو در هم گره زد و گذاشت روی میز و با لبخند چشم به در دوخت.

شیفته با مانتویی کاربنی رنگ و روسری بزرگ روی سرش، در زد و اروم سرش رو داخل کرد.

جلو او آمد و با نگاهی پرسشگرانه از ارسام پرسید:

-اقای دکتر شما یید؟

-اره عزیزم منم. بشین همینجا

و به صندلی کنار دستش اشاره کرد.

شیفته نشست روی صندلی کنار ارسام و منتظر عکس العملی از طرف اون شد.

ارسام تلفن رو برداشت و به منشی گفت:

-رازی رو بفرستید داخل

-اما... مگه خانوم فراهانی داخل نیستن؟

-همونکاری که گفتم رو بکنید

و تلفن رو قطع کرد.



شیفته با شرمندگی گفت:

-خب من می‌موندم بیرون اول شما مریضاتون رو ویزیت کنین بعد

شیفته صداهای اون ضبط رو گوش دادی دیشب؟-

-اره... چطور؟

-مگه بهت نگفتم باهام صمیمی باش؟

-اما... اخه همیشه

-چرا همیشه؟ میشه. قرار نیست که تو من رو هر روز هر روز ببینی و جمع خطابم

کنی. نمیخواه احترام بزاری راحت باش!

باشه-

-باشه چی؟

باشه ارسام-!

لبخندی لبهای ارسام رو دراغوش کشید.

بعد به اتمام رسیدن ویزیت بیمارها، رو به شیفته گفت:

-شیفته یه چیزی رو میخواستم بهت بگم. میشه لطفا ضبطت رو بدی بهم؟

-البته

دستش رو به سمت کیفش برد و ضبط رو دراورد و جلو روی ارسام گرفت.

دستگاه رو زد روی ضبط و ضبط صوت خودش رو از داخل میز در آورد و رو به شیفته

گفت:



دیروز معین اومده بود اینجا-

معین... همون که- ...

-اره عزیزم. نامزد قبلیت

-خب... چی گفت؟

-میخوای حرف هاشو بشنوی؟

-البته! اگه ممکنه

دستگاه ضبط خودش رو زد روی پخش و چشم دوخت به شیفته تا عکس العملش رو ببینه ...

یکی داشت پخش میکرد و دیگری صبط میکرد و نگاه شیفته خیره به نقطه نامعلومی بود برای پیدا کردن یه چهره ی گنگ و مبهم از معین تو اون گوشه گوشه های ذهنش ...

بعد به پایان رسیدن صدا، شیفته سرش رو روی میز گذاشت تا سردردی که به جونش افتاده بود کمی کمتر شه ...

حدود ده دقیقه ای توی همون حالت بوئد که صدای تلفن ارسام، باعث شد سرش رو از روی میز برداره.

-الو سلام آقای دادیار؟

-سلام بله خودم هستم. شما؟

-من مولایی هستم جناب. معین مولایی

-ها شمایین آقای مولایی؟ حالتون خوبه؟



شیفته با تعجب به مکالمه ارسام گوش میداد و تو دهنش برای خودش مرور میکرد ”
مولایی کیه؟ چقدر اشناست“ !

ارسام جلوی تلفن رو با دست گرفت و لبهاشو تکون داد ” معین“

-ممنون به لطف شما. راستش از دیروزه کمی عذاب وجدان دارم. جریان شیفته رو با
همسرم درمیون گذاشتم و... گفت که بهتره برم پیش شیفته و ازش عذرخواهی کنم.
الان پشتونه؟

-بله بله همینجاست اگه میخواید تشریف بیارید زودتر بیاین. تو مطب منتظرم ادرس
رو که بلدین؟

-یه چیزایی یادمه ولی شما لطف کنین ادرس دقیق رو برام بفرستین. ممنون

-باشه حتما. خداحافظ

-خداحافظ شما...

و تلفن رو قطع کرد و رو به شیفته با لبخند گفت:

-حدس بزن چی شده؟

-میخواه بیاد اینجا؟

-با همسرش!

نفس عمیقی کشید و سعی کرد رو اعصابش مسلط باشه. سری تکون داد و لبخند
تصنعی زد و گفت:

-نگفت چی میخواد بگه؟

-معذرت خواهی



-بابت چی؟

-بخاطر گذشته

-اهان...

حرفی میونشون رد و بدل نشد و شیفته مشغول دیدن عکس های داخل گوشی اش شد تا وقت بگذره و معین برسه...

استرس بدی به جونش افتاده بود. نمیدونست عکس العملش بعد دیدن معین چیه؟ همسر معین با شیفته چطور رفتار میکنه؟...

در اتاق زده شد و شیفته افتاد به جون پوست لبش و عکس العملش از نگاه ارسام دور نمود.

رو به شیفته گفت:

-اگه خیلی نگرانی یا نمیخوای باهاشون رو به رو بشی... میتونیم بزاریم برای بعد؟ هوم؟

لبخند پرتشویشی زد و گفت:

-نه نه من حالم خوبه ارسام. میخوام باهاشون رو به رو بشم

-باشه عزیزم هرطور راحتی ولی بعد بهم نگی نگفتم!

سری تکون داد و لبخند نمکینی رو به ارسام پاشید که دل و دینش رو لرزوند...

خدایا این دختر چطور میتونه انقدر دوست داشتنی باشه؟

خیره در نگاه هم بودن که در زده شد و اول معین و پشت سرش لیدا داخل شدن.

ارسام سریع دستگاه ضبط رو زد روی ضبط و دست به سینه منتظر ورودشون شد.



شیفته لبخند کم جونی زد و رفت جلو. رو به روی معین ایستاد و دستهای سرد و لرزانش رو جلوی معین دراز کرد.

معین درمونده نگاهی به چشمهای سرد و مظلوم شیفته انداخت و دست تبارش رو برد جلو و دست شیفته رو اسیر کرد.

هنوز هم وقتی یاد کاری که با شیفته کرد می افتاد، از خودش بدش می اومد...

همش ارزوی برگشت به گذشته رو داشت تا بتونه اشتباهش رو جبران کنه. اما دریغ از برآورده شدن ارزوش...

صدای بارونی که به تن شیشه ها میکوبید، سکوت اتاق رو شکسته بود...

-بفرمایید بشینید

با صدای ارسام، معین چشم از تیله های قهوه ای شیفته گرفت و لبخندی زد و رو به شیفته گفت:

-سلام دختر خاله

-س...سلام

پوفی کشید و با کلافگی گفت:

-نمیپرسم حالت رو چون خبر دارم... میخوام تو رو با یکی آشنا کنم

با حالت گنگی سرش رو تکون داد و نگاهی به پشت سر معین انداخت.

دختر مهربون و ارومی با لبخند گرمی که به چهره داشت، پیش در ایستاده بود و نظاره گر شیفته بود و چه دردناک بود نگاه کردن به چشم های کسی که مرد زندگیت، زندگی اش رو نابود کرد...



شیفته رفت رو به روی لیدا ایستاد و در حالی که مخاطبش معین بود، پرسید:

-همسرتَه؟

سعی کرد صدایش نلرزه:...

-اره... اسمش لیداست... بخاطر اونه که الان اینجام

رفت نزدیک تر و با لبخند گنگی، به لیدا سلام کرد که یهو فرو رفت تو اغوشی که

دیشب مرهمی شده بود برای درد های معین...

دستهای سردش رو آورد بالاتر و دور لیدا حلقه کرد بعد لحظه ای از هم جدا شدن و بعد از تعارف های معمول، نشستن روی صندلی و ارسام پشت میزش نشست و بعد از خبر دادن به منشیش برای آوردن قهوه برای مهمون هاش، رو به معین گفت: -خب... میتونی شروع کنی؟

معین رو به روی شیفته نشسته بود ولی توان حرف زدن نداشت.

یکهو دستش بین دستهای ظریف و گرمی جای گرفت.

سرش رو برگردوند که با لبخند لیدا رو به رو شد.

این لبخند میتونت دلگرمی بزرگی برای معین باشه. اون هم متقابلا لبخندی زد و رو به شیفته شروع کرد به حرف زدن:

-نمیدونم از کجا و چطور شروع کنم شیفته. تا بحال اینهمه پیش تو رو در بایستی ندارم و در مقابلت شرمنده نبودم. تو همیشه روی من مثل یه بزرگتر، بعنوان یه حامی، حساب کردی و من... از اعتمادت سواستفاده کردم... و بعد از گندی که بالا اوردم حتی نموندم تا جمعش کنم. درواقع فرار کردم از خرابکاریم... و با این کارم زندگی تو رو نابود کردم. میدونم بخشیدن من کار اسونی نیست شیفته. من به جای تو بودم هیچوقت معین نامی رو نمیبخشیدم.. اما میدونم دل تو بزرگتر از این



حرفاست... بعد از اتفاقی که برای تو افتاد و کاری که من کردم، دیدن کابوس های تلخ و شیرینم شده خوراک شبونه ام. عذاب وجدانی که امروز من دارم حاصل ندانم کاری دیروزمه و این رو میدونم گناهی که من مرتکب شدم نابخشودنیه اما...

سعی کرد صداش نلرزه و با پشت انگشت اشاره اش، قطره ی لجوجی که عی در پایین اومدن داشت رو گرفت و ادامه داد:

-ازت خواهش میکنم شیفته... این پسر خاله ی نادونت که زندگیت رو نابود کرد ببخشی...

سرش رو انداخت پایین و دیگه تلاشی برای جلوگیری از اومدن اون قطره اشک کوچیک از چشمش نکرد...

لیدا دست معین رو محکمتر فشرد و سعی داشت ارومش کنه اما مگه میشد پشیمونی این دو سال و اندی با دو قطره اشک رفع بشه؟...

ارسام متاثر از جو بوجود اومده، شیفته رو مخاطب قرار داد:

-شیفته تصمیمت چیه؟ میبخشیش؟...

سرش رو از بین زندان دستهایش بالا آورد و به چهره ی آرامش بخش ارسام نگاه کرد. لبخند گرم ارسام باعث شد تا اونچه که توی ذهنش میچرخید رو به زبون بیاره:

-نمیدونم قبلا چه اتفاقاتی بین ما افتاده بود و همچنین خبر ندارم که چیشد و من از عقدم فرار کردم...

لبخندی زد و ادامه داد:

-اما این رو میدونم که تو بهترین و نزدیکترین عضو پسر خانواده ام بودی و محبت بینمون خیلی زیاد بود. و اینم میدونم که اونقدر بهم احترام میداشتی و دوستم داشتنی که همیچوقت بد من رو نخوای



اهی کشید و گفت:

-همه ی این اتفاقاتی که برای من افتاد... مطمئنم زیر سر طنازه. حتی با این که شناخت درست و حسابی ازش ندارم و جز چند خط تعریفی درباره اش ننیدم ولی حس بدی نسبت به اون دارم. معین اگه من تو رو نمیبخشیدم، با توجه به اخلاقی که من داشتم شک نکن زنده ات نمیداشتم با این کارت! پس بدون بخشیدمت و حالا میتونی بدون هی عذاب وجدانی راحت به زندگی ات ادامه بدی... امیدوارم خوشبخت بشی پسر خاله...

لبخند پرمهری روی لبهای لیدا نشست و با شوق به چهره ی مهربون شیفته نگاه کرد. دست معین رو گرفت و بلند شد و برد کنار شیفته. دست اون رو هم گرفت و بلندش کرد و رو به شیفته گفت: -خب بعد از هر اشتی کنونی یه رو بوسی میکنن! اما چون معین خان همسر حسودی داره میتونم اجازه بدم صرفا جهت دور ریزی کینه ها همدیگه رو بغل کنین!

شیفته خنده ی ریز کرد و نگاه شیطونی به معین انداخت که داشت با تعجب به این دو نگاه میکرد. بلند شد و به سمتش رفت و آروم، دستش رو دراز کرد.

خدایا این دختر... چرا دوست داشت معین رو عذاب بده؟ چرا همش خاطرات گذشته اشون رو یاد اوری میکرد و باعث میشد معین بیش از پیش عذاب وجدان داشته باشه؟...

با محبت خاصی دخترک رو دراغوش گرفت و سرش رو خم کرد و روی شونه ی شیفته گذاشت و امان از دست دل حسود ارسام که طاقت نیاورد و گفت:

-خب دیگه این لوس بازی ها رو جمع کنین بیاین دهنتون رو شیرین کنین!

و پیش دستی رو مقابل معین گرفت.



وقتشون با حرف های معمولی گذشت و بلند شدن برن که شیفته رو به معین گفت:

-راستی معین... بابا شدی؟

-اره... چطوره؟

-خیلی بیشعوری! چرا نیاوردیش من ببینمش!

-اخه اینجا که جای بچه نیست شیفته جان

-میتونی فردا بیاریش خونمون؟

لبخند غمگینی زد و رو به شیفته گفت:

-اگه بخوام هم نمیتونم بیام. فکر نکنم پدرت دل خوشی از من داشته باشه و متقابلا

منم نسبت بهش همین حس رو دارم! درضمن... ما امشب پرواز داریم برمیگردیم

خونه

-چی برمیگردی؟ چقدر زود... راستش من میخوام باهم وقت بگذرونیم بیرون

بریم حیف شد که...

-ایشالا دفعه بعد که اومدیم... چشم...

-پس لطفا عکسش رو برام بفرستی

-باشه. ادرس ایمیل رو که بلدی؟ بهم یه ایمیل بزن بزا بفرستم برات

-ایمیلت رو بلدم؟

پیشونیش رو خاروند و گفت:

-خب... بلد نیستی کاری نداره که! برو کتاب ریاضی سال سومت رو باز کن صفحه

اولش نوشتی!



-تو از کجا میدونی؟

-همه شاگردای سال سومم نوشتن. انقدر سوال پیچم نکن دختر!

لبخندی زد و سری به نشونه ی فهمیدن تکون داد.

بعد از خداحافظی صمیمی که شیفته با معین و خصوصا لیدا داشت، پکر روی صندلی نشست و رو به ارسام گفت:

-ارسام برای چند ساعت لحظه فکر کردم همه چی روی روال و من دارم با خانواده واقعیتم معاشرت میکنم و واقعا صمیمیت زیادی بین من معین وجود داره.

سرش رو بین دستهای پنهون کرد و گفت:

-کاش میشد زودتر خوب بشم...

-شیفته؟

سرش رو بالا آورد

-بله؟

-میزاری سرت رو معاینه کنم؟

-اما... چرا؟

-ممکنه با یه عمل کوچیک هم مشکل تو رفع بشه. فقط همین یه بار رو اصرار میکنم قول میدم دیگه اصراری به معاینه سرت نداشته باشم

-قول میدی فقط همین یه بار؟

-اره قول میدم



لبخندی زد و از پشت میزش بلند شد و به طرف خارج از اتاقش رفت. وارد اتاق ام ار ای شد و منتظر شیفته موند تا بیاد دنبالش.

یه دست لباس از داخل کمد برداشت و گرفت جلوی شیفته و گفت:

-برو اونور پشت پرده عوضشون کن. بعد بیا و روی تخت دراز بکش. هروقت آماده بودی خبرم کن

و خودش رفت پای کامپیوتر و مشغول شد.

شیفته بعد از تعویض لباسهاش، روی تخت دستگاه دراز کشید و آرام رو صدا زد.

با لبخند اومد بطرفش و بندها رو محکم بست و شیفته رفت داخل و دستگاه شروع کرد به اسکن کردن...

& & &

-خب نتیجه چی شد؟

-یه لحظه صبر کن

و با دقت به عکس های تو دستش نگاه کرد. رو به شیفته و درحالی که به عکس ها اشاره می کرد گفت:

-این قسمت رو میبینی؟

-اره... خب؟

-بین این قسمت کمی لخته ی خون وجود داره. همین لخته ی خون باعث شده تا حافظه ی کوتاه مدتت اینهمه ضعیف بشه و کارایی که دیروز انجام دادی یادت نیاد

-فقط با عمل میشه اون لخته خون رو برداشت؟



-اره فعل با عمل. هرچند این لخته خون به سلامتیت آسیبی نمی رسونه اما تو کارای مغزت تداخل ایجاد میکنه. سرگیجه و سیاهی رفتن چشم هات هم بخاطر همینه.

-خب... میشه بعدا عمل کرد؟ شاید نظرم... عوض شد

-البته چرا که نه. هروقت آمادگی عمل رو داشتی و فکر کردی که وقتش رسیده میتونی بهم بگی تا شروع کنم...

بعد از معاینه ی دوباره ی سرش، از ارسام خداحافظی کرد و برگشت خونه.

کار خاصی برای انجام دادن نداشت و همین حوصله اش رو سر می برد. گوشی اش رو برداشت و دنبال شماره ی پرهام گشت. بعد پیدا کردنش با خوشحالی شماره اش رو گرفت و گوشی رو گذاشت در گوشش و بالاخره پرهام جواب داد: -الو شیفته؟

-سلام پرهام شب بخیر. خوبی؟

-بد نیستم تو چطوری؟ خیر باشه اتفاقی افتاده زنگ زدی؟

-نه چیزی نشده فقط... حوصله ام سر رفته میتونی بیای من رو ببری پیش سپیده؟

-الان؟ این وقت شب؟

-شب نیست که تازه ساعت هشته. من میرم آماده شم منتظر تم

-از دست تو. یه ربع دیگه دم درم

-منتظرم

و تلفن رو قطع کرد.

سریع لباس هاش رو پوشید و موهاش رو جمع کرد و روسری بزرگش رو روی سرش انداخت.



خواست از اتاق بیرون بیاد که یادش افتاد عکسی که صبح بیدار شد برداره و به سپیده نشون بده شاید بشناستش.

عکس و گوشی رو انداخت داخل کیف و دوید پایین...

بعد از چند دقیقه سر و کله ی پرهام هم پیدا شد. سمند سفیدرنگی جلوی پای شیفته ترمز زد و پرهام در رو از داخل باز کرد تا شیفته سوار بشه.

سرش رو از شیشه برد داخل و رو به راننده پرسید:

-پرهام خودتی؟

-اره منم. بپر داخل بریم که دیره

ماشین جلوی بیمارستان ایستاد و بعد پارک کردن، پیاده شدن.

به عکس داخل گوشی اش نگاه کرد

دختر نحیفی با موهای مشکی باز و روسری ساده ای که آزادانه روی سرش انداخته شده بود.

پس سپیده این دختر بود...

داخل اتاق شدن و با چشمهایش دنبال دختر داخل عکس گشت. میدونست اینجا باید غریبی کردن رو کنار میگذاشت. ناسلامتی سپیده از خواهر برایش نزدیکتر بود!

نزدیکش شد و سپیده رو دراغوش کشید. از هم جدا شدن و با لبخند رو بهش گفت:

-حالت خوبه عزیزم؟

-اره اجی نسبت به قبل حالم خیلی خوبه. چطور من رو شناختی؟

-عکست رو داشتم!



نشست گوشه ی تختش و با لحن مهربونی گفت:

-تو این چندروز چیکار کردی؟

-من که کار خاصی انجام ندادم شیفته. همه کارها رو اقا پرهام انجام دادن. درخواست طلاقم رفت دادگاه منتظر جوابشیم

-امیدوارم هرچه زودتر تموم بشه. راستی سپیده؟

-جونم؟

-تو... میتونی چیزی از گذشته مون بهم بگی؟

صدای پرهام از پشت سرش بلند شد:

-شیفته... مسعود فهمیده سپیده رو پیدا کردین. دیروز اینجا بود

دستش رو مشت کرد و کوبید روی زانوش و گفت:

-لعنتی...

و شیفته خبر نداشت از ذهن اشفته ی سپیده که به سمت گذشته ها سوق داده شد...

& & &

-همه جا امن و امانه میتونی حرکت کنی

-مطمئنی؟ باز مثل اون دفعه معین خفتمون نکنه؟

-نه آجی کسی نیست بدو برو



اروم اروم به سمت دیوار قدم برداشت. به حرف های سپیده ایمان داشت و میدونست
حتما چیزی نیست که سپیده میگه همه چی امن و امان

پای راستش رو گیر دیوار کرد و هردو دستش رو برد بالا برای پیدا کردن یه دستگیره.
بالاخره خودش رو بالا کشید و نفسی از سر اسودگی کشید و با نیش گشادی به
سپیده خیره شد. صدای بم و گیرایی هردو رو میخکوبشون کرد: -شیفته تو اون بالا
چیکار میکنی؟

-یا ابلفض!

سریع از دیوار پرید داخل حیاط مدرسه و با ترس به در نگاه کرد. تکلیفشون چی
بود؟!

میگما شیفته، درو باز کن. خب نمیتونه که بیاد داخل -

-اگه اومد چی؟ از اون هیچی بعید نیست

-حالا تو باز کن فکر نکنم بیاد داخل

اروم در مدرسه رو باز کرد و سپیده همچنان اطراف رو میپایید. زنگ کلاس بود و همه
داخل کلاس بودن و مدیر و معاون ها مشغول صبحونه خوردن

در باز شد و چهره ی اخمویی پشت در پدیدار شد

با تته پته گفت:

-سلام، صبحت بخیر! تو اینجا چیکار میکنی؟

-علیک سلام فکر کنم من باید این سوال رو ازت بپرسم. بالای دیوار چیکار میکردی؟

سپیده خودش رو انداخت جلو و گفت:



-شیفته قرار بود یه دوروزی مسافرت بره خواست زودتر برگرده خونه وسایلهاشو جمع کنه

-خب چه عجله ای داری. من دارم میرم دفتر، با مدیریت کار دارم. اجازه ی بردنتم ازش میگیرم

-جدی؟ اوکی پس من همینجا منتظرم. ولی با مدیر چیکار داری؟

-قرار نیست دوروز بریم مسافرت. یه یکی دو هفته ای میمونیم بعد برمیگردیم

خوشحالی تو چشمهای شیفته موج میزد. یهو حالش گرفته شد و رو به سپیده گفت:

-من دیگه نمیتونم از تو دور بمونم سپید. تو نمیتونی اجازه ات رو از خانواده بگیری؟
مدرسه رو یجوری میپچونیمش

نگاه سپیده رنگ غم گرفت

-خودت که میدونی نمیزارن پس چرا بحثش رو وسط میکشی آجی. برو بهت خوش بگذره فداتشم من میمونم درسایی که عقب می افتی رو هم برات مینویسم

بوس محکمی از لپ سپیده گرفت و منتظر برگشت منجی اش از مدرسه موند...

& & &

-سپیده؟ تو مطمئنی چیزی نمیتونی بگی؟

-آجی حرفهایی که میتونم بگم در حد همون حرفهاییه که بقیه بهت گفتن. دوران

مدرسه و دوستیه معمولی اما صمیمی. نزدیک بودن ما به هم حتی بیشتر از دوتا

خواهر و رفتار شیطنت بار تو. بجز این ها چیزی نمیتونم به بگم فداتشم. کاش...

کاش چیز دیگه ای ازم خواسته بودی و من دست رد به سینه ات نمیزدم...



سرش رو پایین انداخت و سعی کرد نزاره بغضش بشکنه. نزاره این اشک های لعنتی راه خودشون رو پیدا کنن و پیش پرهام شکسته تر و خار و خفیف تر از اونچه که هست به نظر برسه ...

برگشت خونه. دلش میخواست فراموش کنه هر اونچه که اون رو به یاد گذشته ی منحوسش می انداخت. دلش میخواست ادم جدیدی باشه. میخواست دست برداره از سر اونچه که بهش گذشته اما... اما نتونست. سخت بود فراموش کردن چیزی که فراموش شده و تو در به در دنبالش.

تلفنش رو برداشت و به ارسام زنگ زد. هنوز اونقدر ها هم دیر وقت نبود. نگاهی به ساعت انداخت، ده و نیم شب رو نشون میداد.

-الو سلام ارسام

-سلام شیفته جان. اتفاقی افتاده نصفه شبی؟

-اره ازت یه درخواستی دارم

-میشنوم عزیزم؟

-بین ... فردا که بیدار شدم، دلم نمیخواد چیزی بهم بگی. اصلا بیا و من رو با خودت ببر یه جای امن و ساکت و به دور از ادمهایی که الان دور و برم هستن. نمیخوام ... نمیخوام هیچکدومشون رو فردا به یاد بیارم. نمیخوام گذشته ای که همه از گفتنش بهم امتناع میکنن رو به یاد بیارم. میخوام یه زندگی عادی داشته باشم ارسام. چرا نمیتونم؟ من ادم نیستم؟ چرا همش باید درد بکشم؟ همش بقیه باید ازم پنهون کاری بکنن و مراقب زبونشون باشن تا مبادا چیزی نپروونن؟ من خسته شدم از شیفته بودن. از مجنون بودن. از دیوونه بودن. من میخوام یه شخص دیگه شم، این بیماری هم همیشه کمک حاله. میدونم توام میتونی کمک کنی. میدونم میتونی بقیه رو راضی کنی تورو خدا ارسام ...



و هق هق گریه کرد.

صدای گریه اش، دل ارسام رو به درد آورد. اروم با خودش گفت ” خدایا این دنیای کوچیکت چی به سر این طفل معصوم آورده؟ چرا اینطور رنج میکشه خدا جون؟ خودت کمکش کن. تو که از دل پاک و نجابت این دختر خبرداری دادرشش باش “ ...

سعی کرد ارومش کنه. سعی کرد با حرفهایش مجابش کنه و درد امشبش رو تسکین بده. میدونست گریه ها و درداش یه شبه است. فردا همه چیز رو فراموش میکنه. فردا یه شیفته ی جدید متولد میشه و برای همین تحمل کرد غرغرها و فین فین ها و های های گریه های این دختر رو که دل و ایمون ارسام رو برده بود...

صدای ضعیفش به گوش ارسام رسید:

-بخشید تو هم بی خواب شدی میدونم خسته ای نباید زنگ میزدم

-دیگه این حرف رو هیچوقت نزن شیفته. تو برام عزیزی و اینکه الان زنگ زدی و باهام درد و دل کردی حس قابل اعتماد بودن رو بهم داد. امیدوارم دیگه هیچوقت اینطوری داغون نشی شیفته. امیدوارم دیگه هیچوقت این چنین به هم نریزی

-مرسی ... ارسام؟

-جانم؟

نفسش گرفت

-ممنونم. بابت همه چیز

لبخند ارسام رو حتی از پشت تلفن هم میشد حس کرد

-خواهش میکنم...

دلش نمی اومد تلفن رو قطع کنه



-خب... کاری نداری؟

لحنش شیطنت وار بود:

-این وقت شب چه کاری؟ نه عزیزم برو استراحت کن یه سوپرایز دارم واسه روزهای بعدیت

گونه هاش رنگ شرم به خود گرفت اما خودش رو نباخت

-چه سوپرایزی؟

-الان اگه بهت بگم فراموش میشه چه فایده ای داره گفتن یا نگفتن؟!!

صدای شیفته دلخور به گوش ارسام رسید

-باشه نگو. میرم بخوابم

-ناراحت شدن نداشتیما شیفته! برو بخواب گلم شبت بخیر

و تلفن رو قطع کرد و دو دستی در اغوش فشرد. رو به پنجره ایستاده بود و به ماه نگاه میکرد. حس خوبی از بودن در کنار ارسام داشت. تو این یه روز، وابستگی شدیدی نسبت به اون رو حس میکرد. شاید اگه روزهای پیشش فراموش نمیشد تا حالا عاشقش هم شده بود.

از فکر کردن به اینکه عاشق ارسام بشه صورتش داغ شد. لپهاش رنگ گرفت.

سری تکون داد و خیره به ماه شد. ماهی که صورت مردی رو در خودش جای داده بود. ماهی که باز دوباره سردرد و ضربان شقیقه هارو مهمون سر ناتوان این دختر معصوم کرده بود.

گوشی از دستش افتاد و هردو دستش رو روی گیجگاهش گذاشت...



& & &

-ماهِ زیباییه. مگه نه شیفته؟

-اره خیلی. میدونی... ماه محرم اسرار منه. هرشب میشینم و باهاش درد و دل میکنم همونجا جلوی پنجره ی اتاقم و با دستش داخل خونه رو نشون داد.

شخص رو به روش، پا روی پا انداخت ونگاهی به پنجره انداخت. یه تای ابروش بالا رفت و گفت:

-پس خوشبحالش!

-چرا؟

-چون انقدر باهاش صمیمی هستی که میشینی و باهاش درد و دل میکنه شیفته شیطون نگاهش کرد:

-چیه نکنه به ماه هم حسادت میکن؟

سعی کرد از موضع خودش پایین نیاد

-چی؟ چرا باید به ماه حسودی کنم؟

شیفته هم باید در برابرش غرور به خرج میداد. نباید این کار رو میکرد؟

-چون خیلی دوستش دارم

در هم رفتن ابروهاش رو حس کرد و لبخند محوی روی لبهای شیفته نقش بست. خوشحال بود از شکست دادن اون پسر مغرور...

& & &



دستهای ظریف و بی توانش رو از روی سرش برداش. خدایا این چه صحنه هایی بود میدید؟ چرا اینطور زجر میکشید؟ اون مرد کی بود که چهره اش اینچنین تو ذهن شیفته هک شده بود؟ چرا انقدر باهش احساس راحتی و صمیمیت میکرد؟

از زیر پنجره بلند شد و به سمت دفتر اش رفت. همه ی چیزهایی که دیده بود رو نوشت. با دیالوگهایش! باید همه رو مینوشت. سعی کرد به ذهنش فشار بیاده. به یادش بیاره اونچه که دیده بود رو. یهو تصمیم عجیبی به ذهنش خطور کرد. به سمت کشویی که امروز صبح گشته بود و لوازم تحریرش رو اونجا دیده بود رفت.

مداد طراحی ب 6 همراه با چندتا برگه آ 4 برداشت و به طرف میز تحریرش رفت. میز تحریری که درست رو به روی پنجره بود. نشست رو به روی ماه. سعی کرد چهره ی مردی که دیده رو روی ورق پیاده کنه. سعی کرد اونچه دیده بود رو بکشه. شروع کرد به رسم کردن. نمیدونست طراحیش خوبه یا بد. نمیدونست از پس چیزی که سعی در انجامش هست رو بر میاد یا نه. اما تو انجام کارش جدی و مصمم بود و ثبت چهره ی اون پسر، شیفته رو مصمم تر و جدی تر از همیشه کرده بود.

خطوط اولیه رو کشید. چونه ی مردونه اش رو رسم کرد. پیشونی بلندش رو روی کاغذ به نمایش درآورد. بینی گوشتی اما کوچیکش رو. لبهای خوشحالت و پُرش رو. نوبت رسید به چشمهایش. چشمهایی درشت اما خوش حالت. دقیقا یادش نیست چه رنگی بود اما سعی کرد تیره اش کنه. اون تصور داخل ذهنش رو به یاد آورد. اون چشمهای تیره رنگ نافذ و درشت. چشمهایی که در عین جدیت، با عشق به شیفته نگاه میکردن. چشمهایی که مژه های بلندش سایه انداخته بود زیر چشمهای نافذش. خواست قلم به صفحه ببره و اون چشمها رو رسم کنه. خطوط اولیه رو کشید. سایه های کمرنگی زد. اما...

قلمش رو گذاشت کنار و با استرس به تصویر مردی با چهره ی جذاب نگاه کرد. مردی که بجای چشمهایش، سایه ای کمرنگ زیر ابروهایش پرپشتش انداخته بود.



نتونسته بود.

تو توانش نبود رسم اون چشمها.

چشمهایی که بی شک شباهت کمی به چشمهای خودش نداشت...

عصبی و کلافه، طرح رو داخل پوشه ای داشت و انداخت یه گوشه ی میز تحریرش.

بطرف تختش رفت و دراز کشید. سعی کرد چشمهایش رو ببندد و بخوابه....

بی حوصله از روی تختش بلند شد و هدفون صامت رو از گوشش جدا کرد. سرش درد میکرد. خواب راحتی نداشت و اون هم بخاطر پرحرفی های دیشب بود. کاش کمتر ضبط میکرد!

نگاهی از داخل آینه به پوششش کرد. مناسب بود برای بازکردن در به روی کسی که نمیدونست کیه!

با دیدنش، نمیدونست چطور، اما شناختش. شاید ارسام بودن فقط متناسب این مرد بود!

-سلام. صبحت بخیر

رفت کنار تا داخل بشه. ناخودآگاه دستی به شالش کشید

-سلام صبح توام بخیر. اتفاقی افتاده؟

-نه... مثلا چه اتفاقی؟

-آخه خیلی بی خبر و یهویی اومدی گفتم شاید خدایی نکرده چیزی شده. کی که چیزی نگفته؟

و با شوق به چشمان روشن ارسام خیره شد



-نه متاسفانه اون خبری که تو میخوای نیست. اما...

سرشکسته از نرسیدن به مرادش، با صدایی تحلیل رفته گفت:

-اما چی؟

-اما... میدونم از دیشبی که باهم تلفنی حرف زدیم چیزی به یاد نداری. بهت گفتم برات یه سوپرایز دارم شیفته

چشمه‌هاش برق زدن

-جدی؟ چی شده؟

-قراره بریم مسافرت

-وای نه! من حوصله ندارم! این مسافرتا همش سردرد و خستگی دارن!

اخم کرد و رو به شیفته گفت:

-فکر کردی من خوشم میاد از کار و خونه ام دور بشم و برم ددر؟ بخاطر دلم نمیرم، نمیرم هوا بخوره پس کله ام، بخاطر تو میریم، برای تو میریم، برای فهمیدن راز تو. اونوقت تو چیکار میکنی؟ عوض همکاری همش غر میزنی. به چیزهایی که گفتم عمل کردی؟ تغذیه ات سرجاشه؟ حل جدول و مرور خاطرات و اینا چطور؟ به کدوم یک از کارهایی که بهت گفتم باید انجام بدیشون عمل کردی؟ تو که نمیخوای عمل کنی از پس چند تا کار ساده هم برنمیای؟ نمیگم خسته شدم، نه. اتفاقا وظیفه امه و باید این کارهارو انجام بدم. باید پا به پات پیام. بخاطر خودم، خودت، پرونده ات، پروژه ی من و گذشته ی جنابعالی. پس توام سعی کن یکم همکاری کنی شیفته. همش نزن تو برجکم. اینا کار توئه، تو باید بگی که بیرمت خونه ی دوست و آشنا و فامیل تا بلکه چیزی دستگیرت شد. نه من که بگیرم از پاهات و کشون کشون از این سر دنیا بکشونمت اون سر دنیا...



نفس عمیقی کشید. کمی تند نرفته بود؟ با کی؟ شیفته؟ پشیمون بود از کارش؟ باید عذرخواهی میکرد؟

نه... هیچ پشیمونی وجود نداشت. باید میگفت. باید به شیفته میفهموند که کارهای درمانش رو شل نگیره. بهتر بود چهره ی ارسام عصبی رو هم بهش نشون میداد. ارسام پرخاشگری که مهربونی هاش فقط و فقط توی این چندماه خرج شیفته شده.

پوفی کشید و گفت:

-نمیخواهی دعوتم کنی داخل؟

سرش رو پایین انداخته بود. کمی که فکر کرد دید خب... حق با ارسام بود. اون خیلی بیخیال شده بود. نسبت به درمانش سرد شده بود و این خوش آیند به نظر نمی رسید.

داخل اتاق شد و مستقیماً رفت جای همیشگی اش. روی صندلی میز آرایش!

-این مسافرت فقط بخاطر توئه شیفته. فقط و فقط بخاطر تو. میخوایم بریم شیراز، خونه ی خاله ی تنی ات. اسمش مرجانه ست. چیزی ازش به یادت میاد؟

کمی خودش رو روی تخت تکون داد و گفت:

-نه چیزی به یاد نمیارم

-چون از اولش هم چیزی درباره ی مرجانه خانوم نمیدونستی. اونطور که از شادی خانوم شنیدم، وقتی خیلی کوچیک بودی مادرت فوت میکنه و پدرت هم چیزی از وجود تو نه به اونها میگه و نه تورو از وجودشون با خبر میکنه. که البته چندسال بعد، مرجانه میفهمه خواهر زاده ی شیفته نامی داره اما پدرت نمیزاره اونها تو رو ملاقات کنن. بعد ها با شادی خانوم ارتباط پیدا میکنه و دورادور جویای احوال تو میشه. تا همین دو سال پیش که تصادف کردی هیچ خبری از اونها نبود. چندروز پیش دوباره



خبر گرفتن و فهمیدن چه بلایی سرت اومده. خاله ات دلنگرونته ولی بخاطر شوهرش و بچه هاش نمیتونه شیراز رو ول کنه و بیاد اینجا. پس میمونه یه راه. اینکه من تو رو ببرم پیش خاله ات. شادی خانوم هم گفت به مسعود میگه و اجازه اش رو میگیره اما نمیگه کجا میریم و همچنین بهش میگه خودش هم همراهمون میاد و تو هوس دریا و گرما کردی و داریم میریم جنوب! که البته خودش هم بی نصیب نمیمونه و با شوهرش میرن ماه عسل دومشون!

آهانی گفت و ساکت روی تختش جمع شد. سرش رو بالا آورد و نگاهی پرسشگرانه به ارسام کرد و گفت:

-کی راه می افتم؟

-هروقت که تو امدگیش رو داشته باشی

-بعد از ظهر حرکت کنیم؟ من کار خاصی ندارم

-گفتم که. هروقت امدگیش رو داشته باشی. منم تا اونموقع ویزیت مریض هام رو تموم میکنم و آماده میشم. به عمه ات هم خبر بده و باهم هماهنگ کنید. پدرتم راضی شده نگران نباش

سری تکون داد و نگاهی به ساعت انداخت. حدود ده بود. باید کم کم آماده میشد.

ارسام بلند شد و خداحافظی مختصری از شیفته کرد و شیفته هم تا دم در همراهیش کرد. به اتاقش برگشت و لوازمی که مورد نیازش بود رو ریخت داخل چمدونش. معلوم نبود چه مدتی رو قراره بمونه پس حسابی ساکش رو سنگین کرد!

& & &

-بچه ها عجله کنید شیفته دم دره



مرجانہ بی محابا بسمت در رفت. طوری سریع میرفت انگار داشت پرواز میکرد! دل کوچیکش بی طاقت بود برای دیدن خواهر زاده ای که ندیده بود.

از تعریف شادی، شیفته رو دختری سرزنده و خوش اخلاق با شیطنت های خاص خودش، تصور کرده بود.

با خوشحالی در رو باز کرد.

دختر جوون و زیبایی، با خط زشت روی صورت مثل ماهش، رو به روی خودش دید. روحیه اش رو نباخت. در رو باز تر کرد و اغوشش رو برای شیفته گشود.

این دختر، بوی خواهرش رو میداد. بوی همون معصومیت و پاکی. بوی نجابت. بوی چادر نماز گل دار خواهرش که خونه اشون جا مونده بود رو میداد...

از خودش دورش کرد و صورتش رو غرق بوسه کرد. سیر نمیشد از بوسیدن پاره ی تن خواهرش. بوسیدن خواهر زاده ای که بیست و یک سال بود ندیده بود...

آرشین و اردلان جلو اومدن و آرشین بعد مادرش، شیفته رو تو اغوش گرفت. این دختر زیبای اروم با آرشین کم شباهتی به هم نداشتن. گردی صورتشون، بینی گوشتی شون، چشمهانشون، حتی رنگ نگاه پاک و بی ریاشون بی شباهت نبودن.

شیفته از اغوش آرشین دراومد و اردلان جلو رفت. با دیدن دخترخاله ی محبوب و زیبا و آرومش، یه چیزی ته دلش لرزید. چیزی که هرچند کم و جزئی، اما اردلان رو متوجه خودش کرد.

دستش رو به سمت شیفته دراز کرد و به هم دست دادن و اظهار خوشبختی کردن. ارسام ضبط صوت رو قطع کرد و رو به همشون گفت:

-اگه اجازه بدید، شیفته نمیتونه زیاد سر پا بمونه. ما تشریف بیاریم داخل. اگه که نه برگردیم!



مرجانه اروم زد رو صورتش و لب پایینیش رو گاز گرفت و گفت:

-وای تو رو خدا ببخشید انچنان محو دیدن شیفته شده بودم که یادم رفت دعوتتون کنم داخل. بفرمایید خواهش میکنم بفرمایید

داخل حیاط شدن و اروم اروم قدم زدن. آرشین دست شیفته رو گرفته بود و همراه باهاش قدم برمیداشت و تا خواست چیزی بگه، ارسام سریع ضبط صوت رو داد به شیفته و گفت:

-این یادت نره!

اون دو جلو میرفتن و باهم حرف میزدن. مرجانه همپای ارسام راه میرفت و ازش درباره ی شیفته میپرسید و اردلان کنار مادرش صامت و اروم قدم برمیداشت و از پشت، نظاره گر خواهر و دختر خاله ی تازه از راه رسیده اش بود.

ارسام اصلا از نگاه اردلان به شیفته خوشش نیومد. اگه دست خودش بود، چشمهای اردلان رو میگرفت یا شیفته رو می آورد کنار خودش تا باهم قدم بردارن.

هوای خنک شب شیراز رو به ریه هاش فرستاد. بالاخره بعد چندسال اومده بود وطن مادرش. جایی که مادرش اونجا نفس میکشید، اونجا میخندید و کودکی میکرد. جایی که مادرش بالغ شد و ازدواج کرد. جایی که مادرش حسرت یبار اومدن به اونجا رو با خودش به گور برد...

نگاهی به دور و برش انداخت. این جا هم دست کمی از حیاط سرخ مامان جانش نداشت! با همون گل های سرخ و درخت های سر به فلک کشیده. برای یه لحظه هم که شده، دلش برای سودابه و "مادر فدات بشه" گفتن هاش تنگ شد...



نگاهی به مرجانه انداخت. زن تپل با قد حدودا صد و پنجاه میشد. چهره ی بانمکی داشت. چادر سفید رنگ با گل های درشت سبز و ارغوانی، صورت سفید و معصومش رو قاب گرفته بود.

چقدر هم این زن شبیه به سودابه بود. همون مهربونی و دل نازکی رو داشت. وقتی اشک تو چشمهای مرجانه رو، وقتی که شیفته رو در اغوش کشید دید، یه لحظه یاد سودابه و دلتنگی هاش افتاد. یاد روزی که از امریکا برگشت و مادرش با چشم هایی گریون اون رو در اغوش فشرد و تو بغل پسرش هق زد و از بی وفایی هاش گله کرد...

-پسرم حواست بهم هست؟

سری تکون داد و لبخندی روی لبهاش نشوند

-بله خاله جان میفرمودین

گوشی اش رو در آورد و زد روی ضبط :

-داشتم میگفتم ؛ من و خواهرم دو دختر میرزا کوچک و آخرین نوه های میرزا بزرگ شیرازی بودیم. پدرم، معروف به حاجی شیرازی، از بزرگترین صراف های شیراز بود. روزی که مسعود اومد خواستگاری رو هیچ وقت یادم نمیره. روز عروسی برادرش شهروز با دختر عموی ما، یه دل نه صد دل عاشق خواهرم شده بود. پدر مسعود و شهروز، یه کارخونه دار نو پا بود. هنوز خیلی خودش رو نگرفته بود. اما به هر حال... با وعده هایی که به پدرم داد، قول داد مرسته رو خوشبخت کنه. مرسته مثل اسمش یه ملکه بود. یه دختر شیرازی با همون خاصیت های یه ملکه. زیبا، با وقار، نجیب و اصیل. عین ملکه ها رفتار میکرد و وای که چقدر اسمش برازنده ی رفتارش بود. متانت از سر و روش می بارید. خلاصه، این ملکه ی شیرازی رو دادم به دست پسر بیکار یه کارخونه دار. اونموقع هم مسعود، از پدرش پول تو جیبی اش رو میگرفت و مرسته چقدر خانومانه ازش میخواست تا خودش خرجی خودش رو دربیاره اما اون



هر دفعه جواب رد بهش میداد. به خواهرم میگفت که ” پدرمه و حق داره خرج بچه اش رو بده ” و هر دفعه مرسته دست از پا دراز تر، مینشست سر جاش. مادرم، از دوری مرسته دووم نیاورد و دق کرد. اما مسعود نداشت بیاد و این واسه ما خیلی گرون تموم شد. پدر مرحومم راننده با خدم و حشم فرستاد دنبالش. اما باز مرسته نیومد. یعنی مسعود نمیذاشت که بیاد. اون هم برای مراسم خاک سپاری زن عزیز کرده ی حاجی شیرازی. اما اون مرحوم نتونست کاری کنه. حالا دیگه مرسته شیرازی، شده بود مرسته فراهانی. و کاری هم از دست مرحوم بر نمی اومد.

خلاصه سرت رو درد نیارم، گذشت و ما هم هیچ خبری نتونستیم از مرسته بگیریم. البته دورادور جویای احوالش از دختر عموم که زن شهروز بود شدیم. وقتی مرسته سر زان فوت کرد، کمر پدر مرحومم شکست. عزیز دردونه اش، دختر کوچیک سوگولی ش و ملکه ی شیرازیش دیگه نفس نمیکشید. همون وقتی که خبر مرگ ملکه اش به گوشش رسید، اونم درجا سخته کرد و مرد.

همه بازاریا و شهریا داغدار شدن. یه غوغایی بود که نگو. نه میتونستم برم پیش خواهرم و پدرم رو رها کنم، نه میتونستم پیش حاج بابا بمونم و بیخیال مرسته بشم. اما... اما چاره ای نبود. باید بعنوان دختر ارشد حاجی شیرازی می موندم. اونموقع، ده سالی میشد ازدواج کرده بودم و اردلانم هشت ساله بود و آرشینم رو حامله بودم. با اون وضعم، منم نمیتونستم کاری کنم. چرخوندن مراسم رو گذاشتم عهده ی کارگرا و زیر دستای پدرم. شیش تا برادر شوهرام، مراسم خاک سپاری رو به نحو احسنت انجام دادن و من هم یه گوشه نظاره گر پرپر شدن خانواده ام بودم و بخاطر سلامتی دخترکم نمیتونستم دم بزنم. این هم گذشت و حتی نداشتن جنازه ی مرسته رو ببینیم. ادرس جایی که دفنش کردن رو هم بهمون ندادن تا برم پیش ملکه ی شیرازی.



ملکه، بیست و یک ساله تمامه زیر خاک غریب داره غصه میخوره و بخاطر نرسیدن به پدرش، همونجا زیر خاک ناله میکنه. مسعودِ نامرد حتی بهم دربارہ ی وجود شیفته نگفت. تنها نوه ی حاجی شیرازی...

رسیدن به پله های قصرِ حاجی شیرازی. بنای عظیم و بزرگی رو به روشن بود که جلال و شکوه خاندان شیرازی رو به رخ ارسام میکشید. همونطور که داشتن از پله ها بالا میرفتن، مرجانه ادامه داد: - نصف ثروت حاج بابا، رسید به من و نصف دیگه اش برای مرسده. منم نصف سهم خودم رو دادم به شوهرم تا کار و بارش رو رونق بده. چه میدونم، برای شرکتش شعبه های جدید زد و کارش رو گسترش داد. نصف دیگه ی ثروت حاجی مونده رو دستم امانت. برای نوه اش. برای شیفته. من از سهمی که برای این دختر بود، برداشتم و سرمایه اش کردم تو کار تجارت شوهرم و اون هم دو برابرش رو بهم پس داد تو این بیست سال. سهمش رو که خواستم جدا کنم، دیدم شد به اندازه کل ثروت حاجی. حالا این دختری که اون جلو داره راه میره، صاحب تموم ثروت میرزا کوچک شیرازیه. یه شیرازی اصیل و نجیب. درست مثل مادر مرحومش. مثل همون با وقار و متین. سنگین و خوش سیما. خون همون ملکه تو رگه اش جاریه. حالا دیگه، پرنسس برگشته. پرنسسی که همه چیز رو فراموش کرده و از یادش رفته. پرنسسِ مجنون. پرنسسِ شیفته. وای که چقدر شیفتگی برازنده ی این دختره...

در جواب مرجانه، فقط میتونست سکوت کنه. شیفته در نظرش چی بود و چی شد! درسته، خیلی هم سطحش پایین نبود. کم نبود دخترِ کارخونه دارِ معروف، مسعود فراهانی بودن. اما خب، نوه ی حاجی شیرازی بودن چنان اصالتی داشت که ثروت مسعود به چشم نمی اومد.

درها باز شدن و هر پنج نفرشون، داخل شدن. شیفته و ارسام با تعجب به چیزی که رو به روشن بود نگاه میکردن. قصرِ شیرازی، با اون همه جلال و شکوه، حتی بعد مرگ میرزا کوچک باز هم همون عظمت رو داشت. لوستر های عتیقه، مبل های



سلطنتی، ساعت قدیمی نقره که با سنگ های فیروزه ای رنگ تزیین شده بود، پرده های بلند و زیبایی که نمایی فوق العاده به پذیرایی داده بود. همه و همه نشون دهنده ی بزرگی سلطنت شیرازی ها بود. سقفِ سرسرا تا کف اون، حدود ده متری فاصله داشت و این فاصله با لوسترهای بلند پر شده بود. پله های بزرگ و با شکوهی با نرده های نقره ای رنگ، از میون خونه رد شده و میرفت بالا. اون بالا هم، یه جایی بود درست مثل همین پایین. ارسام سعی میکرد چشم از زیبایی های عمارت برداره و عادی رفتار کنه. اما مگه میشد؟ حتی با اینکه خونه ی خودشون هم مجلل و بزرگ بود، باز هم به گرد پای این قصر شیرازی نمی رسید!

آرشین، شیفته رو به سمت طبقه بالا برد تا لباسهش رو عوض کنه. مرجانه هم بدنبالشون رفت. میخواست لباس مرسده رو تو تن شیفته ببینه. لباسی که مرسده، تو شب خواستگاری اش پوشیده بود.

اردلان هم ارسام رو راهنمایی کرد بطرف مبل ها تا بشینه. مبل های سلطنتی دایره وار وسط پذیرایی چیده شده بودن و میز طلایی رنگ زیبایی وسط مبل ها قرار داشت.

اردلان، ارسام رو از زیر نظر گزروند. بنظرش این مرد برای دکتر بودن خیلی جوون بود. حس بدی نسبت به ارسام داشت. صدای رسا و پرصلابت ارسلان، به گوش ارسام رسید:

-خب... تعریف کنید

لبخند مردونه ای روی لبهای ارسام نقش بست

-درباره ی چی؟

-همه چی. خودتون و کسب و کارتون. اینکه چندماهه شیفته رو میشناسید. مراحل درمانش چطور بود



-دادیار هستم. دکتر ارسام دادیار. تخصص مغز و اعصابه و یکسالی میشه برگشتم ایران. پدرم، رئیس بیمارستان (...). اصفهان و من از قسمت بایگانی، پرونده های سالهای پیش رو برداشتم تا به بیمارهایی که مشکل مغز و اعصاب داشتن و هیچ کمکی هم از دست پزشک ها برایشون برنیومد، کمک کنم. پرونده ی خانوم فراهانی هم اتفاقی به دستم رسید و با پدرشون حرف زدم اما راضی نمیشن. بعد کلی دردسر راضی شدن و الان حدود شش ماهیه که زیر نظر دارمشون. حدودا از مرداد تحت درمان و تو این شش ماه خیلی پیشرفت کردن.

اردلان سری تکون دادن و متقابلا لبخندی رو به ارسام زد و گفت:

-خیلی خوبه. خانواده شیرازی یه تشکر بزرگ به شما بدهکاره. امیدواریم که بتونیم این لطف شما رو جبران کنیم
لطف نیست، وظیفه ست-

شیفته اسیر بود بین دستهای آرشین. این دختر هم مثل شیفته، یه ذوق و هیجان دخترونه ی خاصی داشت. مثل شیفته ی سه سال پیش...

-آرشین کافیه دیگه. عروسی که نمیریم تو خونه ایم

-نه اصلا هم کافی نیست باید یکم به خودت برسی این چه وضعشه؟ رو صورتت قد دو بند انگشت مو هست یکم وایسا الان تموم میشه!

بعد از نیم ساعت کارش تموم شد و شیفته تونست به چهره ی خودش داخل اینه نگاه کنه. باورش نمیشد اون دختری که داخل اینه داره با شعف و شگفتی نگاه میکنه خودش باشه. لبخندی زد و دستی روی پوست صافش کشید. اروم اروم دستش پایین اومد و رفت روی خراش های عمیق گونه اش. با لبخند تلخی بهشون نگاه کرد. چشم برداشت و به سمت آرشین چرخید و گفت: -تونستی یکم از اون حالت درم بیاری.



کاری نداشت. با اینا چیکار کنم ارشین؟ با این زخمای زمخت روی پوست چیکار کنم؟ اینارم میشه پوشوند که قیافه ام رو زشت جلوه نده؟

ارشین با ناراحتی تو اغوش کشیدش و گفت:

-فدات بشم من دختر خاله. ناراحت نباش اینا هم درست میشن ...

-میگن نگران نباش شیفته همه چی درست میشه. اما اخه کی؟ کی درست میشه؟ کی همه ی اینا تموم میشه؟ میدونی ارشین... خسته شدم از این وضعیتی که توش هستم. خسته شدم از شیفته ای که الان هستم و فردا یادم نیاد کی ام. حتی شیفته رو نیمشناسم اگه اون ضبط صوت نباشه. منم خسته شدم. منم دلم میخواد عادی زندگی کنم. دلم تنگ شده برای یه روز خوب. یه شب اروم و ساکت. یه شبی که بجای صداهای داخل ضبط صوت، زمزمه هایی باهام باشن که دیشب شنیدمشون. دیشب تو عمق خوابم، زمزمه هاشو شنیدم ارشین. زمزمه های یه مرد. زمزمه هایی که حس میکنم خیلی اشنان ولی هیچی از صاحب اون صداها یادم نیاد. دارم دیوونه میشم ارشین ...

مثل کودک بی پناهی، پناه برد به اغوش گرم ارشین و لحظه ای موند تا اروم بگیره. دلش تنگ شده بود واسه یه اغوش گرم. مثل اغوش سپیده، اغوش نازان، عسل، و حتی اون مردی که دم گوشش تا خود صبح زمزمه های عاشقونه سر میداد...

مرجانه داخل شد و لباس زیبای رو رو به روی شیفته گرفت. لباس زرشکی رنگی از جنس مخمل. با استین های بلند که تا مچ دست می افتاد و یقه ی بلند که گردنش رو کاملا میپوشوند و محل اتصال لبه ی یقه ها، با سنگ فیروزه ای رنگ زیبایی به هم متصل شده بودن.



با خجالت، لباسها رو از تنش کند و مرجانه غرق شد تو اندام خوش تراش شیفته و ماشالاهی زیر لب گفت و به صورتش فوت کرد. گونه های شیفته رنگ شرم گرفتن و دستش رو دراز کرد تا لباس رو بگیره. لباس رو از سر، به تن کرد و آورد پایین. آرشین رفت پشت سرش و زیب لباس رو بالا کشید و مرجانه هم اومد رو به رو و یقه ی شیفته رو بست.

شیفته تو لباس مادرش، درست مثل ملکه ها شده بود.

مرجانه رو سری ساتن فیروزه ای رنگی به رنگ سنگ روی یقه ی لباس آورد و انداخت روی سرش. روسری کوتاه بود و خوش دوخت. دو گوش روسری رو برد عقب و با سنجاق زیبایی، زیر موهای شیفته بست. به جرئت میتونست بگه این لباس بخاطر شیفته دوخته شده بود.

ارشین دست شیفته رو گرفت و با خودش همراه کرد و به طرف طبقه ی پایین رفتن. مرجانه از پشت نظاره گر دور شدن خواهر زاده اش بود و زیر لب ماشالاهی میگفت و پشت سر شیفته فوت میکرد. الحق که این دختر، از نوه های حاجی شیرازی بود با همون اصالت و نجابت...

با همون سنگینی ذاتیش از پله ها اومد پایین. اروم اروم قدم برمیداشت و صدای تق تق کف هاش سکوت حاکم رو میشکست. اردلان نگاه گذرای به شیفته کرد و سرش رو برگردوند. دوباره سریع سرش چرخید و با حیرت و تعجب نگاه ب شیفته کرد. ارسام روبه روی راه پله نشسته بود و چشم از شیفته برنمیداشت. این دختر فراموشکار اشرافی اونقدر برای ارسام جذاب شده بود ک ناخودآگاه بهش خیره شده بود.

مرجانه متوجه نگاه های خیره پسرا شد و با تک خنده سرفه ای کرد و گفت:

-خب حالا جمع کنین چشو چالتون رو!



ارسام شرمزده چشماش رو دزدید و پشت گردنش رو خاروند و ب زمین نگاه کرد.

شیفته همونطور ک پایین می اومد با خودش گفت:

-چشمهاتون رو بدزدین. شاید اون خوشش نیاد شما اینطور خیره نگاهم میکنید...

خودش هم نمیدونست چرا... این حرف رو زده بود اما ب نظرش حق بود. باید میزد باید به زبو می آورد. شیفته متعلق به همون زمزمه ها بود. متعلق به همون صداهای اغواگر و مردونه

صندلی کنار شومینه دور از مبل هایی که گرداگرد هم چیده شده بودن، مختص مرسده بود و حالا شیفته اون صندلی رو تصاحب کرده بود. روی صندلی نشست و دستهایش رو درهم گره زد. از نگاه های خیره اطرافیانش استرس گرفته بود. مرجانه با دیدن شیفته روی صندلی مرسده اشک توی چشمهایش جمع شد.

دیدن شیفته مسبب هجوم خاطرات گذشته مرجانه بود. یاد روز خواستگاری افتاد...

& & &

-مرسده پاشو بیا اینطرف بشین. بخدا زشته خان بابا دعوا مون میکنه اساسی

-اصلا هم زشت نیست. من جام همینجاس مرجانه تو برو اونطرف بشین

کلافه از مرسده دور شد. عاشق خواهر کوچیکش بود. دردونه ی پدرش و عزیز کرده مادرش اما گاهی اوقات این شیطنت ها و لجبازی های مرسده بلا میشد به جون هردوشون!

خوانواده فراهانی داخل شدند. دختر عموشون هم اومده بود. البته پدر بزرگ هاشون با هم برادر بودن ولی خب اینا همدیگه رو دختر عمو صدا میزدن. شهر روز در حالی که دست دخترش دریا رو گرفته بود داخل شد و دست پدر زنش رو بوسید. همسرش هم



جلو آمد و آزاد رو زمین گذاشت و رفت به اغوش پدرش و دستش رو بوسید و به بزرگای فراهانی هم برای دست بوسی سر زدن

هر دو برادر شیرازی دیگه جونى براشون نمونده بود. اما خب رسم بود بزرگ تر باید تو مجلس خواستگاری باشه ...

بعد از احوال پرسى و روبوسى هاشون شهروز سراغ عروس رو گرفت. میدونست که مرسده دختری نیست که بره داخل آشپزخونه قایم بشه و منتظر دستور پدرش مبنی بر آوردن چای بمونه. با صدای جدی مرسده، سرها چرخید به سمتش: -من اینجام آقای فراهانی

مسعود با تعجب به مرسده نگاه کرد نگاهش پر از شیفتگی شد. دلش ضعف رفت برای این دختر شیرازی. مصمم شد برای بدست آوردن این گوهر کمیاب ...

می شد برق عشق رو تو چشمهای مسعود به راحتی دید. مرسده با اینکه سعی میکرد خوددار باشه اما نگاه های گاه و بی گاه اون هم بیانگر دوست داشتن و محبتش نسبت به مسعود بود. اون هم دل داده بود به مسعود فراهانی. دل اون هم سُریده بود برای اون مرد چهار شونه ی شیک پوش با اون کت و شلوار خاکستری رنگش. هر چقد سعی داشت خودش رو بی تفاوت جلوه بده اما نمی تونست چون بی تفاوت نبود.

یه حسى این وسط وجود داشت

حسى که مرسده رو هم درگیر خودش کرده بود. حسى که شیرین بود و برای مرسده و همین حس شیرین لبخند نمکینی روی لبهای مرسده نشونده بود و هیچ کدوم از عکس العمل هاش در مقابل مسعود از چشم مرجانه دور نموند ...

& & &

نگاهش به سمت کفش هایی که جلوش بودن کشیده شد. سرش رو بالا آورد و با چهره ی مغرور اردلان رو به رو شد



-میای قدم بزنیم؟

میتونست جواب رد بهش بده؟

-البته

لبخندی روی لبهای اردلان نقش بست

گوشی و ضبط صوتت یادت نره-

بلند شد و خواست بره بالا که اردلان مانع شد. یکی از خدمتکار هارو فرستاد تا وسایل شیفته رو بیاره.

همراه اردلان شد و شروع کردن به قدم زدن داخل خونه.

-دوست داری عکس پدربزرگ و اجدادت رو ببینی؟

ابروهاش از تعجب پریدن بالا

-مگه وجود دارن؟

-از اینور بیا

داخل سالنی شدن. قفسه های کتاب بزرگی، در اون اتاق به چشم میخورد.

-اینجا باید کتابخونه باشه درسته؟

-البته

از دیدن کتابها سرگیجه گرفت! میونه اش باهاشون زیاد خوب نبود.

-این عکس رو نگاه کن شیفته. پدر بزرگمون هستن. حاجی شیرازی کوچیک

سری تکون داد و با دقت به عکس نگاه کرد



-مرد بداخلاقی به نظر میاد!

-برعکس چهره اش، خیلی مهربون بود. خیلی خوب یادمه... خیلی دوستم داشت. هم من رو و هم ارشین رو. تو رو بیشتر از همه دوست داشت اما هیچوقت نتونست تو رو ببینه. عمرش به دنیا قد نداد

-خدا بیامرزش... راستی یه سوال داشتم

-میشنوم

-چطور ممکنه یه صراف اینهمه ثروت داشته باشه؟ هرطور حساب میکنم با معادلاتم جور در نمیاد

لبخند روی لبهای اردلان نشست

-پدره پدربزرگمون، همین جناب میرزا بزرگ شیرازی، بانک دار بود. همه ی اموالی که بعد مرگش موند، رسید به تک پسرش یعنی پدر بزرگ ما. احتیاجی به کار کردن اون نبود چون هزینه ی چند نسل بعدیش هم فراهم بود اما خب...

-پس یه صراف به شرطی میتونی خرپول بشه که باباش بانک دار باشه

و سریع دستش رو گذاشت روی دهنش. انگاری بد حرف زده بود با اون مرحوم!

لبخند اردلان کم کم تبدیل به خنده شد و گفت:

-نگران نباش بهش نمیگم چی گفتی

اردلان با خنده سرش رو تکون داد و راف افتاد بسمت تابلو های بعدی

این مردی که اینجا میبینی... میرزا بزرگ شیرازی. جدت-

زمان اون دوربین بود؟-



طوری شیفته رو نگاه کرد که دخترک خجالت کشید!

-داشتم میگفتم... پدرِ پدربزرگت یکی از قدرتمندترین بانک دارهای دوره ی خودش بود. البته یه سیاستمدار بزرگ هم بود و...

تو کار سیاسی بود؟-

چشمه‌هاش رو چرخوند و گفت:

-میشه انقدر نپری وسط حرفم؟

-چشم

دستش رو روی دهنش گذاشت که اردلان به خنده افتاد.

کمی جلوتر رفتن و اردلان به تابلو اشاره کرد و گفت:

-این خانوم زیبایی که میبینی... مادرته شیفته... مرحوم مرسده شیرازی.

نزدیکتر رفت و با دقت به عکس نگاه کرد.

اگه اون خط‌های کریه روی صورتش رو در نظر نمیگرفت، کم شباهتی به این خانوم داخل عکس نداشت. اون... اون واقعا زیبا بود.

این ملکه ی شیرازی، حتی با یه عکس هم میتونست دل هر فراهانی رو ببره. چه مسعود فراهانی و چه شیفته فراهانی

-میشه این عکس رو بدید بهم؟

اردلان کمی فکر کرد و گفت:

-فکر نکنم مامان راضی بشه. اما... چندتا عکس دیگه از خاله، داخل البوم مامان هست. بهش میگم بده بهت



با شوق تو چشمهای اردلان نگاه کرد و بی اختیار گفت:

-عاشقتم اردلان خیلی ممنون

و این بار هر دو دستش رو کوبید روی دهنش!

اردلان به خنده افتاد و با صدایی که شیطنت توش موج میزد گفت:

بیا بریم دختر خاله. فکر کنم اگه یکم دیگه اینجا بمونی...-

بقیه حرفش رو خورد و شیفته سرخ تر از قبل شد!

از دست خودش حرصش گرفته بود. پاهاش رو روی زمین میکوبید و راه میرفت تا به اردلان برسه. چرا انقدر زبونش هرز میرفت؟ چرا نمیتونست یه دختر اروم و سر به زیر باشه؟ همونطوری که چند ساعت پیش بود.

شیفته... احتیاج به یه تلنگر داشت برای رسیدن به اون چیزی که بود.

و اون تلنگر، میتونست هرکسی باشه.

چه اردلان، چه مرجانه.

و یا شاید هم ارسام!

بی توجه به اردلان، جلوتر رفت که با دیدن راهرو های رو به روش ایستاد. برگشت

عقب و شرم زده پرسید:

-از کدوم طرف باید بریم؟

اردلان لبخندی زد و گفت:

-از راهرو وسط. میدونیتم فراموشکاری. اما فکر میکردم فراموشیت هر بیست و چهار

ساعت یکباره!



گونه هاش رنگ گرفت. با لبخند خجولی گفت

-اومدنی حواسم پرت بود

-پرت چی؟

ناخودآگاه گفت:

-در و دیوار!

باز هم!

لبش رو گاز گرفت و با لجاجت رو به اردلان گفت:

-خواهش میکنم ازت... دیگه از من سوال نپرس! خب من... دست خودم نیست
سوتی هام

جلوی خنده اش رو گرفت و به لبخند شیرینی اکتفا کرد و راه برگشت به سالن
پذیرایی رو در پیش گرفت.

شیفته هم مثل جوجه اردک هایی که دنبال مادرشون میرن، دنبال اردلان افتاد و
همراهیش کرد!

ارسام و مرجانه داشتن باهم صحبت میکردن و سر ارشین هم تو گشی بود. حوصله
اش سر رفته بود از جمع خشکشون. تو دلش گفت "شیفته چطور این دکتر گند دماغ
بد اخلاق رو تحمل میکنه. این که حتی یه لبخند هم نمیزنه دلمون شاد شه"!

و بی خبر بود از رفتاری که ارسام با شیفته داشت. بی خبر بود از دلدادگی ارسام به
این دختر فراموشکار.

سری تکون داد و نگاهی به دور و برش انداخت که شیفته و اردلان رو دید. از روی
مبل بلند شد و با لبخند و قدمهایی محکم اما آهسته، به سمتشون رفت. دستش رو



دور بازوی شیفت انداخت و با لحنی شوخ گفت: -هم صحبتی با برادر بد اخلاق من
چطور بود؟

نگاه به اردلان انداخت. واقعا بد اخلاق بود؟

-ایشون که خیلی مهربون

نگاه ارشین پژمرده شد و با لجبازی گفت:

-چرا همه به تو میرسن مهربون میشن؟

اردلان سری از روی تاسف تکون داد و راه رفتن پیش مادرش رو در پیش گرفت.

ارشین اروم در گوش شیفته گفت:

-اما به من میرسن بد اخلاق میشن! شیفته این اردلان رو میبینی؟ با یه من عسل هم

نمیشه نگاهش کرد چه برسه به خوردن. نمیدونم چطور شد با تو مهربون شده! یا

همین دکترت چیه این! انقدر تلخ و خشکه!

لبخند مهربونی روی لبهاش شیفته جا خوش کرد. این دختر رو به روش با این

شیطنت ها و غر زدن هاش، چقدر براش آشنا بود!

-خب بهشون میگم کمی مهربون تر رفتار بکنن خوبه؟ درضمن... این دو تا انقدر که

تو میگی بد نیستن! برادرت رو نمیتونم تو همین یکی دو ساعت بگم چطور بود اما

دکتر، واقعا ادم مهربونیه.

-من که باور نمیکنم

-ضبط صوتم پیشمه. میخوای تو باورت بگنجونم؟

-تو ضبط صوت چی هست؟



-تموم اتفاقاتی که برام افتاده تو این ضبط، ضبط شده. از جلسه ی اول ملاقاتم با
ارسام تا همین امروز. میوای بشنوی؟

-خیلی مشتاقم... کاش منم سرم بخوره یجایی فراموش بگیرم از این دکترا نصیبم
بشه! اما شانس ندارم که، یه پیرمرد کچل بداخلاق شکم گنده با ریش پرفسوری
میشه دکتر معالجم!

با خنده سرش رو تکون داد. دست ارشین رو گرفت و با هم به سمت طبقه ی بالا
رفتن.

ارشین نصف راه دست شیفته رو گرفت و کشید و با تعجب گفت:

-کجا داری میری شیفته؟

-نمیخواهی صداها رو گوش کنی؟ خب وسط سالن پذیرایی که همیشه

-خب بیا بریم باغ. اونجا دلباز تره. اتاق خیلی خفه ست. با من رو اروم میکنه فکر کنم
به تو هم آرامش بده

پشت سر ارشین راه افتاد و از خونه خارج شدن.

ارشین به سمت پشت ساختمون رفت. دیدن باغ شیرازی، شیفته رو به وجد آورده
بود. عاشق درختای سرو ناز و خصوصا بید مجنونش شده بود. بسمت بید مجنون
رفت. نیمکت سبز رنگ زوار در رفته ای زیر درخت بود. نشست و چشمهاشو
بست. نفس عمیقی کشید و با لبخند چشمهاش رو باز کرد. ضبط صوت رو زد روی
پخش و گذاشت روی نیمکت و رو به ارشین گفت: -بیا بشین گوش کن. پشیمون
نمیشی از فهمیدن اتفاقات این شیش ماه اخیر

ارشین سری تکون داد و روی نیمت کنار شیفته نشست.



شیفته مثل بچه ها ذوق کرده بود. جایی به این آرامش بخشی ندیده بود. شاید هم دیده بود و یادش نبود!

درختای بید و سرو ناز، محیط دایره مانندی رو وسط خودشون خالی گذاشته بودن. شیفته دامنش رو کمی بالاتر گرفت و رفت وسط دایره. روی چمن ها نشست و با خوشحالی به اطراف نگاه میکرد که متوجه لرزیدن علف ها کمی دورتر از خودش شد.

-ارشین؟ ارشین؟؟

-جانم؟ چیزی شده؟

-اون علف... چرا داره تکون میخوره؟

نگاه ارشین چرخید بطرف سمتی که شیفته اشاره کرده بود. لبخند گنده ای زد بسمت بوته ی لرزون رفت. خم شد و موجود پشمالوی سفیدی رو به اغوش کشید و برگشت پیش شیفته.

-این رو ببین شیفته. نگاه کن چقدر نازه! اسمش رو گذاشتم برفی. داداشم رو کچل کردم تا اجازه داد بخرمش گفت بشرط اینکه تو باغ بمونه. خیلی ملوسه نه؟

برفی؟ آشنا نبود برای این دختر فراموشکار؟

دستهاش رو به سمت خرگوش دراز کرد تا اون رو در اغوش بگیره. ارشین، خرگوش رو داد به شیفته و رفت روی نیمکت نشست تا به ادامه ی صحبتهای داخل ضبط صوت گوش بده.

خرگوش از ترس میلرزید. خیلی میترسید از این غریبه ی زیبا. شیفته اروم خرگوش رو نوازش میکرد. انگشتهاش رو بین موهای نرم پشت برفی حرکت میداد و این، او حیوون رو اروم میکرد..



با بی حوصلگی قدم بر میداشت. اخه به اون چه ربطی داشت خواهرش و دختر خاله ی تازه از راه رسیده اش کجاست؟ ته دلش یکم مشتاق بود اما... هم صحبتی به ارسام رو به بودن پیش خواهر نق نقو و دختر خاله اش... نه نه... بودن پیش شیفته رو با هی چیز عوض نمیکرد این دختر... آرامش خاصی به اردلان میداد. همون چندلحظه باهم بودنشون رو دوست داشت...

بسمت باغ رفت. خوب میدونست ارشین رو کجا میتونه پیدا کنه. جایی که اردلان پیدا کرده بود و ارشین تصرف کرده بود!

نزدیک شد به نیمکت سبز زیر بید مجنون و دایره ی بین سرو ناز ها.
با دیدن شیفته، یکه خورد.

این دختر امشب... دل نوه ی ارشد حاجی شیرازی رو لرزونده بود...

دختر زیبایی با لباس مخملی دنباله دار، روی چمن ها نشسته بود و خرگوش سفیدی رو نوازش میکرد. معصومیت و آرامش تو چهره ی دختر، بی داد میکرد. اردلان خواست یه قدم جلو برداره اما ترسید. ترسید از فرار کردن این خرگوش تیز پا. ترسید از به هم خوردن آرامشش. همون گوشه ایستاد و تماشاش کرد. انقدر ایستاد تا حس خشکی رو تو پاهاش حس کرد.

از روی تاسف سری برای خودش تکون داد و پاهاش رو یکی یکی بطرف بالا تا کرد تا از سوزن سوزن شدنش کم کنه. زیر لب اروم با خودش گفت ” واقعا که اردلان. از سنت خجالت نمیکشی حداقل از خاله خجالت بکش. شیفته هم مثل خواهرته. درست مثل ارشین. نباید اون رو به چشم دیگه ای ببینی. نباید دل بازی“ ...

این حرف ها فایده داشت؟

میتونست ارومش کنه؟



مسلمانہ ...

نمیتونست... نمیتونست خودش رو گول بزنه. دل از کفش رفته بود ولی این خانزاده،
هنوز هم اصرار بر این داشت که دل نداده... که دل نباخته...

نفس عمیقی کشید و رفت جلو...

شیفته غرق در نوازش خرگوش، زیر لب شعری که تو ناخودآگاهش بود رو زمزمه
میکرد...

“میخوام با آهنگ صدام برات یه لالایی بگم

یه قصه از من و تو و یه عشق رویایی بگم

تو قصه فرهاد بشم برم به کوه بیستون

اسم تو اونجا بزنم با قلمی به رنگ خون

لا لا لا گل بهار چشمتو روی هم بذار

از توی شهر قصه ها برام یه دسته گل بیار

لا لا لا سبد سبد گل های اطلسی و ناز

یادت نره دوست دارم باشه میونه ما یه راز

ممکن که دیو قصه ها به ما حسادت بکنه

بیاد میون من و تو بخواد نامردی بکنه

دیو اگه بین ما اومد با هم هم اغوش میشیم

از تو قصه میریم و براش فراموش میشیم



میریم تو شهر پری ها اونجا فقط یه رنگیه
 کی میتونه به من بگه عاشق شدن چه رنگییه؟
 این عشق پنهونی باشه میونه ما و پری ها
 یواشکی و بی صدا ساده و صاف و بی ریا
 وقتی هم آغوش شدیم دست بکشم توی موها
 شونه کنم تا خود صبح کمون ناز ابروها
 رو پلک های قشنگتو برات نوازش میکنم
 پیشونی بلندتو با بوسه نازش میکنم
 تو بوسه غرقت میکنم تا جایی که دیونه شی
 صدا تا دوست دارم میگم با تیک تیک ثانیه ها
 هزار دفعه میبوسمت تا بگذرن دقیقه ها
 دقیقه ها می رند و تو خوابهای رنگی میبینی
 سبد سبد شکوفه و گل های رنگی میچینی
 لالا لالا دوست دارم
 نمیدونم که میتونم
 همیشه پشت بمونم
 سرود این لالایی رو



کنار قلبت بخونم“ ...

نفس عمیقی کشید و گوش های برفی رو نوازش کرد. مهر این خرگوش به دلش نشست بود.

صدایی از بالای سرش شنید.

خان زاده ی مغرور، عادت داشت به شوکه کردن شیفته:...

-خرگوش زیباییه مگه نه؟

دست شیفته خشک شد و نگاهی به بالای سرش انداخت. تا دست شیفته بالا رفت، برفی جستی زد و از روی دامن شیفته گریخت.

با ناراحتی به راه رفته ی خرگوش نگاه کرد و تو دلش به اردلان لعنت فرستاد!

-اها... ببخشید نمیخواستم این کار رو بکنم!...

براش سخت بود معذرت خواهی. اولین بار بود که معذرت میخواست از یه دختر. اما... شیفته با همه ی دختر های اطرافش متفاوت بود. این دختر معصوم، براش متفاوت بود از تموم دخترای گرگی که دندون تیز کردن برای اردلان.

شیفته بلند شد و رو به روی اردلان ایستاد.

-ایرادی نداره دیگه باید میذاشتم بره. شاید دلش واسه بچه هاش تنگ شده بود

و به راه رفته ی خرگوش نگاه کرد.

صدای ارشین رو از پشت سرش شنید:

-این خرگوش جفتی نداره شیفته

با ابروهای بالاپریده به ارشین نگاه کرد



-چطور امکان داره؟ این خرگوش بالغ شده و جفت نداره؟

ارشین پوزخندی زد و گفت:

-ورود هرگونه نر به این خونه ممنوعه شیفته. فقط در صورتی میتونن بیان که همسن خر پیغمبر باشن!

زهر خند تلخ تری زد و ادامه داد:

-باغبون شصت سالشه، راننده چهل و هفت یا هشت سالشه، پدرم حدود پنجاه و پنج سالشه! اینجا حتی نمیزارن خرگوش نر هم داخل شه چه برسه به مرد بالغ.

با تعجب به چهره ی عصبی ارشین و صورت گرفته ی اردلان نگاه کرد.

اردلان دستی به گردنش کشید و گفت:

-اومده بودم صداتون کنم برای شام. حرف هاتون که تموم شد بیاید برای شام

و با شونه هایی خمیده، از دخترا دور شد.

دست ارشین رو گرفت و سعی کرد حس آرامشش رو به اون منتقل کنه. لبخند مهربونی به چهره اش پاشید. برد روی نیمکت نشوندش و با لحن مهربونی گفت:

-داستان چیه ارشین؟

ضبط صوت رو برداشت و قطعش کرد. زد روی ضبط و گذاشت کنارشون:

-از وقتی بدنیا اومدم، جز اردلان و بابا مرد دیگه ای رو ندیدم. دیدما، نه به اون صورت. ورود همه ی مردا به این خونه ممنوعه. مگر روزایی که مهمونی یا مجلسی برپاست اونم ماهی یبار. پدر بزرگمون، مرد متعصبی بود و این تعصبش، به بابا و داداشم منتقل شد. نه مردی داخل خونه میشه و نه من میتونم خارج شم. داغ رفتن به مدرسه مونده رو دلم شیفته. تا حالا نه همکلاسی داشتم و نه دوستی. همه ی



معلمام، خصوصی بودن. مدرک دیپلمم رو دوسال پیش گرفتم و نشستم خونه. هوش بالایی داشتم اما بخاطر این محدودیتها، افسردگی گرفتم. درسم ضعیف و ضعیفتر شد و چندسال طول کشید تا بتونم یه دیپلم سده رو بگیرم. گاهی اوقات به حالت غبطه میخوردم شیفته. اینکه تو این خونه نیستی و از همه ی این تعصبات به دوری. عمو مسعود هم برای همین گذاشت و رفت و دیگه این دور و برها پیداش نشد. از مامان شنیده بودم خاله مرسده دختر بی خیال و بی قید و بندی بود. به این گیرها و تعصبات اهمیتی نمیداد راحت کار خودش رو میکرد. اما مادرم زندونیه این خونه بود. بابام هم نوه ی عموی پدرشه و بدون اینکه ازش نظری بخوان اون رو شوهر دادن. همین عمو شهروز تو، شوهر عمه ی منه. من عمو مسعود رو درک میکنم شیفته. اونطور که صلاح دید رفتار کرد. بدون اینکه بزاره چیزی یا کسی مجبورش کنه. راستش پدر بزرگم هم پشیمون بود از رفتارش اما باید راه و رسم خانواده شیرازی رو پابرجا نگه میداشت! و من چقدر از این کارش متنفر بودم...

با تاسف به چشمهای ناراحت ارشین نگاه میکرد. لب گشود و پرسید:

-یعنی تا حالا بیرون نرفتی؟ مثلاً خرید و اینا؟

لبخند تلخی روی لبهای ارشین نشست

-همه ی لباسهایی که توی این خونه هستن رو خیاط میدوزه و میده بهمون. به قولی، خیاط خانوادگی! بهونه ی پارک و شهر بازی رو هم که میگیریم، این باغ و برکه ی مصنوعی پشت باغ رو بهمون پیشنهاد میدن! دلتنگ و بی حوصله که میشیم، ما رو میفرستن یه گوشه از این عمارت. و جب به جب این عمارت رو حفظم شیفته...

-اردلان چی؟ اونم مثل تو...



-اردلان کمی از این بندها رهاست. دانشگاهش رو رفت، اما یه دانشگاه خصوصی. میتونم بگم تقریباً هیچ دختری تو کلاسشون نبود! راننده داشت. زیاد بیرون نمیرفت. الانم که تو کارخونه پیش بابا با یه عده مرد سیبیلو کار میکنه!

از گفتن هر حرفی عاجز بود. چیزی هم میتونست بگه؟

-پس چطور میخواین عاشق بشین؟ چطور ازدواج میکنین؟

-عشق و عاشقی برای خاندان شیرازی یه رویاست. من که از کسی نشنیدم عاشق بشه. البته کسی رو ندارم که ازش بشنوم! ازدواج هم... یه ازدواج خانوادگی از عمو زاده های پدربزرگم. چه میدونم... دوست و همکاری... بالاخره یکی پیدا میشه که این نوه ی وسطی حاجی شیرازی دلش رو ببره یا نه! اردلان هم آخر این ماه باید تو مهمونی آخر ماه یکی رو نشون کنه.

-باید؟

-اره باید. داره سنش برای ازدواج میگذره

-چندسالشه مگه؟

-آخر ماه که تولدشه میره تو 29 سالگی. منم بیست و سه سالمه

با ناراحتی سری به نشونه فهمیدن تکون داد. به پدرش حق میداد که دست زنش رو بگیره و با خودش ببره و دیگه نزاره بیاد اینطرف. شیفته با شنیدن وضعیت زندگی خاله و خاله زاده هاش، اینقدر گرفته شد وای به حال روزی که بخواد اینجا زندگی کنه!

دست بالا برد و گونه ی ارشین رو نوازش کرد و گفت:

-بیا بریم داخل. داره دیر میشه و هوا تاریک. غذا سرد شد



ضبط رو متوقف کردن و دست همدیگه رو گرفتن و برگشتن داخل خونه.

& & &

درحالیکه دهانش پر بود، شیفته رو مخاطب خودش قرار داد:

-راستی دخترخاله؟

سرش رو آورد بالا و تو چشمهای آرشین نگاه کرد

-جانم؟

-میگما، فردا بریم کارخونه؟

مرجانه چشم غره ای به آرشین رفت و گفت:

-دختر اول اون لقمه ی تو دهنتم رو قورت بده بعد حرف بزنی! من که چیزی نفهمیدم
از حرفات

شیفته با خنده سری تکون داد و با لبخند رو به آرشین گفت:

-چه کارخونه ای آرشین؟

-کارخونه ی مادرت. فکر کنم کارمندا با دیدن تو خوشحال بشن!

-با دیدن من؟ چرا؟!

-بالاخره خاله، خانوم شیرازی کوچیکه شون بود. اونطور که شنیدم احترام خاصی به
خاله میذاشتن. فکر کنم با دیدن تو خوشحال بشن خصوصا اون کارمندای سابق
کارخونه. میدونی... خیلی شبیه عکسای خاله ای!

چشمهانش رو به نشونه ی باشه روی هم گذاشت و با لبخند به غذا خوردنش ادامه داد.



بعد از شام، مرجانه دست شیفته رو گرفت تا ببره با طبقه ی بالا و تو اتاق خوابش
برای خواب که با ممانعت شیفته رو به رو شد

-چیزی شده دخترم؟

-نه خاله فقط... دکتر هم باید بیاد!

مرجانه خیلی محسوس زد رو گونه اش و با رنگی پریده گفت:

-خدا مرگم بده شیفته! اون مرد کجا بیاد تو اتاقت؟

درحالی که خنده اش گرفته بود دستی روی شونه ی خاله ی مهربون و ساده دلش
گذاشت و گفت:

-خاله جان تو که میدونی من فراموشی دارم؟

کمی از استرس مرجانه کمتر شد

-خب؟

-خب دیگه! ایشون میاد ضبط صوت رو آماده میکنه واسه من. گاهی اوقات چیزایی رو
ثبت و یادداشت میکنه وقتی من خوابم. منم با حجاب کامل میخوابم نگران نباش!
هیچ مشکل منکراتی هم نداریم، ایشون هم حواسش جمعه! بچه که نیست، مرد بالغ
سی چهل ساله اس!

خودش از اینکه اینهمه ارسام رو پیر جلوه داده بود خنده اش گرفت. تو دلش گفت ”
حالا پیاز داغش رو یکم زیاد کنم چه اشکالی داره“!

مرجانه سری تکون داد و با چهره ای که معلوم بود اصلا راضی نیست، رو به روی
شیفته قرار گرفت. دو دستش رو تو دست چپ گرفت و دستش راستش رو روی گونه
ی شیفته گذاشت



-الهی من بمیرم و دیگه نبینم این روزات رو شیفته... ایشالا که همه چی زودتر تموم میشه عزیزم. نگران و ناراحت نباش. تمام سعیت رو بکن برای خوب شدن و از هیچ تلاشی دریغ نکن. باشه عزیزم؟

چشمه‌هاش رو بست و سرش رو به سمت دست مرجانه خم کرد. این دستها... بوی محبت میدادن.

بوی مادری میدادن.

بوی دوست داشتن میدادن...

روی تخت تکونی خورد. خیلی خسته بود و سردرد شدیدی داشت. طبق معمول! باید به دکترش میگفت کمی شدت صداها رو کمتر کنه.

روی تخت نشست و خمیازه کشید و دستهایش رو از هم باز کرد. اروم لای چشمه‌هاش رو باز کرد که با چهره‌ی خندون مردی رو به رو شد. با ابروهای بالا پریده نگاهش کرد و پرسید:

-شما کی هستین؟ تو اتاق من چیکار دارین؟

ابروهای ارسام بالا پریدن. دلش کمی شیطنت خواست!

-من... دیشب تو رو دزدیدمت. اوردمت تو خونه ام. راستش دیشب...

-دیشب چی؟ هان؟

سعی کرد پشیمونی بریزه تو نگاهش. و موفق هم شد! سرش رو انداخت پایین و زیر چشمی به شیفته نگاه کرد.

شیفته هول کرد و نگاهی به لباس تنش انداخت. پیراهن خواب گشاد و بلندی با یه روسری بزرگ روی سرش. سرش رو بلند کرد و با تعجب به ارسام نگاه کرد و گفت:



-خاک بر سرت لباس بهتری نداشتی تن من کنی؟ این چیه؟

و با بی میلی با دستش لباس رو از تنش دور کرد.

ارسام از خنده لبش رو گاز میگرفت اما سرش رو بالا نمی آورد. بازی با این دختر رو دوست داشت!

شیفته یهو سرش رو بالا آورد و با صدایی لرزون و چشمهایی گشاد شده از ترس پرسید:

-بینم تو که... تو که دیشب به من...

و صدایش رو انداخت پس کله اش و شروع کرد به جیغ کشیدن!

انچنان بلند جیغ کشید که ارسام شوکه شد و هیچ تکونی نخورد!

در باز شد و اردلان و ارشین هراسون داخل شدن و با تهجب به ارسام که روی صندلی نشسته بود و شیفته که صدایش کل امارت رو میلرزوند، نگاه کردن. این دو نفر چشون شده بود؟

اردلان رفت جلو و رو به شیفته گفت:

-اروم باش شیفته چه خبرته؟

شیفته یه لحظه ساکت شد و با اخم به اردلان نگاه کرد و با صدای جیغ جیغویی گفت:

-توأم شریک جرمش بودی؟ باهم من رو دزدیدین نه؟

و دوباره جیغ زد و درخواست کمک کرد!

ارشین رفت جلو و بازوی شیفته رو گرفت و گفت:

-شیفته من رو نگا کن... شیفته؟



-تو کی هستی؟

-من ارشینم. دختر خاله ات! این پسر هم (با دستش به اردلان اشاره کرد) اردلانه. اوشون هم که نشستن روی صندلی و چشاشون اندازه سکه پونصدی شده، دکترته! شیفته ساکت شد و با تعجب و وحشت زل زد به ارسام. هردو به شکل فجیعی تعجب و وحشت داشتن!

ارسام بخاطر جیغ و داد های شیفته، و شیفته هم بخاطر اینکه به ارسام گفته بود بهش....

حتی با یاد اوریش هم صورتش سرخ میشد!

اردلان رفت نزدیک ارسام و با صدایی که از شدت خنده میلرزید اروم رو به ارسام گفت:

-بهش گفتمی دزدیدیش آره؟

ارسام همچنان تو شوک جیغ و داد های شیفته بود و تکونی نمیخورد! با تکون های شدید شونه اش، به خودش اومد و سرش رو آورد بالا که با چهره ی متعجب اردلان رو به رو شد و گفت:

-چیزی گفتمی؟

-گفتم تو به شیفته گفتمی دزدیدیش؟

با بهت به شیفته نگاه کرد و سرش رو به نشونه مثبت تکون داد. اردلان خندید و گفت:

-خیلی بد غربتی بازی دراورد نه؟ خدایی من ترسیدم فکر کردم یکی اومده اتاقش بکشتش!



نفس عمیقی کشید و سعی کرد لبه‌اش به خنده باز نشه اما موفق نشد! رو به ارسام گفت:

-من میرم آماده بشم برم کارخونه پدرم. توام میای یا با شیفته میری کارخونه خاله؟
 ارسام با صدایی آروم جواب داد:

-نمیدونم... من... من میخوام استراحت کنم خسته ام. کل دیشب رو بیدار بودم.
 اردلان با گفتن "باشه" رفت بیرون. عکس العمل شیفته واقعا براش جالب بود و اون رو یاد جیغ و داد های ارشین مینداخت! اما این کجا و اون کجا!
 دم در اتاق شیفته منتظرش مونده بود. نگاهی به ساعت مچی طلایی رنگش انداخت. اگه عقربه ی ثانیه شمار میرفت روی دوازده، دقیقا میشد بیست و سه دقیقه که دم در منتظره!

بالاخره بیرون اومد. با همون لباسی که مرجانه بهش داده بود تا بپوشه. مانتوی مخمل مشکی با استین های سه ربع. بلندیش تا مچ پاهاش میشد و کمی به تن شیفته گشاد بود اما عجیب بهش می اومد!

رگه های سرخ رنگ که از کنار یقه ی مانتو تا پایین ادامه داشت، جلای خاصی بهش بخشیده بود. سرخی مخمل، درست هم‌رنگ سرخی لبهای شیفته بود. روسری ساتن مشکی رنگی هم روی سرش انداخته بود و شلوار مشکی تنگی زیر مانتو پوشیده بود.
 دوست داشت لباسهای مادرش رو.

عشق می ورزید بهشون!

عاشقی میکرد وقتی به خودش داخل اینه نگاه میکرد و برای لحظه ای هم که شده، مرسته رو میدید!



لبخندی به صورت ارشین پاشید و دستش رو گرفت و همونطور که قدم میذاشت به طرف پله ها، پرسید:

-تا حالا نرفتی کارخونه نه؟

-نه والا اولین باره! فکر کنم برای این گذاشتن برم که همشون پیر مردن! یعنی مطمئنم که اینطوره. وگرنه دلیلی نداشت که بابا بزاره من برم! به حالت غبطه میخورم شیفته. آزادی. درست مثل یه پرنده. درست مثل خاله مرسدع. خوشبخت شیفته. خوشبخت که پدرت انقدر تو و مادرت رو دوست داشت که دست خاله رو گرفت و برد و حتی جنازه اش رو هم به پدربزرگ نشون نداد. حالا میفهمم دلیل پنهون کردن تو از خانواده مادريت چی بود. هرچند کار بدی کرد... اما مطمئنم بخاطر دوست داشتن تو بود. نمیخواست توهم بشی یه شیرازی زندانی تو چنگال میرزا شیرازی! سری تکون داد و گفت:

-بیخیال اجی سرت رو درد نمیارم. میترسم یه وقت یکی بشنوفه بره چقولی من رو به بابا بکنه و اون وقته که دیگه حتی نمیزاره برم باغ! بیا بریم گلم...

اروم روی پله ها قدم برمیداشت و دست روی نرده ها میکشید. برآمدگی های کوچیک روی نرده که خرده ریزه های رنگ خشک شده بودن، بهش آرامش میداد. با لبخند روی لب، بطرف مرجانه رفت. رو به روش ایستاد و دو دستش رو گرفت.

-سلام عزیز دلم صبحت بخیر. چه ناز شدی با این لباسها شیفته!

-سلام خاله جون. چشاتون ناز می بینه! اومدم واسه خداحافظی. شما... همراهمون نمیاین؟

-نه فدای تو، من تو خونه میمونم. امروز قراره خیاط بیاد اندازه بگیره واسه لباس جدیدم. فکر کنم کمی اضافه کردم



شیفته با مهربونی گفت:

-خب باشه خاله جان پس ما بریم. راستی چه مهمونی؟؟

چهره ی مرجانه شکفت

-آخر این ماه تولد اردلانیه. حدود ده روز دیگه. قراره باز هم از اون مهمونی های معروف خاندان شیرازی ترتیب بدیم!

برای یه لحظه، چهره ی مرجانه در هم رفت

-ده روز دیگه اینجایی شیفته؟

نمیدونست چی بگه. باید با ارسام مشورت میکرد.

-اگه دکتر کاری نداشته باشه هستم. اگه داشته باشه... فکر کنم دو روز دیگه برگردیم. حالا شب درباره اش حرف میزنیم خاله جان.

-باشه عزیزم برو. خدا به همراهت

سری تکون داد و ارشیم هم خداحافظی مختصری از مادرش کرد و از امارت خارج شدن.

-خب... امروز بمناسبت بودن با دختر خاله جون، بابا اجازه داد ماشین برونم!

-مگه گواهینامه داری؟

-اره بابا. دوسال پیش گرفتم. با یه کارآموز خانوم!

و ادای عوق زدن رو درآورد که شیفته رو به خنده وادار کرد.

از در حیاط خارج شدن که ارشین جیغی زد و دستهاشو برد بالا و پرید و گفت:“



- فکر کنم باید نگه میداشتی! اون کوئید به ماشین و اونوقت تو فرار کردی!

ابروهای ارشین همزمان بولا رفتن. یعنی نباید فرار میکرد؟

با خنده رو به شیفته گفت:

- بعد دوسال اومدم رانندگی کنم. هی تو بهم ایراد بگیر! راستی، سرت خوبه؟

-اره اره... بهتره. چیزی نشد کمی درد میکنه. شماره ی اردلان رو بده بهش زنگ بزنم

کیفش رو انداخت بغل شیفته و اروم به رانندی ادامه داد. به لحظه ی تصادفش فکر کرد. به اون ماشین سیاه گرون قیمت پشت سری و راننده ی جوونی که حتی از فاصله ی دور هم میشد از چهره اش خوند خیلی عصبانیه!
بازدمی کرد و منتظر شیفته موند تا به اردلان زنگ بزنه.

گوش تیز کرد تا بشنوه صدای برادرش رو که تو این دوروز از این رو به اون رو شده بود!

-سلام اردلان. ببخشید بد موقع مزاحم شدم، شیفته ام.

صدای ضعیف اردلان رو میتونست از همون فاصله هم بشنوه:

-سلام شیفته جان نه چه مزاحمتی، مراحمی. اتفاقی که نیافتاده؟

-نه نه... راستش... میخواستیم بریم کارخونه ی مامان اما ادرشش رو نداشتیم.
میشه بی زحمت...

-البته. این شماره ی خودته؟ میفرستم الان ادرس رو واست. ببینم مگه با ارشین نیستی؟



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

چرا با همیم

-اون ادرس رو نداره؟

-نه یادش رفت از خاله بگیره

-باشه باشه. همین الان میفرستم.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-مراقب خودت باش... و همچنین ارشین!

حس قلقلک ماندی که بهش دست داد، پوست صورتش رو نوازش کرد و کمی گلگونش کرد.

-حتما شماهم همینطور. خداحافظ

و بدون اینکه منتظر جوابی از سوی اردلان باشه، تلفن رو قطع کرد.

نفس عمیقی کشید و به رو به رو خیره شد. ارشین زیرچشمی شیفته رو میپایید. حرکاتش برایش جالب بود. دقیقا عین خودش وقتی با یه غریبه رو به رو میشد!

با لرزش گوشی تو دستش، سرش رو به زیر انداخت و نگاهی به ادرس کرد و بلند برای ارشین خواند.

اون هم دنده رو عوض کرد و خیابون رو دور زد و به سمت کارخونه روند...

-رسیدیم شیفته. نمیخواهی پیاده شی؟

حواش پرت لکه ی سفید رنگ آب روی شیشه بود. چشم از اون لکه گرفت و با لبخند گفت:



-چرا چرا. حواسم پرت بود متوجه نشدم کی رسیدیم

-ایرادی نداره. بپر پایین بریم که من بیشتر از تو ذوق دارم

در رو باز کرد و پیاده شد. از پارکینگ اومدن بیرون و بطرف ساختمون اصلی کارخونه رفتن.

نگاه شیفته به سمت ماشین های پخش که با فاصله کمی از در پارک شده بود انداخت. بنظرش کارخونه ی خوب و مجهزی می اومد.

ساختمون کارخونه، مشتکل از چهار طبقه ی هفتصد متری بود. اومدنشون به کارخونه با آقای حشمتی، مدیر مالی کارخونه، هماهنگ شده بود.

سریع پله ها رو طی کرد تا برسه به پیشواز دخترِ مرسده و همراهش. اردلان شیرازی شدیداً سفارش این دو رو کرده بود و گفته بود مواظبشون باشه. گفته بود نزاره با بقیه مردا برخورد داشته باشن. حرفهای زیادی گفته بود و این حرفها، استرس بدی به جون فرزاد حشمتی انداخته بود. واهمه داشت از دیدار با اونها! خودش هم باید سر خم میکرد و تو چشمهای اونها نگاه نمیکرد؟

آسانسور پایین بود و وقت برا انتظار نبود. باید هرچه زودتر از راه پله میرسید به شیفته و آرشین.

به سالن پذیرایی طبقه اول رسید. این سالن رو مثل یه لابی درست کرده بودن برای بازدید کننده ها و ملاقات کننده ها. کتیش رو صاف کرد و نفس عمیقی کشید. لبخند زد. از همون لبخند های همیشگیش. لبخندی که همیشه روی لبهاش بود. رفت جلو و تا رسیدن به اونها دستهایش رو مشت کرد. با رسیدنش، مشت دستهایش باز شد. بالای سرشون موند و سلامی داد.



هر دو بلند شدن و نگاهی به مرد خوش پوش رو به روشن انداختن. شیفته سریع ضبط صوتش رو در آورد و زد روی ضبط که نگاه فرزاد به اون سمت معطوف شد. سریع نگاهی رو گرفت و لبخند عجولی زد و سریع گفت: -سلام خانوما. حشتمی هستم. مدیر مالی کارخونه و همراه فعلی شما.

-سلام آقای حشتمی روزتون بخیر. ببخشید وقت شمارم گرفتم

لبخندش ایندفعه متوافضانه بود. از همون لبخند های خاصش

-نه این چه حرفیه خانوم وظیفه ست. شما باید خانوم فراهانی باشید درسته؟

-بله خودمم

روش رو به سمت ارشین برگردوند. ارشین ماتش برده بود و با بهت به چهره ی مرد رو به روش نگاه میکرد. این چهره کمی آشنا نبود؟

-شما هم باید خواهر آقای شیرازی باشید؟

لعنتی! اردلان به این هم سپرده بود مراقب این دو باشه؟

کلافه سری تکون داد و گفت:

-بله. ارشین شیرازی هستم. نمیخواید راه بیوفتید؟

یه تای ابروی فرزاد ناخودآگاه بالا رفت. این دختر چقدر بی پروا بود!

-البته. از این طرف

و اونها رو به سمت در بزرگی برد. پشت در صداهای عجیب و غریبی می اومد.

صداهای ناهنجار کارکردن دستگاه ها!

فرزاد تک سرفه ای کرد و شروع کرد به صحبت کردن:



-همونطور که میدونید، صاحب اصلی این کارخونه که بخش عطیمی از سهام کارخونه بهشون اختصاص داره، مادر خانوم فراهانی هستن. درباره ی ایشون چیزی نمیدونم اما شاید پدرم ایشون رو بشناسن چون از کارمندهای سابق اینجا هستن.

در دیگه ای رو به روی اون دو باز کرد و منتظر موند تا داخل بشن. دستگاه های بزرگی تو چهار ردیف طویل کنار هم قراره گرفته بودن و مرد ها هر دو طرف این دستگاه ها مشغول کار بودن.

-این کارخونه، تو کار تولید غلات و شیرینی جات و همونطور که دیدین از چهار طبقه تشکیل شده. طبقه ی بالا یا چهارم مختص امور مالی، اداری هست و همچنین اتاق مدیران. طبقه ی سوم، مربوط به امور آزمایشگاهی، اختلاط مواد، واحد تحقیقات و توسعه ” آر اند دی ” هست. طبقه ی دوم واحد تولید هست. مثل این قسمت، یه سالن بزرگ پر از دستگاه های بزرگ! طبقه ی اول که این قسمت باشه، واحد بسته بندیه. مواد طبقه ی سوم آزمایش و ترکیب میشن. طبقه ی دوم تولید و این طبقه بسته بندی میشن. ساختمون کارخونه علاوه بر این چهارطبقه یه طبقه هم زیر زمین داره. اون طبقه، انباره و واحد فروش و کارهای مربوط به واحد فروش و تبلیغات و توزیع و پخش همون قسمت انجام میشه.

از میون ادم ها رد شدن و شیفته با کنجکاوی به دستهای قوی مرد ها موقع کار نگاه میکرد. بنظرش جالب می اومد!

همونطور که شیفته قدم میزد، نگاه پیرمردی که کمی جلوتر از شیفته بود، افتاد بهش. سرش رو انداخت پایین و دوباره و باسرعت سرش رو بالا برد. این که... این که مرسده شیرازی بود...

به بازور مرد کناریش با ارنج زد و اروم گفت:

-علی نگاه کن. ایشون همون مرسده خانوم نیست؟ یعنی برگشته؟



پیر مرد کناری که علی نام داشت، سرش رو بالا آورد و با تعجب و حیرت به رو به رو نگاه کرد. مرسته بعد بیست و اندی سال برگشته بود؟

دست از کار کشید و به طرف اونها رفت. دوستش از پشت صدایش زد اما محل نداد و راهش رو رفت. با دو خودش رو به اونها رسوند و درحالی که نفسی تازه میکرد، سر بالا آورد و با تعجب گفت: -سلام خانوم روز بخیر. شما... شما مرسته خانومید؟

شیفته سر کج کرد و با بهت به پیرمرد که مردمک های چشمش تکون میخوردن نگاه کرد. این مرد چی میگفت؟

-نه اقا من... من دخترشون هستم. خودشون به رحمت خدا رفتن.

غمگین شد. ناراحت شد. سرش رو به زیر انداخت و گفت:

-خدا بیامرزتش دخترم. زن بزرگوار و خوبی بود. حق داشت به گردن تک تک کارگرای اینجا. یکی مریض بود و پول دواش رو نداشت و این زن کمکش کرد. یکی با هفت تا بچه تو سرمای بیرون مونده بود و بهش سرپناه داد. خدا بیامرزتش...

و با شونه هایی افتاده از شیفته دور شد و هرسه با حیرت به رفتن پیرمرد نگاه میکردن. با خودش گفت "انقدر شبیه به مامان هستم که اشتباه میگیرن؟ البته فکر کنم مامان زیباتر بود. اون این خط ها رو نداشت" ...

و دست روی گونه اش کشید. سری تکون داد و بدنبال آقای حشمتی راه افتاد. ارشین سرش رو نزدیک به سر شیفته آورد و اروم دم گوشش پیچ کرد:

-شیفته این مرده واسم خیلی اشناست. میدونی... فکر کنم امروز صبح با ایشون تصادف کردیم!

چنان محکم چرخید سمت ارشین که حس کرد گردنش رگ به رگ شد!

-جدی میگی؟ وای خدا پاک ابرومون رفت!



-اره بابا جدی ام. ابروی تو چرا! اونیکه آبروش بر باد رفته منم نه تو! الان دلم میخواد سرم رو بکوبم به یکی از دیوارهای اینجا. اما چون سالن به این بزرگی فقط چهارتا دیوار داره و فاصله ی ما با هرکدوم حداقل دویست متره پس بیخیالش میشم!

لبخندی روی لبهای شیفته نشست و به راه افتاد. این دختر کمی خل میزد! دقیقا مثل... مثل... رفتارش آشنا نبود؟

فرزاد، دخترا رو راهنمایی کرد و کل کارخونه رو نشون شیفته داد. بعد از چندساعت موقع ناهار رسید و کارخونه تعطیل شد و همه برای خوردن ناهار رفتن سالن غذاخوری که بیرون از کارخونه قرار داشت.

شیفته و ارشین تو اتاق فرزاد بودن. سر فرزاد بین پرونده های روی میزش گیر بود و اون دو با کنجکاوی به اطراف نگاه میکردن. نگاه ارشین به فرزاد افتاد و شروع کرد به انالیز کردنش. صورتی پُر و بانمک، بینی کوچیک اما گوشتی، ابروهای پر و مرتب و چشمهایی مشکلی. چهره اش خیلی معمولی و مردونه بود و به دل مینشت. قیافه اش اصلا غیر معمولی نبود به جز وقتهایی که میخندید. اون وقت ها... دل هر بیننده ای رو تسخیر میکرد و ارشین هم مستثنی نبود...

با سلقمه ی شیفته به خودش اومد. سرش رو انداخت پایین و اروم زمزمه کرد:

-خیلی تابلو نگاه میکردم؟ فهمید؟

با حرص خندید. بجای فرزاد کلافه شده بود از نگاه های ارشین

-خیر خانوم چیزی نفهمیدن. زدم تا یکم چش و چالت رو جمع کنی. دختر انقد ندید بدید؟

لبه اش به طرف پایین خم شدن و با لحن بچه گونه ای گفت:

-خدایی دیدم؟ هوم؟ یبار اومدم ببینم اونم تو نزار!



شده بود دقیقا مثل بچه هایی که زل زدن به دستکاه بستنی و مادرشون جلوشون رو میگیره تا بستنی رو با چشمه‌هاشون نخورن!

با خنده سر تکون داد و خواست چیزی بگه که صدای فرزند رو شنید:

-خانوما بفرمایید بریم پایین برای ناهار

پرونده ی روی میزش رو بست و گفت:

-و معذرت میخوام بخاطر اینکه معطلتون کردم. این یکی واجب بود باید انجام میشد و راهنماییشون کرد به سمت اسانسور...

& & &

همونطور که پشت فرمون نشسته بود، شروع کرد به حرف زدن:

-قیافه ش واسه تو آشنا نبود شیفته؟

-نه چرا باید آشنا باشه؟ حرف میزنی من دیروزم رو یادم نیست قیافه این مدیر مالی چطور یادم باشه!

با لحن بامزه ای گفت:

-راس میگی حواسم نبود! خب... نظرت درباره یه گردش توپ چیه؟

-مثلا کجا بریم؟

-دوست دارم عادی رفتار کنم. مثل بقیه ی دخترها. مثلا... مثلا بریم خرید. خوبه؟

-خرید؟ باشه حرفی ندارم. فقط خاله و پسر خاله ی گرام عصبی نشن یه وقت؟

-اونا رو بسپر به من!



و ماشین رو بسمت بازار هدایت کرد. بعد ادرس پرسیدن از چند نفر بالاخره تونستن یه محل برای انجام کارهای معمولیشون پیدا کنن! ماشین رو یه جاپارک کردن و پیاده شدن. شروع کردن به قدم زدن. ارشین درست مثل بچه هایی که اولین باره با مادرشون میرن خرید، ذوق کرده بود و به سمت این مغازه و اون مغازه پا تند میکرد و شیفته چقدر خوشحال بود از شادی این پرنده ی امارت شیرازی...

-دخترخاله بین این خوشگله؟

چقدر این " دخترخاله " گفتن های ارشین به دلش می نشست!

رفت جلو و نگاهی به پیراهنی که ارشین استینش رو در دست گرفته بود نگاه کرد و گفت:

-عالیه! برای چه مناسبتی میخوای؟

-از دست لباسهای تکراری خیاط خسته شدم. دلتم یه طرح نو و بروز میخواد! برای تولد اردلان میخوام متفاوت از همیشه باشم. بنظرت این خوبه؟

-فک کنم تن خورش عالی باشه. بریم داخل پرو کنی؟

-اره بریم بریم!

و با عجله به سمت فروشنده که دختر قدکوتاه و جوونی بود رفت و شروع کرد به صحبت باهاش. لباس پشت ویتترین رو نشون داد و گفت:

-از این لباس سایز خودم رو میخوام

-سایز خودتون؟

با ابروهای بالا پریده به ارشین نگاه کرد. ارشین به سمت شیفته برگشت و گفت:



-تو همه رماها مینویسن به سایز ایشون و اوشون میخوام لباس میدنا من گفتم به سایز خودم میخوام خانوم هنگ کرد! یعنی چشمهای این مثل چشمهای اونا متر نمیکنه؟!

خنده اش رو قورت داد و نگاهی به هیکل ارشین انداخت و رو به فروشنده گفت:

-سایز 38 این لباس رو بدید. بی زحمت!

فروشنده لبخندی زد و سری تکون داد و به طرف انبار رفت. بعد از چند دقیقه برگشت و لباس رو داد دست ارشین و اون هم رفت اتاق پرو تا لباس رو امتحان کنه. شیفته برگشت و نگاهی به لباس پشت ویتربین انداخت. پیراهن ابریشمی قرمز که بلند و پوشیده بود. استین های بلند و یقه ی پوشیده. با اینکه ارشین تنها اومده بود و میتونست هرمدل لباس که دلش میخواد بخره، اما باز هم سنت ها و عقاید خاندان شیرازی رو زیر پا نداشت و لباس وشیده خرید. از این عقیده ی شیرازی ها خوشش می اومد، پوشیده و خوش پوش بودن! تا جایی که از ارشین شنیده بود، دخترهای خاندان اعتقادی به حراج گذاشتن بدنشون جلوی دید غریبه ها نداشتن. حتی تو خونه هم با تاپ و شلوارک نمیگشتن. این لباسها فقط برای حریم شخصیشون که شمال اتاق خواب میشد، بود. شیفته سری تکون داد و با خودش گفت: -لباسهای مامان مرسته هم مثل همین ها بود. بلند و پوشیده و زیبا. و جالبش اینجاست بیشتر لباسهاشون از ابریشم و مخمله و از گیپور و تور به ندرت تو لباسهاشون استفاده میکنن! سنت های عجیبی دارن این شیرازی ها!

بین افکارش غوطه ور بود که صدایی از رو به رو شنید:

-شیفته؟ خودتی؟



با تعجب سر بالا آورد و به رو به رو نگاه کرد. دختر زیبایی با چشمهایی آبی رنگ و لبخندی زیبا. میشناختش؟ نه... هیچ چیز به یاد نداشت...

-تو... تو اسم من رو از کجا میدونی؟

نزدیک شد و رو به روی شیفته ایستاد. چشمه‌هاش روی خراش‌های زشت صورت شیفته ثابت موندن... "خدایا چه بلایی سرش اومد؟"...

با ناراحتی گفت:

-از نازان شنیده بودم تصادف کردی و حافظه‌ات رو از دست دادی... شیفته من... من چندباری اومدم برای دیدنت. اما تو نبود. تو خودت غرق بودی و متوجه بیرون نبود. متوجه اتفاقاتی که دور و برت می افتاد نبود. نشد از نزدیک پیام دیدنت. تا دم اتاقت اومدم و حتی مرواریدم فرستادم برای صداکردنت اما دریغ از یه آوا... شیفته من....

و درآغوش گرفت اون دختر بهت زده ی فراموش کار رو و های های گریست. خدایا چطور باید جبران کرد اینهمه دوری رو؟ چطور باید فاصله‌ها رو پر کرد؟ هیچکدومشون؛ هیچ کدوم از این ادمها دیگه طاقت بلاهایی که داره سرشون میاد رو ندارن...

"خدایا فقط جفت پا برای ایستادن دارم... طاقت نمی آوردند... دوپای دیگر به من قرض میدهی؟"

تعجب کرده بود از رفتارش. به خودش گفت:

-کی میتونه باشه این دخترک غمگین و غریب که با دیدن من بی توجه به ادمهای دور و برش پرید تو آغوشم و اینطور داره اشک میریزه؟

مرور کرد...



-اون گفت از نازان شنیده؟ پس یعنی اون نیست. سپیده هم که نمیتونه باشه. کیه این خدا؟...

امان از فکر هایی که بلند گفته میشن!

با چشمهایی گریون از شیفته جدا شد و گفت:

-من عسلم شیفته. من رو یادت میاد؟

با ناراحتی سرش رو به نشونه ی نفی تکون داد.

عسل با ناراحتی گفت:

-ایرادی نداره... من بهت میگم کی هستم... فقط...-

صدایی از داخل اتاق پرو شیفته رو صدا میکرد. به کل فراموش کرده بود ارشین رو!

با لبخند غمگینی رو به عسل گفت:

-برم یه سر به دخترخاله ی تازه کشف شده ام بزنم و پیام. نری ها! تازه پیدات کردم!

سری تکون داد و یه گوشه ی مغازه منتظر شیفته و دخترخاله ی ناشناخته اش موند.

به وجد اومده بود از پیدا کردن دوست قدیمی ش. اما نمیدونست چطور... بعد این همه سال... اینجا و تو این شرایط همدیگه رو دیدن. کار خدا بود نه؟ شاید هم تقدیر و سرنوشت... از کجا معلوم؛ شاید یک تصادف بود!

ارشین پول لباس رو حساب کرد و از مغازه اومدن بیرون. کنجکاو بود برای شناختن

دوست قدیمی اما جدید شیفته!

رو به عسل گفت:



-بخشید شما چندساله شیفته رو میشناسین؟

لبخند محزونی روی لبهای عسل نشست. دستش رو مشت کرد و با صدای اروم و چشمهایی خیره به نقطه ای نامعلوم گفت:

-اولین باری که دیدمش، حدود شونزده سالمون بود. من اخلاق تند و زننده ای دارم اما شیفته با مهربونیش خیلی زود نزدیکم شد و باهاش اخت گرفتم. از اونروز به بعد تا اواخر سال سوم، با هم بودیم. همه جا. من و سپید و نازان و شیفته همیشه و همه جا کنار هم بودیم. اما... ما بخاطر کار پدرم اومدیم شیراز. سپیده ازدواج کرد و رفت. نازان که...

سری با تاسف تکون داد و گفت:

-نداشتن پیش هم و با هم بمونیم. روزی که از بچه ها جدا شدم رو یادم نمیره. انقد ناراحت بودم که حد و حساب نداشت.

نگاهی به چهره ی کنجکاو شیفته انداخت و لبخند روح نوازی زد. لبخندی که شیفته رو برد تا عمق خاطراتشون که هیچ چیز از اون رو به یاد نداشت...

-حالا که پیداش کردم به هیچ وجه نمیخوام از دستش بدم. خوشحالم که پیشتم شیفته..

و دست شیفته رو که بین دستش بود رو کمی فشرد. فشردنی اروم که همانند نوازش بود. به معنای "دوستت دارم" بود. به معنای "پیشم بمان" و "ترکم نکن" بود...

عسل اون دو رو به سمت کافه ای نزدیک به محلی که بودن، راهنمایی کرد. بیرون کافه و دور میز نشستن و هرکدوم تو دنیای خودشون غرق بودن که پسر نو جوونی اومد و سفارش گرفت و رفت. شیفته ضبط صوتش رو از کیف در آورد و زد روی ضبط



و گذاشت روی میز. میدونست این دور همی بی حکمت نیست. عسل، شیفته رو مخاطب قرار داد: -قبلا ها بهم نگفته بودی خاله ای تو شیراز داری؟

شیفته نگاهی به ارشین انداخت و لبخندی زد:

-راستش خودم هم چندروزه فهمیدم... پدرم من رو از خانواده ی مادریم قایم کرده بود. به کمک عمه فهمیدم خاله ای هم دارم و همین دیشب بود که با خانواده ی شیرازی آشنا شدم

عسل همونطور که مخاطبش شیفته بود با بهت به ارشین نگاه کرد و اروم گفت:

-خانواده ی شیرازی؟!!

-اره. شنیدی درباره شون؟

-کی درباره شون نشنیده! یه خاندان اصیل و نجیب تو شیرازن. همشون از این کله گنده هان! هم دانشگاهی هام خیلی درباره شون حرف میزنن!

نگاهی به ارشین انداخت و با لبخند و هیجان ادامه داد:

-ارزو دارن دختر و پسرِ دختر بزرگه رو ببینن. میگن خیلی باوقار و متین و همچنین جذاب!

ارشین، صامت بود و سرش رفته بود تو یقه اش. همیشه در برابر تعریف دیگران خجالت میکشید و حرفهای عسل هم مستثنی نبود.

-شیفته نمیدونستم تو هم شیرازی هستی! گفتم ایشون دختر خاله ته یعنی تو... دخترِ دختر کوچیکه و صاحب تمام اموال حاجی شیرازی هستی؟ همون نوه ای که هیچکسی ازش خبر نداشت؟!!

خندید و با تعجب به عسل گفت:



-خوب اطلاعات داری ها حتی بهتر از من!

دست خودش نبود. این حرفی که زد اصلا دست خودش نبود... عسل هم یک تلنگر بود؟

-هنوزم اون عادتت رو ترک نکردی!

ارشین وارد بحثشون شد. از حرف زدن با این دو لذت می برد

-کدوم عادت؟

نگاه خصمانه ی عسل بسمت شیفته پرتاب شد. شیفته پشیمان گفت:

-باور کن دست خودم نبود. یهو اومد تو ذهنم!

-اخ من فدای اون ذهن معیوبت! ارشین جان جونم برات بگه دوران دبیرستان امار اب خوردن دختر همسایه ی مستخدم مدرسه رو هم داشتم. انقدر سرم تو کار دیگران بود که از کارهای خودم غافل میشدم و اخر سر هم بد چوب این زاغ سیاه مردم چوب زدن رو خوردم!

با اومدن پیش خدمت، هر سه ساکت شدن...

با صدای در اتاق چشمه‌هاش رو از اینه گرفت.

-بفرمایید داخل

در باز شد و خدمه ی جوونی جلوی در ظاهر شد

-سلام شیفته جان. خانوم جون میگه بیای پایین برای شام

با لبخند بلند شد و دستی روی روسری بزرگش کشید

-البته، الان میام



در بسته شد و شیفته برگشت و بار دیگه به لباسهاش نگاه کرد. پیرهن زیبای کاربنی که استیهاش و یقه اش گیپور کار شده بود و دامن مشکی رنگ و شال حریر و بزرگ مشکی. لباسهاش رو دوست داشت. با پوشیدن این لباسها حس میکرد به مادرش نزدیکتر شده...

لباسهای مرسده جوری به تن شیفته مینشستند که انگار برای اون دوخته شده بودن. دوستشون داشت. بوی کهنگی میدادن. اما بوی مرسده رو هم تو گوشه اون کمد چوبی خوب حفظ کرده بودن.

در رو باز کرد و قدم رو پله ها گذاشت و اروم اروم رفت پایین. انگار عادت داشت به اروم راه رفتن روی این پله های قدیمی و خوش تراش. همون خدمه ای که اومد و صداس کرد، پایین پله منتظرش مونده بود. راهنمایش کرد به سمت سالن غذاخوری. همه دور میز نشسته بودن و انتظار شیفته رو میکشیدن.

همون خدمه ای که اومد و صداس کرد، پایین پله منتظرش مونده بود. راهنمایش کرد به سمت سالن غذاخوری. همه دور میز نشسته بودن و انتظار شیفته رو میکشیدن.

روی صندلی کنار اردلان نشست و مشغول شدن. ضبط صوتش رو زد روی ضبط و گذاشت روی پاهاش. با صدای مرجانه سر بلند کرد

-شیفته جان؟

-جانم خاله؟

-بهت درباره ی جشن تولد اردلان گفتم. گفتمی باید با دکتر مشورت کنم بعد. به نتیجه ای رسیدین؟



لب گزید و به ارسام نگاه کرد که رو به روش نشسته بود. امروز باهاش اصلا برخورد نداشت. البته اگر اون برخورد صبح رو در نظر نمیگرفت!

-خیر خاله جان وقت نشد.

رو به ارسام کرد و ادامه داد

-اقای دکتر خاله جان قراره چندروز بعد برای اردلان تولد بگیرن. تا ده روز دیگه اینجاییم دیگه؟

ارسام تای ابرویی بالا انداخت و لحظه ای به شیفته نگاه کرد. انگار مشتاق بود برای حضور در این جشن

-باشه حرفی ندارم. فقط باید با شادی خانوم هم هماهنگ کنیم که تا ده روز دیگه باهم همزمان برگردیم

شیفته لبخندی زد و گفت:

-پس هستیم دیگه؟

ارسام تا خواست جوابی بده، زنگ تلفنش به صدا دراومد. کی میتونست باشه این وقت شب

-معذرت میخوام

و از پشت میز بلند شد و کمی دور شد. نگاهی به شماره انداخت. نا آشنا بود

-سلام آقای دکتر شبتون بخیر. فرامرزی هستم

منشی؟ این وقت شب؟

-سلام خانوم. مشکلی پیش اومده؟



-بله متاسفانه و برای همین این وقت شب مزاحم شدم. آقای رفعت چندساعت پیش خونریزی مغزی کردن و احتیاج به یه عمل جراحی فوری دارن. وضعشون وخیمه و اگر تا فردا عمل نشن ممکنه...

نفس عمیقی کشید. با قولی که به شیفته داده بود چیکار میکرد؟

-باشه خانوم من خودم رو تا فردا صبح میرسونم مطب. مریض رو به بیمارستان پدرم انتقال بدید و برای عمل آماده اش کنید تا پیام

-چشم آقای دکتر. بازم معذرت میخوام بخاطر مزاحمتم. شبتون بخیر

-شب بخیر

و تلفن رو قطع کرد. عمیقا تو فکر بود. نمیدونست برگرده یا نه. با شیفته چیکار میکرد؟ اون دختر باید میموند برای جشن. اما... آخر شب چی؟ کی هدفون میذاشت توی گوشش و تا خود صبح بالای سرش مینشست؟ باید با خودش برش میگردوند؟ کل برنامه اش به هم ریخته بود...

-چیزی شده پسرم؟

صدای مرجانه بود. چی میتونست بگه؟

-راستش... فردا یه عمل ضروری دارم و باید حتما برگردم اصفهان. نمیتونم بمونم و مطمئنم بعد برگشتنم دوهفته کار عقب افتاده دارم که انجام بدم.

دل شیفته گرفت. چطور ارسام میتونست اون رو تنها بزاره و بره؟

نفس عمیقی کشید و رو به شیفته گفت:

-به اقا مسعود زنگ میزنم و بهش میگم تو رو گذاشتم پیش شادی خانوم و خودم برگشتم بخاطر عمل جراحی ضروری که داشتم. مطمئنم چیزی نمیگه.



سری تکون داد و باشه ای زیر لب گفت و قاشقش رو برداشت. اما همچنان با غذاش بازی میکرد. کاش ارسام هم تو جشنشون حضور داشت. مگه چه اشکالی داشت که میموند.

هیچ اشکالی نداره خانوم فقط ممکنه یکی جونش رو از دست بده!

ارسام اومد پشت میز نشست و بقیه هم شروع کردن به خوردن غذاهاشون. ارسام نگاهی به شیفته انداخت. سر به زیر داشت قاشق رو تو بشقاب میچرخوند و گاهی با چنگال تکه ای میداشت تو دهانش. اون هم دمغ شده بود از نبود ارسام و این یه جای امید کوچیکی برای ارسامی که دل داده بود گذاشته بود! یعنی ممکنه شیفته هم دلتنگ ارسام بشه؟

صداش رو صاف کرد و اردلان رو مخاطب قرار داد:

-این دو هفته ای که من نیستم مسئولیت نگه داری و مواظبت از شیفته رو میسپرم به شما. لپتاپم رو میزارم همین جا. تموم صداها رو داخل لپتاپ دارم. آخر شب همه شون رو چه با ضبط صوتی که قراره بدم بهتون و چه شیفته ضبط کرده رو بریزید داخل لپتاپ و همشون رو به هم وصل کنید و بریزید داخل ضبط صوت. هر جا بنظر تون بحث جالبی به میون اومد صدا هارو ضبط کنید. شبها... پیش شیفته بمونید تا خوابش ببره و هدفون از گوشش رد نشه. میسپرمش به شما

و لبخند تصنعی زد و سرش رو پایین اداخت و خودش رو مشغول نشون داد. اردلان همونطور که قاشقش رو تو کاسه ی سوپ حرکت میداد به حرف های ارسام گوش میداد. بعد شام، بعد حرفهای معمولی به اتاق شیفته رفتن. ارسام انتقال فایلها و کار با ضبط صوت رو به اردلان نشون داد و شب بخیری گفت و مردد از اتاق بیرون رفت.

حس میکرد با ارسام راحتتره. نمیشد حداقل امشب رو می موند و بعد میرفت؟
حداقل چندساعت بیشتر میدیدش...



روسری اش رو روی سرش صاف کرد و رفت زیر پتو. با روسری حریر زرشکی رنگش زیاد هم گرمش نمیشد.

نفس عمیقی کشید و منتظر تموم شدن کار اردلان موند. پلکهایش رو روی هم گذاشت و نفس هاش مرتب شدن...

& & &

-میگم شیفته مطمئنی همینجاست؟

مطمئن بود؟ میتونست به حرفهای اون مرد اعتماد کنه؟ از کجا باید مطمئن میشد که اون وکیل مادرش بوده؟

-اون که گفت همین موسسه ست. حالا بیا بریم داخل پیرسیم ضرری نداره

سری تکون داد و ماشین رو پارک کرد و پیاده شدن. نگاهی به تابلوی موسسه انداخت "موسسه ی خیریه ماه". اسمش که جالب بود!

داخل شدن و به سمت اتاق مدیریت رفتن. منشی، خانوم مسنی بود که پشت میز نشسته بود و مشغول تایپ بود. جلو رفتن و شیفته با لبخندی که روی صورتش داشت گفت:

-سلام خانوم روزبخیر. ببخشید جناب مدیر هستن داخل؟

سر بالا آورد و به چهره ی شیفته نگاه کرد. چقدر آشنا بود این دختر با اون خط های کریه روی صورتش!

-اره دخترم داخلن. بشینید تا صداتون کنم. مهمون دارن

-باشه..



به طرف صندلی ها رفتن و نشستن. چقدر سخت بود انتظار! چشمه‌هاش رو بست و سرش رو تکیه به دیوار سرد داد. سردی دیوار به سرش نفوذ کرد. دوست داشتنی بود!

حرف های وکیل تو ذهنش مرور شد...

-مادر تون یکی از موکل های قدیمی بنده بودن و تا زمان تولد شما باهم در ارتباط بودیم. موسسه ی خیریه ی ماه و همچنین کارخونه غلاتی که بهش سر زدید تحت کنترل مادر تون بوده و بعد فوتشون هنوز هم پا بر جا هستن. از کارخونه که دیدن کردید، بهتون پیشنهاد میکنم یه سر هم به موسسه ی خیریه بزیند مطمئن باشید پشیمون نمیشید.

با صدای منشی چشمه‌هاش رو باز کرد و سر از دیوار گرفت

-بفرمایید داخل عزیزم. الان وقتشون ازاده

نفس عمیقی کشید و بلند شد. دستهای کمی یخ کرده بودن. به بازوی ارشین چنگ زد و باهم به سمت در دفتر رفتن. دستش رو آورد بالا و مشتش رو باز کرد. انگشت اشاره اش رو خم کرد و دو تقه به در زد. با شنیدن "بفرمایید" گفتن مرد پشت در، دستگیره رو خم کرد و هل داد و در باز شد. ارشین داخل شد و وقتی شیفته میخواست بره چشمه‌هاش به تابلوی روی در خشک شد....

"دفتر مدیریت - ماهان شیرازی"

این هم از اشناهاشون بود؟ با کشیده شدن دستش توسط ارشین به خودش اومد و داخل شد.



ماهان پشت میز نشسته بود و بی حوصله به کاغذهایی که مربوط به افساط موسسه بودن نگاه میکرد. حقوق این ماهش از طرف دانشگاه میتونست کفاف این قسط ها رو بده؟

سر بلند کرد تا به ملاقات کننده هایی که اصرار به دیدنش داشتن نگاه کنه که خشکش زد... .

”چطور ممکنه خدا؟ ماما بعد بیست و سه سال برگشته؟“... .

با ناباوری به شیفته نگاه میکرد. از پشت میز بلند شد و جلو رفت. سعی کرد خودش رو کنترل کنه اما مگه میشد؟ با دیدن مادرش بعد اینهمه سال چطور میتونست اروم باشه؟

نفس عمیقی کشید و لبخندی زد. لبخندی که میلرزید. لبخندی که کنترل نمیشد. بالاخره تونست خودش رو کنترل کنه و با صدایی که لرزشی محسوس درش حس میشد گفت:

-خوش اومدید. بفرمایید بشینید.

اون ها رو به سمت مبل سه نفره ی رو به روی میز کارش دعوت کرد تا بشینن. دستی تو موهاش کشید و رفت پشت میزش نشست.

آشفته گی های ماهان رو حس میکرد. این اشفتگی های برای چی بود؟ چرا با دیدن شیفته اینهمه به هم ریخته بود؟

-خب... خوشامد میگم اومدنتون رو. برای دیدن بچه ها اومدین؟

-راستش... من... .

-همسرتون تشریف نیاوردن؟



کمی عجول نبود؟

-من اصلا ازدواج نکردم! اگه اجازه بدید حرف بزنم!

خجالت کشید از بی دست و پایش! چرا انقدر هول شده بود در برابر دختری که شبیه به مادرش بود و مطمئن بود اون نیست؟

-خواهش میکنم بفرمایید! من امروز کمی حالم خوب نیست ...

و دستی به پیشونی اش کشید. داغ نبود پس تب نداشت!

-شیفته فراهانی هستم. دختر مرسده شیرازی و یکی از مدیرای این موسسه. شاید اسمش رو شنیده باشید و شاید هم از اشناهامون باشید چون فامیلیتون با مادرم یکیه! امروز وکیل مادرم بهم زنگ زد و گفت که مادرم یکی از مدیران موسسه ی ماه بودن و الان هم مبلغی تحت عنوان کمک به موسسه هرماه واریز میشه و یه جورایی هنوز هم تحت نظر ایشون هستن. خب... اومدم آشنا بشم با این موسسه با بهت به چهره ی شیفته نگاه کرد. حتی صدایش هم شبیه به صدای مادرش بود. پس این دختر... دختر مرسده بود! بی دلیل نبود شباهتش به مرسده.

-خوشامد میگم ورودتون به اینجا رو. راستش من هیچ نسبت خونی با مادرتون و کلا خانواده شیرازی ها ندارم فقط فامیلیشون به من رسیده. بیست و هشت سال پیش که مادرتون هنوز زنده بودن، مدیریت این موسسه رو با یکی از دوستانش به عهده گرفتن و تاسیسیش کردن. بچه های بی سرپرست رو بزرگ کردن و اشون نگه داری میکردن. اونطور که از خدمه ها شنیدم، نگه داری از ما برای اون دو دوست بزرگترین سرگرمی شون بود. همه ایشون رو... مامان مرسده صدا میزدن. مامان مرسده... سرپرستی نه تا بچه رو به عهده گرفتن و جالبه بدونید من بزرگترینشون و همچنین اولیشون بودم! بهمون شناسنامه و نسب داد. ما رو از حق و حقوقی برخوردار کرد اما به شرطها و شروطها. اول اینکه ادعای وراثت نکنیم و وکیلشون هرماه مبلغی تحت



عنوان کمک از طرف حامی مون، به حسابمون واریز میکرد. وقتی هشت ساله بودم... مامان مرسته رفت و دیگه هیچوقت...

نفس کشید. حرف زدن براش سخت شده بود. یادواری اون روزا هم عذابش میداد...

-شما چندسالتونه خانوم فراهانی؟

-اولا اگر مادر من مامان شما هم بوده، پس خواهر و برادر محسوب میشیم هر چند نسبی! پس ضرورتی نداره با فامیلیم صدام بزنیند. دوما، بیست و دو سالمه...

لبخند تلخی روی لبهاش نشست

-تو شناسنامه ی ما به جای اسم پدر، اسم حاجی شیرازی ذکر شده و مادرمون هم مرسته شیرازی هستش. این پدر و دختر شدن پدرومادر ما و بزرگترین حامی ما. با اینکه فقط چندباری با حاجی برخورد داشتم اونهم وقتی خیلی کم سن بودم اما بازهم خیلی باهاشون خو گرفتم. درسته، طعم داشتن پدر رو نچشیدیم اما خیلی خوب داشتنِ مادر رو درک کردیم...

برای شنیدن ماجرای زندگی ماهان و اون هشت تا بچه ی دیگر مشتاق شده بود.

-میشه کمی درباره خودتون، اون هشت تا بچه ی دیگه و همچنین این موسسه بگید؟

-چرا که نه! این موسسه همونطور که گفتم بیست و هشت سال پیش افتتاح شده در جهت سرپرستی کودکان بی سرپرست. یه موسسه ی خیریه که حتی به بچه هایی که بیماری های بدخیم و نادر دارن هم کمک میکنه. فکر کنم تا چندسال بعد تاسیسیش فقط بیست و پنج تا بچه داشت که نه تاش رو مامان مرسته و هشت تا رو دوستشون و هشت تای دیگه رو هم یه مدیر دیگه که بعدها بهشون ملحق شدن به سرپرستی گرفتن. مسئولیت سنگینی بود. الان حتی از پس دو تا بچه ها نمیشه بر اومد چه برسه به بیست و پنج تا! از بین ما نه تا بچه های مامان مرسته، سعید، مریم، حامد، فرهاد،



شیما و ماهرخ ازدواج کردن و بچه دارن. من بخاطر این بچه ها، شرایط ازدواج ندارم. میدونید که... کسی حاضر نمیشه با من و با این بچه ها سر کنه! بجز من، صدرا و محمد هم مجردن. محمد درسش رو تموم کرده و تو یکی از دانشگاه های دولتی همینجا بطور رسمی استخدام شده و در حال تدریسه. صدرا هم دکترای حقوقش رو بورس شده تو یکی از دانشگاه های امریکا. میبینید این مامان مرسته با ما بچه ها چه کرده؟

با تعجب به ماهان نگاه میکرد. واقعا باید دست مرسیده رو بوسید!

- شما خودتون چی؟ و بقیه ی بچه های مامان؟

- مقطع ارشد حسابداری رو از یکی از بهترین دانشگاه های تهران گرفتم. سعید و حامد و فرهاد هم مهندسن. شیما و ماهرخ هم مربی های این موسسه هستن و خیلی بهم کمک میکنن. مریم یه مدت بخاطر پسرش درس رو گذاشت کنار اما الان ادامه میده و فکر کنم تو مقطع کارشناسی مامایی هست.

ابرو بالا انداخت و نگاه دقیقی به ماهان کرد. انتظار همین رو داشت. با شناخت چندروزه اش از مرسته مطمئن بود اگه مرسته الان زنده بود، الان شیفته هم تو یه جایگاهی مثل این نه تا بچه بود. با ناراحتی سری تکون داد و لبخند محزونی زد

- خب... اگه کاری ندارید من تشریف ببرم

- میشه... کمی بمونید تا بقیه رو خبر کنم و بیان؟

- خبر کنید؟

لحنش مظلوم و مغموم شد

- میدونید که خیلی شبیه مامان مرسته هستید؟ میخوام... بقیه هم شما رو ببینن. شاید از دلتنگی دراومدن...



دلش سوخت به حال کودک درونی که غوغا کرده بود درون اون مرد مظلوم پشت میز.

-حتما. فقط زیاد طول نکشه چون وقت زیادی نداریم برای بیرون موند. با قوانین شیرازی ها که آشنا هستین؟ نمیزارن دختراشون از خونه در بیان بیرون. ارشین هم استثنائا امروز با من اومده باید زودتر برگردیم تا فکر نکنن سواستفاده میکنیم

لبخن بی جونی به ارشین زد و گفت:

-پس ارشین شیرازی شما هستین. خوشحالم از اشناییتون!

-منم همینطور پسر خاله!

لبخند پررنگ و واقعی شد. چقدر این دختر دلنشین بود!

تلفن رو برداشت و شماره ی بچه ها رو تو ذهنش مرور کرد. اول به کی زنگ میزد؟ اها... فرهاد! فرهاد بچه ی دوم مرسته بود!

به تک تک بچه ها زنگ زد حتی محمد که تهران بود و قول گرفت که تا چهار ساعت بعد هرطور شده اینجا باشه! حتی شده بلیط رو غیرمجاز بخره و با هواپیما بیاد!

شیفته کمی تعلل کرد و بعد رو به ماهان گفت:

-میشه تا اومدن بقیه یه سری به بچه ها بزnm؟

از پشت میز بلند شد و در خروجی رو نشون داد

-بله البته بفرمایید از این طرف

& & &

-چه نازن این بچه ها ارشین



-اره خیلی خوشگلن. شیفته اون دختره رو نگاه کن

نگاهش به سمت دختر کوچیکی که موهایش از ته تراشیده شده بود کشیده شد. ماهان نزدیکش شد و با صدای اروم و محزونی گفت:

-چندوقت پیش فهمیدیم سرطان داره. سرطانش بدخیمه و تا چندهفته بیشتر زنده نیست. اما هنوزم امیدش رو از دست نداده. تازه شیمی درمانیش کردیم. میبینی چقدر شاد و سرحاله و امید به زندگی داره؟ اسمش فرشته ست. دختر مورد علاقه ی منه...

نگاهش به سمت فرشته برگشت. خدایا حتما باید این فرشته برمیگشت پیش تو؟ این همه ادم رو زمین. چرا این بچه ی کوچیک پنج ساله؟

نفس هاش سنگین شده بودن. سعی کرد آرامشش رو حفظ کنه و نزاره اشکی از چشمهایش بریزه اما مگه میشد؟ بسمتش قدم برداشت. اروم و سنگین. نشست کنارش و با لبخندی که میلرزید تا بغض بشه گفت: -سلام فرشته جون خوبی عزیزم؟

سوالش بی معنی بود. خوب بودن برای این دختر معنا داشت؟

فرشته سرش رو بالا آورد. چشمهای شیفته قفل شد تو اون تیله های آبی رنگ و زیبا. حیف این چشمها نبودن خدا؟

-سلام خاله جون اره خوبم. ببین نقاشیم خوشگله؟

نگاهی به دفتر نقاشی فرشته انداخت. دختر بچه ای با بالهای صورتی رنگ رسم شده بود. چشمهایش پر شدن. این اصلا انصاف نیست...

-چه خوشگله عزیزم. کی بهت یاد داده همچین نقاشی هایی بکشی؟

-بابا ماهان یادمون داده خاله. نقاشی هاش خیلی خوشگله. راستی پرهای این بچه رو نگاه کن. منم قراره مثل این پرواز کنم خاله



قطره ی اشکی چکید پایین

-چرا اینطور فکر میکنی عزیز دلم؟

-اخه خاله فرشته ها بال دارن دیگه. چندوقت پیش از بابا پرسیدم، بهم گفت توام یه روزی بال در میاری و پرواز میکنی. منم میخوام پرواز کنم خاله نمیتونست حرفی بزنه. نمیتونست چیزی بگه. زبونش عاجز بود از گفتن حتی یه کلمه. چقدر دوست داشتنی بود این دختر بچه ی چشم آبی بدون مو...

-خاله توام میای باهم پرواز کنیم؟ راستی اسم تو چیه؟

اون هم میخواست پرواز کنه؟ اره... خیلی دلش میخواست اما امکانش نبود. چطور میتونست ملحق بشه به این فرشته کوچولو و بره پیش خدا؟

-اسمم شیفته ست فرشته کوچولو. منم خیلی دلم میخواد پیام اما نمیشه...

-چرا نمیشه خاله؟

امون نداد شیفته حرفی بزنه و سریع ادامه داد:

-باشه اشکالی نداره. بابا ماهان بهم گفته هر وقت بال دراوردم و رفتم میتونم با مامانم همراه بشم. تنها نیستم خاله. مامان هم هست! خیلی دلم میخواد مامانم رو ببینم خاله. تو مامانت رو دیدی؟

مگر میشد جلوی ریزش اشک های شیفته رو گرفت؟

-نه گلم منم ندیدم. مامان منم رفت وقتی بدنیا اومدم. ولی میدونم منتظرمه تا یه روز منم پر بکشم و برم پیشش. منم دلم میخواد مامانم رو ببینم. خوشبختانه که داری میری



دیگه نتونست چیزی بگه. اگر کلمه ی دیگه ای میگفت، هر لحظه امکان داشت همونجا شر شر اشک هاش بریزه.

از کنار میز نقاشی فرشته بلند شد و سریع به سمت در و جایی که ارشین و ماهان ایستاده بودن رفت. موقع بیرون رفتن ماهان گفت:

-سرویس بهداشتی کنار اتاق معاینه ست. تابلو زدن رو در

به سمت سرویس رفت و در رو بست. به در تکیه داد و سرخورد پایین. سعی کرد صدای هق هقش رو با دستهای خفه کنه و کمی هم موفق بود. می شد به این اسونی از اون چشمهای آبی رنگ و معصوم گذشت؟

صورتش تبار شده بود. گونه هاش داغ شده بودن. دلگیر بود. ناراحت بود...

& & &

دستی روی صورتش کشید. همین الان ها بود که بچه ها از راه برسن. تو اتاق مدیریت هر سه منتظر بودن. با باز شدن در، شیفته هم از روی صندلی بلند شد و سرپا ایستاد و منتظر ورود بچه ها شد. فرهاد و مریم داخل شدن. اون دو هم با دیدن شیفته ایستادن، هیجان زده شدن، خیره نگاهش کردن و شیفته همچنان سر به زیر رو به روشن ایستاده بود. فرهاد و مریم وقتی مرسته ازشون جدا شد هنوز بچه بودن و با اینکه زیاد چهره اش رو یادشون نبود اما میتونستن تشخیصش بدن. شیفته اروم اروم سر بالا آورد. اون دو با دیدن خط روی صورت شیفته مطمئن شدن که این مادرشون نیت. اما چقدر شباهت میتونست بین دو نفر وجود داشته باشه؟ چرا این دختر با خط های عمیق و کریه روی صورتش اینهمه شبیه به مادرشون بود؟

شیفته لبخند تلخی زد و گفت:

-سلام. میدونم شما هم شوکه شدید با دیدن من. اولین نفر نیستین! من دختر مرسته شیرازی ام... شیفته...



مریم جلو اومد و شیفته رو در اغوش کشید. بوی مادرش رو می داد. میتونست خوب حس کنه. چقدر این دختر به دلش نشست بود با همون دو کلمه حرفی که زده بود و چقدر دوستداشتنی بود برای مریم...

اما فرهاد نه... فرهاد مغرور بود. سرد بود. خشک بود. جلو نیومد و به یه سلام اکتفا کرد.

کی خبر داشت از قلب کوچیک اون پسر مغرور؟ کی دقت کرد به چشمهای فرهاد وقتی نم دار شدن؟

نفسی کشید تا بغضش رو فرو بیره و سر باز نکنه دلتنگی های بیست و اندی سالش. لبخند کجی زد و گفت:

-سوپرایز شدم با دیدنتون. زبونم بند اومد

همون دو کلمه هم کافی بود از زبون فرهاد. زیاد حرف نزده بود پیش یه غریبه که بی نهایت شبیه به مادرش بود؟

-خوشحالم که تونستم کاری کنم تا دل تون شاد بشه. میدونید... وقتی شنیدم شما ها بچه های مادرم هستین منم شگفت زده شدم. همسرتون نیومده؟

-نه متاسفانه

و در حالی که داشت میرفت سمت سرویس گفت:

-برم یه آبی به دست و روم بزنم و پیام. از شرکت برگشتم خسته ام

شیفته مغموم شد و رو به ماهان گفت:

-حرفی زدم که ناراحت شد؟



مریم لبخندی زد و به سمت شیفته اومد. دستش رو گرفت و به طرف صندلی برد و گفت:

-نه عزیزم راستش...

و به چشمهای ماهان نگاه کرد و منتظر تاییدش موند. ماهان سر تکون داد و مریم ادامه داد:

-تو هم خواهر مایی پس اشکالی نداره اگر این ها رو بدونی

به ارشین نگاهی انداخت و گفت:

-شما باید از آشنا های شیفته باشید درسته؟

-دختر خاله اش هستم. ارشین شیرازی!

-خوشبختم از اشناییت عزیزم.

-منم همینطور

-خب پس توهم دختر خاله ی مایی و ایرادی نداره اگر این چیزهارو بدونی! فرهاد سه سال پیش همسرش رو از دست داد. همسرش گلرخ، متاسفانه بیماری بدی داشت و فوت شد. با همه هزینه هایی که کرد باز نتونست... نگهش داره. قبل ازدواجشون این بیماری تو جونش بود. فرهاد میدونست و باز باهاش ازدواج کرد چون واقعا دوستش داشت. اما نمیتونست بچه دار بشه. نمیدونم اطلاع داری یا نه... کسایی که سرطان داره بچه تو وجودشون زنده نمیمونه. اونها هم اومدن و فرشته رو به فرزندی گرفتن. فرشته رو که دیدین نه؟

شیفته با حالی گرفته سری تکون داد که مریم ادامه داد:



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

فرشته و گلرخ خیلی به هم وابسته بودن اما متاسفانه... این دختر کوچولو بخاطر ضعف بدنش بیماری بهش انتقال پیدا کرد و اینم مریض شد. فرهاد عذاب وجدان داره. هم بخاطر گلرخ و هم فرشته. فکر میکنه باعث و بانی از دست رفتن هر دوشون خودشه. موقعی که با گلرخ ازدواج کرد وضع مالی انچنان خوبی نداشت. پدر گلرخ یکی از حجره دار های معروف شیراز بود و مطمئنا ثروتمند. فرهاد فکر میکنه اگر گلرخ پیش خانواده خودش میموند و اونها دخترشون رو نمی روندن بخاطر ازدواج با یه بچه یتیم، ممکن بود گلرخ زنده بمونه. بهش میگی هر کاری از دستت بر می اومد کردی اما باز دلش رضا نمیده...

خیلی پر سوز این داستان رو تعریف میکرد. چشمهای ارشین پر اشک شده بود و لبه‌هاش میلرزید. در دل گفت:

-فکر میکردم بزرگترین غم و غصه ی دنیا تو دل منه که نمیزارن ازادی داشته باشم. خدایا شکرت بخاطر وضعیتی که دارم... بیچاره فرهاد چقدر زجر کشیده... بیچاره فرهاد...

در باز شد و فرهاد اومد داخل و مریم حرفه‌هاش رو بُرید. فرهاد متنفر بود از اینکه کسی براش دل بسوزونه و مریم و ماهان هم این رو خوب میدونستن.

منتظر موندن تا بقیه هم بیان. جمعشون بعد از سالها دوباره جمع شد. اما نه... صدرا نبود و جای خالش اش به خوبی حس میشد. اون برادر کوچیک دردانه سالها از این هشت نفر دور بود. وقت برگشتنش نرسیده بود؟ باید کمی سوپرایز میشد!

سعید گوشی رو به طرف شیفته گرفت و گفت:

-شماره ی صدرا رو گرفتم. خودت باه‌هاش حرف بزنی شیفته جان. فکر کنم سوپرایز شه! وقتی مامان رفت، صدرا فقط چهار سالش بود و بی نهایت وابسته ی مامان بود.



مامان هم واقعا عاشق صدرا بود. دوستدارم عکس العملش رو ببینم. مطمئن باش اگر بشنوه بدلِ مادرش برگشته شک نکن تا فردا خودش رو می‌رسونه!

کمی سست شد. چرا باید با دل این بچه، بازی میکرد؟

با خودش گفت:

-بچه؟ فکر کنم بیست و شیش یا هفت سالش باشه!

بازدمی کرد و دکمه‌ی سبز رو زد. صداش کمی میلرزید

-سلام سعید جان. حالت خوبه داداشم؟ چه عجب یادی از ما کردی؟

نمیدونست چی بگه. گوشی رو باید میداد به سعید؟ چه صدای پر ابهتی هم داشت این عزیز دردونه‌ی مادرش!

-سلام صدرا... خوبی؟

-یاالله حاجیه خانوم زهرا. حالتون خوبه زن داداش؟

-بخشید من زهرا نیستم. من...

-زهرا نیستی؟... ببینم تو... تو کی هستی؟ صدات...

صدای صدرا قطع شد. انگار کمی شک کرده بود به صاحب صدا. چطور امکان داشت صاحب صدای ان لالایی‌ها....

-سعید به خدا قسم بفهمم باز منو سر کار گذاشتی یا دست گذاشتی رو نقطه جعفم جای سالم رو بدنت نمیزارم!

-من جزو شوخی‌ها و اذیت کردن‌های سعید نیستم صدرا. من... یه آشنا... میخوای من رو ببینی؟



-تو کی هستی؟ صدات... صدات خیلی...-

-گفتم که یه آشنا. شاید یه دوست و شاید هم عضوی از خانواده! اگر میخوای من رو ببینی، فردا همین موقع دوباره میام موسسه ماه. منتظر تم...-

نفس های صدرا تند شد. نفهمید چطور تلفن رو قطع کرد و به امیر زنگ زد برای جور کردن یک بلیط به هر قیمتی که شده!

شیفته هاج و واج خیره به تلفن بود که در باز شد و محمد داخل شد. محمد با توجه به نش کمی عاقل تر بود و سنگین رفتار میکرد. نه دستپاچه شد و نه بهت زده. کمی خیره نگاه کرد، کمی چشمهایش خیس شد و صدایش لرزید. با شیفته دست داد و باهاش آشنا شد و بس! وقتی پنج ساله بود و مادرش داشت ترکشون میکرد، یاد گرفته بود به هیچ چیز و هیچ کس دل نبنده و اهمیتی نده. دست خودش نبود. بعد اون اتفاق دلسرد شده بود از تموم وابستگی هایی که میتونست برایش باشه...-

& & &

با شتاب از اتاقش خارج شد و به سمت در اتاق ارشین رفت. امروز صدرا می اومد و شیفته هرطور که شده باید خودش رو میرسوند موسسه. خیلی زود باید میرفت! همونطور که سعی میکرد خودش رو خونسرد جلوه بده، چند تقه به در زد و دستش رو آورد پایین و نفس عمیقی کشید. چقدر سخت بود انتظار!

-اومدم شیفته وایسا. چه خبره دختر

در باز شد و ارشین تو چهارچون در ظاهر شد. زیباتر از روز های قبل به نظر می رسید! مانتوی دو تکه ی گشاد و بلند و زیبایی پوشیده بود که تن خور عالی داشت. باید اعتراف میکرد این دختر واقعا یه خانزاده ی زیبا بود! دوست داشتنی بود و صدالبته جذاب.



-می بینم که حسابی به خودت رسیدی!

گونه هاش رنگ شرم گرفتن. گاهی اوقات بد نبود گر گفتن و خجالت کشیدن

-راستش... دلم خواست به خودم برسم. میدونی من که همیشه بیرون نمیرم. خب مشکلی که نداره!

-نه عزیزم نداره! شالت رو سر کن بیا بریم

شالش رو برداشت و سرش انداخت و از اتاق اومد بیرون و با لبخند شیرینی رو به شیفته گفت:

-آماده ام دخترخاله. بریم؟

-بریم

دستش رو گرفت و از پله ها اومدن پایین. تا خواستن از در برن بیرون باز هم مرجانه جلشون رو گرفت. دل نگرون بود این مادر!

-دارید میرید مادر؟

-اره مامان جان. کاری باری سفارسی پیغامی پسغامی؟

لبخندی لبهای مرجانه رو دراغوش گرفت. دلتنگ این سرزندگی های دخترش شده بود. چندوقت میشد دخترش رو اینطور ندیده بود؟ یکسال؟ دو سال؟ شاید هم بیش از ده سال؟

-نه عزیز دل. مراقب خودت و دختر خاله ات باش که جونم به جون هر دوتون بسته ست.

-چشم مادر جان حتما



-راستی دخترم راننده دم دره با اون میرید و با همون برمیگردید.

صداش رو اروم کرد و پیچ پیچ مانند گفت:

-پدرت دیشب گلایه میکرد میگفت نزارم تنها بری بیرون. میدونی که... حساسن!

-باشه مامان جان. از این به بعد با راننده میریم خوبه؟

-خیلی! راستی لباسی که خریده بودی خیلی خوشگل بود

چشمکی زد و ادامه داد:

-تو اتاقت دیدمش. اما یه چیزی! من سفارش یه لباس خوشگل به سایز تو به خیاط

دادم. چیکارش کنم؟

-چیکارش کنم نداره که، بدید به شیفته!

مرجانہ سر تا پای شیفته رو انالایز کرد و سپس گفت:

-پس باید بگم یه تغییراتی تو لباس بده. میخوام شیفته شب تولد اردلان بدرخشه

-مامان میگم فکر نمیکنی من باید بدرخشم؟!

-این دفعه نوبت شیفته ست!

با رو بوسی با مرجانه، خداحافظی کردن و سوار ماشین شدن. راننده سلام کوتاهی

داد و به راه افتاد....

& & &

سعی داشت خودش رو اروم کنه. هیجان زیادی از گفت و گوی بچه ها درباره ی صدرا

بهش منتقل شده بود. نمیدونست چرا اما خیلی دوست داشت رو به رو بشه با این

دردانه ی کوچک مادرش. میخواست عکس العملش رو ببینه. یعنی چیکار میکرد؟



گریه میکرد؟ میخندید؟ یا ممکن بود با خشونت رفتار کنه با مادری که بیست و اندی سال فرزندش رو تنها گذاشته بود؟

نمیدونست. گیج شده بود...

هیچی نمیدونست...

در باز شد و مردی داخل شد.

این مرد... این مرد چقدر...

این غریبه چقدر آشنا بود برای این دختر فراموشکار!

صدرا داخل شد و نگاهی به جمع انداخت. شیفته دور از همه و گوشه ی اتاق روی صندلی نشسته بود. کمی ترس داشت و این به نظر خودش طبیعی بود!

با همه احوالپرسی و روبوسی کرد. همه با صدرای کوچک، مهربون رفتار کردن. این مرد، هرچقدر هم بزرگ باشه برای اون هشت نفر هنوز همون صدرا کوچولوئه...

همه با محبت خاصی اون رو در اغوش کشیدن. حتی فرهادِ مغرور هم مهربون شده بود. مثل یه پدر که فرزند بالغش رو در اغوش میگیره همونطور صدرا رو بغل کرد. چقدر زیبا بود این صحنه و زیباتر از اون، صحنه ی برخورد ماهان و صدرا بود که اشک همه رو در آورد..

به طرف سعید رفت و گوشش رو گرفت و پیچوند و گفت:

-نگفتم حق نداری من رو دست بندازی؟! چندماه بزرگتر بودن باعث نمیشه دست روت بلند نکنما!



و گوشش رو محکمتر پیچوند. ارشین دست روی بازوی شیفته گذاشت و آرامشی خاص بهش منتقل کرد. چقدر خوب بود دخترخاله داشتن! اروم زیر لب رو به شیفته گفت:

-فکر کنم وقتشه بری

سر تکون داد و بلند شد. گام برداشت به ست صدرایبی که میترسید از عک العملش! صدرا پشت به شیفته در حال گفت و گو با سعید بود و اصلا حواسش به پشت سرش نبود.

-کسی تو رو دست ننداخته صدرا

دستهاش روی گوش سعید شل شد. نفسش حبس شد و عرق سردی رو کمرش نشست. این همون صدا بود؟ همونی که دیروز بهش زنگ زده بود؟ فکر میکرد سعید دستش انداخته؟

-نمیخواهی برگردی؟

اروم برگشت به سمت شیفته. نفس در سینه اش همچنان حبس بود. چیزی باید میگفت؟ چیزی میتونست بگه؟

اخم غلیظی بین ابروهایش نشست. باور کرد که دستش انداختن. یقین داشت. مگر میشد برگشته باشه؟

سرش رو کمی روی شونه ی راستش خم کرد و با همون اخم به صورت رنگ پریده ی شیفته نگاه کرد.

حالت چشمهایش یهو عوض شدن. براش مهم نبود این دختری که رو به روشه کیه.

براش مهم نبود مادرشه یا نه.



هیچ چیز مهم نبود...

تنها چیزی که مهم بود، صدای اون دختر بود. شباهت اون دختر با مادرش تو اولویت بود. مگر میشد نادیده گرفت این شباهت ها رو؟...

جلو رفت و شیفته رو با خشونت خاصی در اغوش کشید دلش برای مادرش لک زده بود. بس نبود انتظار؟ بس نبود انتظار برای یکبار دیگر شنیدن اون لالایی با صدای مادرش؟ حالا کنارش بود... حالا....

مات و مبهوت به چشمهای ماهان که پشت سر صدرا ایستاده بود، خیره نگاه میکرد. نمی تونست تکون بخوره. حتی نمیتونست دستهایش رو حرکت بده. این مرد... شیفته رو در اغوش کشیده بود... اما حس عذاب وجدانی نداشت. برادرش بود! قبل از اینکه مادرش، مادرش بشه، مادر این پسرک دوست داشتنی بود!

لرزش شونه های صدرا رو حس کرد. همه دیدن. بالاخره دیدن لرزیدن شونه هاش رو. آخرین بار که شونه هاش لرزیده بود کی بود؟ پنج سال پیش؟ ده سال پیش؟ شاید هم بیست و سه سال پیش، شبی که مادرش ترکش کرده بود...

لبخند تلخی روی لب های تک تکشون جای گرفته بود. حتی ارشین. اما شیفته... شیفته چش بود؟ باز چی داشت به یاد می آورد؟...

& & &

-شیفته؟ حالت خوبه؟ شیفته؟؟؟

با بهت سرش رو به سمت منبع صدا چرخوند. ارشین بود. خیره نگاهش کرد و بعد چند ثانیه گفت:

-چی شده؟



-پرس چی نشده! تو اغوش صدرا خان از حال رفتی، یه ده دقیقه ست که بیهوشی صدرا فکر میکنه تقصیر اونه پشیمونه از برگشتنش میخواست برگرده اقا ماهان و فرهاد جلوش رو گرفتن.

هر دو تایی ابروهایش از تعجب بالا رفتن.

-ده دقیقه؟ من الان کجام؟

-تو اتاق خواب بچه ها! نمیخواهی پاشی؟

صدای ظریف و آرامش بخشی به گوشش خورد

-سلام خاله

نگاه به چشمهای آبی و معصوم فرشته کرد

-سلام عشق خاله. خوبی؟

-اره خاله خوبم. خواب که بودی، دوبار یواشکی اومدم و صدات کردم ولی بیدار نشدی

با یادآوری حرف های داخل ضبط صوت، دلش گرفت.

-خدا رو شکر که خوبی عزیزم. من حالم خوب نبود نفهمیدم صدام زدی. کیا بیرونن؟

-بابا ماهان، خاله مریم، بابا فرهاد، خاله...

-دوتا بابا؟

میتونست حس کنه غم تو چشمهای فرشته رو

-بعد پر کشیدن مامان، بابا فرهادم دوباره من رو آورد اینجا. میگفت طاقت دیدن من

رو نداره. منم به عمو ماهان میگم بابا. همیشه که بابا نداشته باشم. خاله یعنی بابا

فرهاد از من بدش میاد؟



در اغوش کشید اون کودک شیرین زبون و ناز چشم آبی رو. سر سرد و بی موی
فرشته رو بوسید و گفت:

-نه عزیزم. هر وقت تو رو میبینم یاد مامانت می افته. بهت حسودی میکنه که تو داری
میری و اون نمیتونه باهات بیاد پیش مامانت. برای همین نمیخواد ببینت که دلش
برات تنگ نشه. میدونی که... بعد پر کشیدن تو، بابا فرهادت خیلی تنها میشه.
نمیخواد بیشتر از این وابسته بشه...

دستهای نحیف و لاغرش رو دور گردن شیفته فشرد و با محبت گفت:

-مرسی خاله. میدونستم بابا دوستم داره اما بچه ها میگفتن نداره و ترکم کرده. من به
حرف هاشون اهمیتی نمیدم. مهم تویی. میدونم راستش رو میگی. تو که بهم دروغ
نمیگی خاله نه؟

-نه... نه عزیزم... راست راست...!

دست فرشته رو گرفت و از اتاق رفتن بیرون.

صدرا پشت در، تکیه به دیوار زده بود و منتظر باز شدن در بود. چرا انقدر احمقانه
برخورد کرده بود؟ چون فقط شبیه به مادرش بود؟ مگر فقط یک نفر میتونست با این
چهره باشه؟ این دختر رو همون لحظه ی اول شناخته بود. میدونست مادرش نیست
اما... شبیه به اون که بود؟

حتی اولین باری که تو اصفهان دیده بودش هم میدونست این دختر مادرش نیست.
اما مگر میشد جلوی چشمها رو گرفت؟

-صدرا حالت خوبه؟ باز نپری به دختر مردم؟!!

-اره... خوبم. نترس کاریش ندارم. توئه خر شوکه ام کردی. خیلی هم بد شوکه ام
کردی. گناه من چیه که اون اونقدر شبیه به..



صدای شیفته طنین انداخت تو راهروی سالن طبقه ی دوم...

-شبیبه به مادرتم؟

صدرا سرش رو پایین انداخت. خجالت میکشید از رفتارش. ناسلامتی بیست و شیش، هفت سالش بود و بعد اینهمه سال باز دست نکشیده بود از رویای کودکیش که دیدن دوباره ی مادرش بود...

با همون سر افتاده، جلو رفت و با صدای لحن پشیمونی گفت:

-متاسفم بابت رفتارم. شوکه شدم دست خودم نبود. راستش...

-ایرادی نداره

سر بالا آورد و با تعجب تو چشمهای مهربون اون دختر نگاه کرد

-اشکالی نداره؟

-نه... بچه ها چیزی درباره ی من بهت نگفتن؟

-هیچی

-من... شیفته فراهانی، دختر مرسده شیرازی هستم

بهت زده تو چشمهای قهوه ای که حالا به قرمزی میزدن نگاه کرد. چقدر شبیه به مادرش بود. حالا دلیل اینهمه شباهت رو میفهمید...

-یعنی تو...

-دخترِ مادرت هستم

-یعنی اجازه دارم دوباره بغلت کنم؟



لحن پر خواهشش دل شیفته رو زیر و رو کرد. چقدر دوستداشتنی بود این پسر. به مادرش حق میداد که بی نهایت عاشق صدرا باشه
-بخدا منظوری نداشتم! خب... ببخشید اگه ناراح...-

دسته‌هایش رو باز کرد و خزید تو اغوش صدرا و دستش رو دور کمرش حلقه کرد.
دستهای صدرا افتادن دو طرفش. جونی هم تو تنش مونده بود؟

اروم دستش رو آورد بالا و دور شیفته حلقه کرد و اون رو به خود فشرد. مادرش نبود، خواهرش که بود. هر چند ناتنی... هر چند نه از مادر یکی بودن و نه از پدر... اما مادر شیفته، برای صدرا مادری که کرده بود...

با خجالت از شیفته جدا شد و درحالی که میرفت به سمت صندلی های کنار در تا بشینه بی توجه به حضور ارشین و سعید و فرشته، شیفته رو مخاطب قرار داد:

-سه چهار سالم بود و بی نهایت عاشق مادرم. میتونم بگم میپرستیدمش. مگه یه بچه ی چهارساله جز محبت مادر چی میخواست؟ اونم نه هر مادری... محبت مرسته شیرازی، دختر خان شیرازی. دوستش، که خاله صداس میزدیم، یه روز اومد پیشمون و گفت مادر تون داره ازدواج میکنه. ماهان گفت داریم بابا دار میشیم! فرهاد گفت شاید مامانم از دست بدیم. مریم ابراز دلتنگی میکرد و ماهرخ، مریم رو دلداری میداد. حامد و محمد یه گوشه کز کرده بودن و صداشون در نمی اومد. انگار خبر داشتن قراره چه بلایی سرمون بیاد. با صدای گریه ی شیما، خواهر کوچیکه، همه جمع شدیم دورش. اون وقتی خاله داشت تو دستشویی با مامان حرف میزد، صداس رو شنیده بود که میگفت "مرسته بچه هارو تنها نزار. تونمیتونی ولشون کنی به امون خدا...". با این حرفش دنیا رو سرم اوار شد. هر کی یه طرف می دوید و من همونجا وسط اتاق و ایستاده بودم. هر لحظه منتظر بودم در باز بشه و مامان بیاد داخل. دستم رو بگیره بیره روی تخت بخوابونه و اروم واسم لالایی بخونه. عادت داشت واسه بچه هاش،



لالایی ضبط کنه و در نبودش بزاره تا اونها گوش کنن. هر شب که پیشمون نبود. میدونی چی شد شیفته؟ دستگاه ضبط من گم شد. نفهمیدم کی و کجا، اما گم شد...

چشمه‌هاش رو ریز کرد و با خودش گفت:

-لالایی؟ من یکی تو ضبطم داشتم که پیش ارشین و برای خرگوش میگفتم. یعنی همونه؟ ممکنه مامان برای من هم ضبط کرده و گذاشته باشه و من تا سه چهارسال پیش گوش میدادم؟ پس برای همین بود ناخواگاه میخوندمش؟

بسمت صدرا رفت و با فاصله ی دو صندلی نشست پیشش و شروع کرد به زمزمه کردن...

“میخوام با آهنگ صدام برات یه لالایی بگم

یه قصه از من و تو و یه عشق رویایی بگم

تو قصه فرهاد بشم برم به کوه بیستون

اسم تو اونجا بزخم با قلمی به رنگ خون“

صدرا با بهت چشم به دهان شیفته دوخت. این همان صدا و همان لالایی نبود؟...

”لا لا لا گل بهار چشمتو روی هم بذار

از توی شهر قصه ها برام یه دسته گل بیار

لا لا لا سبد سبد گل های اطلسی و ناز

یادت نره دوست دارم باشه میونه ما یه راز”



لبخند مهربونی زد و با چشمهایش اشاره به روی پاش کرد. صدرا فهمید و سریع تو خودش جمع شد و اومد روی صندلی. سرش رو روی پاهای شیفته گذاشت و گوش سپرد به صدای آشنایی که غریب شده بود با اون...

”ممکن دیو قصه ها به ما حسادت بکنه

بیاد میون من و تو بخواد نامردی بکنه

دیو اگه بین ما اومد با هم هم اغوش میشیم

از تو قصه میریم و براش فراموش میشیم

میریم تو شهر پری ها اونجا فقط یه رنگیه

کی میتونه به من بگه عاشق شدن چه رنگیه؟”

لبخندی لبهای شیفته رو در بر گرفت. چقدر میتونست معصوم باشه این پسر... هنوز هم میشد بچگی رو درونش دید...

”این عشق پنهونی باشه میونه ما و پری ها

یواشکی و بی صدا ساده و صاف و بی ریا

وقتی هم اغوش شدیم دست بکشم توی موها

شونه کنم تا خود صبح کمون ناز ابروها

رو پلک های قشنگتو برات نوازش میکنم

پیشونی بلندتو با بوسه نازش میکنم

تو بوسه غرقت میکنم تا جایی که دیونه شی



صدتا دوست دارم میگم با تیک تیک ثانیه ها“

محمد و ماهرخ اومدن داخل. شیما پشت سرشون وارد شد. با دیدن صدرا دل همه شون لرزید. چشمهای همه پر شد حتی فرهادی که دلش از سنگ شده بود. دوستداشتنی بود این مرد. دوستداشتنی بود مردی که میون کودکیش گیر افتاده بود...“

”هزار دفعه میبوسمت تا بگذرن دقیقه ها

دقیقه ها می رند و تو خوابهای رنگی میبینی

سبد سبد شکوفه و گل های رنگی میچینی

لالا لالا دوست دارم

نمیدونم که میتونم

همیشه پشت بمونم

سرود این لالایی رو

کنار قلبت بخونم“ ...

گذشت.. گذشت و گذشت... نیم ساعت.. یک ساعت... این پسر قصد بیدار شدن نداشت؟

حامد جلو اومد و گفت:

-خوابش معمولاً خیلی کم و سبکه. گودی زیر چشمش هم بخاطر همینه. کم خوابی و بی خوابی. اما فکر کنم امروز رو چنان بخوابه که تموم بی خوابی های این چندسالش رو رفع کنه!



ماهان تکیه به دیوار زده بود و دست به سینه و متفکرانه، خیره به چهره ی معصوم صدرا بود. نگران بود. نگران اینکه نکنه... به هر حال، شیفته با اون ها هیچ نسبت خونی نداشت. صدرا نباید دل می باخت. نباید وابسته ی شیفته میشد. این میتونست براش گرون تموم شه...

با همون حالت و چهره ای در هم گفت:

-حامد؟

-جانم داداش؟

-با کمک فرهاد، صدرا رو ببرین تو اتاق استراحت من. اونجا تخت هست راحت میتونه استراحت کنه. پای شیفته درد میگیره. فکر نکنم این پسر حالا حالا ها بخواد بیدار بشه

باشه ای گفت و به سمت صدرا رفتن. مگر به این اسونی ها بود بلند کردن اون هیبت و جثه!

محمد سری تکون داد و به سمت انبار طبقه دوم رفت. تخت بزرگ و متحرکی آورد و برگشت اتاق بچه ها پتوی تمیزی برداشت. روی تخت پهنش کرد و کشیدش سمت صدرا. رو به حامد گفت:

-خب حالا بزاریدش روی این من میبرمش تو اتاق ماهان

اروم و بدون ایجاد کوچیکترین صدایی، صدرا رو بلند کردن و بردن اتاق استراحت. بی خوابی این چند وقت و خستگی راه، باعث شده بود که ککش هم نگزه!

ارشین اومد پیش شیفته و با مهربونی گفت:

-دل پاک و بزرگی داری دختر خاله. درست مثل خاله. مامان خیلی تعریف خوبی ها و مهربونیاش رو کرده بود..



دست شیفته رو بین دستهایش گرفت و گفت:

-بیا بریم خونه. ما که دیگه اینجا کاری نداریم. هوم؟

-باشه بریم. فقط... کیفم همراهته یا جا موند تو ماشین؟

-نه پیشمه

و کیف شیفته رو از شونه هاش دراورد و داد به خودش.

دفرچه و خودکارش رو برداشت و تکه کاغذی رو کند. روش نوشت:

-این شماره ی منه. هروقت کارم داشتی باهام تماس بگیر تا پیام و ببینمت.

.....0913

لبخندی زد و شماره رو داد به ماهان و با خواهش گفت:

-میشه بعد اینکه صدرا بیدارشد این رو بدید بهش؟ نمیخوام نگران و ناراحت بشه.

مهمون یکی دو روزه و رفتنی. نمیخوام دلش بشکنه که تنها دلخوشیش رو ازش

گرفتم.. میدید دیگه بهش؟

-ال...البته میدم....

کاغذ رو گرفت و داخل جیبش فرو برد. باید میداد؟ البته! هرچی که بود، امانت دار

بدی نبود.

& & &

سردرد بدی داشت. شقیقه هاش نبض میزدن. چشمهایش رو به هم فشرد و باز کرد. رو

به ارشین گفت:

-سرم داره میترکه ارشین. تو در چه وضعیتی هستی؟



-عادت کردم به این سردرد ها! بیا بریم پایین وگرنه مامان دو نفر رو میفرسته دنبالمون -

سری تکون داد و شال حریر مشکی رنگش رو روی سرش مرتب کرد. نگاهی از داخل اینه به لباسش کرد. پارچه های حریر بادمجونی رنگ به شکل زیبایی در هم پیچیده بودن و کل لباس رو تشکیل داده بودن. سنگ های طلایی رنگ روی یقه و سر استین ها کار شده بودن که شکو و جلای خاصی رو به لباس بخشیده بودن. دوست داشت سلیقه خاله جانش رو!

از آخرین دیدارش با بچه ها چندروزی میگذشت. صدرا امروز هم بهش زنگ زده بود. بارها تو این چندروز با شیفته تماس گرفته بود و با صداش آرامش گرفته بود. دوستش داشت؟ نمیدونست... هیچ چیز نمیدونست...

صدرا شیفته رو دیده بود. براش تعریف کرد اومدنش چندسال پیش به اصفهان رو. گفت شیفته با یه مرد بود. گفت مرد حساس بود روی شیفته. گفت عصبانی بود. چهره ی مرد و خوب یادش بود.

نفسی عمیق کشید و دست روی صورت گلگونش گذاشت. لپهانش داغ بودن. به چشمهای ارایش شده اش نگاه کرد. خیلی با چنساعت قبلش تفاوت داشت. فرق کرده بود. چهره اش خانومتر شده بود. زیبا تر...
لبخند تصنعی رو به ارشین زد و با استرس گفت:

-بریم پایین؟ راستی کیا هستن؟

-همه ی شیرازی ها، همه ی دوستهای اردلان، همکار های بابا و اردلان و همچنین دوست های خانوادگی!

-نگو نگو استرسم تشدید شد! بیا بریم



دستی به لباسش کشید و به سمت در رفتن. همزمان با اونها، در اتاق اردلان هم باز شد و از اتاق خارج شد. شیفته با تحسین به این خانزاده ی مغرور نگاه کرد. پیرهن سفید با دکمه های مشکی، کت خوش دوخت قهوه ای شکلاتی با یقه ی مشکی و پاپیونی مشکی رنگ. مثل همیشه خوش پوش و زیبا!

-خانوما افتخار می دید؟

ارشین رفت جلو و دستش رو دور بازوی راست اردلان انداخت. دست سمت چپش هم از بدنش فاصله گرفت چشم تو چشم های شیفته دوخت. لبخند پر استرسی زد و رو به اردلان با شوخی گفت:

-سه تایی که همیشه از پله ها رفت پایین! شماها برید منم میام. راستش... کیفم رو داخل اتاق جا گذاشتم!

واقعا هم جا گذاشته بود. به اتاق برگشت و کادوی تولد اردلان رو که شامل یه ساعت بند چرم قهوه ای رنگ می شد رو گذاشت داخل کیف دستی کوچیکش و با دو دست جلوی لباسش گرفت و برگشت سمت پله ها. قدم به قدم پایین اومد. صورتش داغ بود و دستهایش سرد. کیف رو بین دستهایش فشرد و رسید به پله ی سی و ششم. سرش رو پایین انداخته بود اما خوب میتونست نگاه های خیره ی روی خودش رو حس کنه. صدای موسیقی لایتی توی فضا پخش شده بود. به پله ی اخر رسید و خواست سر بلند کنه که متوجه کفش های قهوه ای چرم رو به روش شد. سر بالا آورد و اردلان رو رو به روی خودش دید.

لیوانی حاوی محتویات قرمز رنگی دست راستش بود و دست چپش رو جلو آورده بود برای گرفتن دست شیفته.

با تردید دست سردش رو بین دستهای مردونه ی اردلان گذاشت. گرمایی از اون دستهای قوی به وجودش منتقل شد. کیفش رو با دست چپش محکم گرفت و به



اطراف نگاه کرد. متوجه فرزند شد. اروم برایش سری تکون داد که فرزند هم با لبخند و تحسین همون کار رو تکرار کرد.

اردلان شیفته رو به سمت مادرش برد و گفت:

-خب مادر جان ایشون خواهر زاده تون سالم و آماده تحویلتون دادم. حالا اجازه هست برم پیش دوستهام؟

-اره پسرم برو

مرجانہ دستش رو دور کمر شیفته حلقه کرد و رو به زنی که رو به روشن ایستاده بود گفت:

-این دختر نازی که میبینی، خواهر زاده ی منه. دختر مرسده

زن با شگفتی به شیفته نگاه کرد و خواست چیزی بگه که با دیدن خط های روی صورتش، رنگ چشمههاش عوض شد.

-خدا نگهش داره. خانومی شده ماشالله!

چشمی چرخوند و به سمت زنی اشاره کرد که با فاصله ی کمی از اونها ایستاده بود و گفت:

-میرم پیش زهراخانوم. میبینمتون

مرجانہ لبخند تصنعی زد و به سلامتی گفت. چشمی چرخوند و گفت:

-این هم از دوست بنده. میبینی توروخدا چطور نگاهت کرد؟ انگار داره....

نفس عمیقی کشید و سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد. صدلی از پشت میز جلو کشید و نشست روش و با دستش خودش رو باد زد. حق داشت عصبانی و دلگیر



باشه. گناه این دختر چی بود که تو تصادف چهره اش با دو خط کریه این شکلی شده بود؟ مگر تقصیر شیفته بود؟

زن، به زهرا رسید و اروم و پچ پچ کنان گفت:

-نگاه کن تورو خدا انگار دختره رو از زباله دونی پیداش کردن. سر و صورتش شبیه دزدای دریاییه!

با صدای مرد پشت سرش، میخکوب شد

-شما دزدای دریایی رو از نزدیک دیدین؟ از بستگانتون هستن که انقدر به چهره و رفتار و لباس پوشیدنشون واقف هستین؟

پوزخندی زد و به تلخی گفت:

-هیچوقت درمورد کسی اینطور قضاوت نکنید خصوصا اگر اون شخص دختر مرسده شیرازی باشه وگرنه براتون خیلی گروه تموم میشه

از سر تا پای زن رو انالایز کرد و با تحقیر گفت:

-یه نگاه به لباسهای خودتون انداختین؟

و با قدم هایی محکم از اون دو زن دور شد. باید باهاشون اینطوری حرف میزد. کسی حق نداشت به شیفته توهین کنه!

با دیدن برادرش، لبخندی زد و گفت:

-حوصله ات که سر نرفت؟

-با اون معرکه ای که تو گرفتی مگه میشد سر بره؟ یه نگاه به چهره ی زن بنداز فکر کنم هران امکان داره پس بیوفته!



-گل کاشتم؟

-شاهکار کردی

لبخندی زد و کنار برادرش ایستاد و لیوان آبی از داخل سینی روی دست پیشخدمت برداشت و نزدیک دهانش برد. با شنیدن بوی تند محتویات داخل لیوان اون رو از دهانش دور کرد و گفت:

-یه آب سالم هم اینجا پیدا نمیشه؟

ماهان خندید و گفت:

-بنظرت تو مهمونی تولد اردلان شیرازی میتونی کمتر از نوشیدنی های خارجی انچنانی پیدا کنی؟

نگاهش رو چرخوند و روی شیفته ثابت موند. دروغ چرا، دلش برای این دختر تنگ شده بود. خیلی...

شیفته در حال حرف زدن با ارشین، با لبخند سرش رو چرخوند که چشمهای توی چشمای مشکلی و براقی قفل شد. لبخندی زد و رو به ارشین گفت:

-مهمون داریم. بیا بریم پیششون

-کیه؟

-بیا بریم خودت میفهمی

سری تکون داد و دستش شیفته رو گرفت. با دیدن فرهاد خشکش زد. کمی از فرهاد میترسید. بخاطر اخم وحشتناک روی صورتش که همیشه وجود داشت میترسید. بخاطر صدای بم و کلفتش، خیلی ازش میترسید!

اب دهانش رو فرو برد و جلو تر رفت. رو به روی پنج تا برادر ایستاد.



شیفته با لبخند جلو رفت و به همه شون سلام داد. رو به ماهان کرد و پرسید:

-بقیه کجان؟ نیومدن؟

-دخترا که شرایط اومدن رو نداشت. سعید هم بخاطر بچه هاش نتونست بیاد. یکم زیادی شلوغ میکردن! حامد هم خونه ی پدرزنش دعوت بود برای شام. همشون عذرخواهی کردن و همچنین تبریک به عرضتون رسوندن!

لبخند نمکینی زد و با یه تای ابروی بالا رفته سر تکون داد.

رو به صدرا گفت:

-چیزی شده بود صدرا؟ با دوستِ خاله، نسبتی داری؟ میشناختیشون؟

نیشخندی زد و سر به زیر انداخت. محمد به جاش جواب داد:

-شناخت که نه، کدورت برازنده ی این رابطه ست!

هر دو تای ابروی ارشین رفتن بالا. با تعجب گفت:

-فاطمه جون کاری کرده مگه؟ چیزی گفته؟

فرهاد زهرخندی زد و از جمعشون دور شد و به سمت اون دو مردی که میشناخت رفت.

ارشین با ناراحتی و تعجب نگاهی به بقیه کرد و گفت:

-چیز بدی گفتم؟ چرا ناراحت شدن؟

ماهان سری تکون داد و گفت:

-به قول شما این فاطمه جونیه که در حضورتون هست، خاله ی گلرخ بود. نشست زیر پای مادر گلرخ و تو گوشش پچ پچ کرد که گلرخ رو ندین به فرهاد. تک دختر بود و



تموم اموال پدر و مادرش رو صاحب. میخواست گلرخ رو برای پسرش خواستگاری کنه و جالبش اینجاست که از بیماریه گلرخ هم باخبر بود.

ارشین هر دو دستش رو جلوی دهنش گذاشت و با بهت به ماهان نگاه کرد.

شیفته سر تکون داد و با ناراحتی گفت:

-فکر کنم رو به رو شدن با خاله ی گلرخ کامش رو تلخ کرد.

صدای ارشین به گوشش خورد:

-من... میرم درستش کنم...

و از اونها دور شد و به سمت فرهاد رفت.

شیفته به سمت میز گرد کوچیکی که یکطرفش شش تا صندلی رو به مجلس بود رفت و نشست روی صندلی و به بقیه هم تعارف کرد که بشینن روی صندلی.

رو به ماهان پرسید:

-فکر نمیکردم که شما هم دعوت شده باشید.

-مگه ما شیرازی نیستیم!

پوزخندی زد و گفت:

-هر چند قلابی!

محمد با دیدن چهره ی متعجب شیفته گفت:

-بخاطر چی چهره ات اینطوری شده؟

-چرا ماهان میگه قلابی؟



-قضیه اش طولانیه

-دوستدارم بدونم!

صدرا بالاخره روی میز آب معدنی پیدا کرد! داخل لیوان ریخت و دوتیکه کوچیک یخ انداخت داخلش. درحالی که لیوان رو تکون میداد تا سردی یخ به اب نفوذ کنه، خیره به لبه ی لیوان شروع کرد به حرف زدن: -ماهان و اردلان خان باهم همدانشگاهی بودن. ماهان یه چند ترمی از اردلان بالاتر بود. ماهان رو به نجابت و خوش اخلاقیش میشناختن. مهربونیش درکنار جدیتش زبونزد بود

ماهان پرید میون حرفش:

-خب حالا اغراق نکن!

-اغراق نیست برادر من حقیقته! خلاصه، ماهان رو با این نشونه ها میشناختن و اردلان رو با شیرازی بودنش. این "شیرازی" بودن از تک تک لباسها و حرکات و رفتارش میریخت! این دو تا باهم دوست شدن و یه زوج فوق العاده رو تشکیل دادن. همه فکر میکردن باهم برادرن. منم اونموقع سال های اخر دبیرستان بودم! یه از خدا بی خبری پیداش شد و زیراب ماهان رو پیش اردلان زد. بهش گفت ماهان پشتت بد میگه و بخاطر پولت کنارتی و فلان. اردلان هم وسط دانشگاه ماهان رو هل داد و بهش گفت "شیرازی قلابی!" از اونروز به بعد میونه ی این دو خورد به هم. تا وقتی که چندسال گذشت و اردلان حقیقت رو فهمیدن اما عذرخواهی نکرد. بخاطر غرورش از موضعش پایین نیومد. هنوز هم که هنوز این کدورت بین این دو تاست. ماهان چندبار خواسته پا پیش بزاره اما ما نداشتیم. وقتی گناه رو اردلان کرده چرا ماهان بره معذرتخواهی؟

شیفته با تعجب به صدرا نگاه کرد. خیلی راحت میشد بچگی رو تو چهره ی این مرد دید!



-خب... کی شما رو دعوت کرد؟

-خاله جان! ناسلامتی....

خنده اش رو قورت داد و با تلخی ادامه داد:

-خواهر زاده اش هستیم! و فامیلی شیرازی هم تو شناسنامه مون!

سری با تاسف تکون داد و به جمع تو سالن نگاه کرد....

& & &

دل ز دستم گله داره، من ز دست دل شکایت

نتوانم پیش یارم، غم دل کنم حکایت

ای اسمون بی ستاره، با دل من کن مدارا

مرحم بزن دیگر دوباره، اشیون عشق مارا

ناخودآگاه این اهنگ رو زیر لبش زمزمه میکرد. اما چرا این اهنگ؟ امروز صبح اردلان

هم داشت زمزمه اش میکرد. وقتی بیدار شد، این اهنگ رو تو اتاقش شنید!

سر تکون داد و از روی صندلی بلند شد و با ببخشیدی گفت و خواست از بچه ها دور

شه که صدایی رو پشت سر شنید:

-شیفته؟؟

با تعجب برگشت و پشت سرش رو نگاه میکرد. چقدر آشنا بود صدای این دختر!

اومد نزدیک و شیفته رو در اغوش کشید. ازش جدا شد و با لبخند گفت:

-عسلم دیگه. نشناختی؟



لبخند خجولی زد و گفت:

-ببخشید میدونی که تو تشخیص چهره ها یکم مشکل دارم!

-باشه اشکالی نداره عزیزم. راستی خیلی خوشگل شدی

چشمکی زد و ادامه داد:

-از فردا خواستگارا پاشنه درو از جا میکنن!

با لبخند سرش رو به زیر انداخت که ماهان بلند شد و اومد جلو و سلامی داد. نگاهش

خیره ی چشمهای سبز رنگ عسل شد. کمی بیش از حد جذاب و وحشی نبودن؟

-سلام آقای...؟

-شیرازی هستم. ماهان شیرازی!

عسل با بهت نگاهش کرد اما سریع چشم گرفت و سر به زیر گرفت:

-خوشوقتم. عسل سعیدی هستم دوست شیفته

-همچنین بانو

ماهان سر برگردوند و رو به شیفته گفت:

-میخواستی جایی بری شیفته؟ تو برو من ایشون رو ببرم بقیه رو بهشون معرفی کنم

شیفته با شیطنت لبخندی زد و سر تکون داد. عسل رو به دست ماهان سپرد و از

اونها جدا شد و به طرف اردلان رفت. میخواست باهاش درباره رابطه اش با ماهان

حرف بزنه. شاید باید هردوشون پا پیش میزاشتن برای از نو ساختن این رابطه اما

کسی که باید پیش قدم میشد اردلان بود.



تک سرفه ای کرد و رو به روی اردلان ایستاد و تا خواست چیزی بگه، اردلان سریع گفت:

-پیشنهاد رقص رو قبول میکنید بانو شیرازی؟

جفت ابرو های شیفته بالا پریدن

-من که شیرازی نیستم خانزاده!

-نوه ی شیرازی که هستی! بحث رو عوض نکن، افتخار رقص میدی؟

-به یه شرط

-چه شرطی؟

-یه سوالی ازت میپرسم قول بده راستش رو بگی

کمی دستپاچه شده بود. باید قبول میکرد؟؟

-باشه قبول اما سوالات سخت نباشه!

-از کجا مطمئن باشه زیر قولت نمیزنی؟

-مرده و قولش. میخوای موقع رقص سوالاتم پپرس؟ هوم؟

-قبول!

دست تو دست اردلان گذاشت و رفتن وسط. دستهای اردلان دور کمر شیفته حلقه شد و کمی اون رو به خودش نزدیکتر کرد. اینهمه نزدیکی برای اردلان کمی زیاد نبود؟

نفس عمیقی کشید و سعی کرد به خودش مسلط بشه. چقدر زیبا بود در اغوش گرفتن یه دختر خصوصا اگر... اگر...



”نه اردلان احمق نشو تو عاشقش نیستی. فقط یه دوست داشتن معمولیه مثل همون حسی که به آرشین داری“ ...

میتونست خودش رو با این حرف ها قانع کنه؟

نفس عمیقی کشید. سعی کرد کمی فاصله اش رو با شیفته بیشتر کنه.

-خب خانوم فراهانی فکر کنم میخواستین سوالی پرسین؟

-خوب شد یادم انداختی به کل فراموش کرده بودم. جریان این اهنگ خوندن من چیه؟

با غرور یه تای ابروش رو بالا انداخت و شیطنت وارانہ گفت:

-کدوم اهنگ؟

-همین دیگه... مثال تور ماهیا!..

-خب ببینم مگه تو دختر خاله ی من نیستی؟

-چرا!

-باید بهم کادو بدی یا نه؟

-حرفی ندارم اینم درست. خب؟!

-ازت میخوام... این اهنگ رو برام بخونی!

-چی؟ من اهنگ بخونم؟؟ من؟!

-فکر کردی برای چی اهنگ رو ریختم تو ضبط صوت؟!



با حرص تو چشمهای مشکی اردلان نگاه کرد. گاهی اوقات دلش میخواست خرخره ی این پر رو بجوئه!

-باشه میخونم اما دیگه هیچوقت این کار رو نکن!

-چه کاری؟

-کلک زدن به من

-قول نمیدم!

با افسوس سری تکون داد و به سمت مرجانه رفت. لبخندی به روش پاشید و اروم زیر لب رو به مرجانه گفت:

-خاله میبینید پسر تون چه پر توقع بار اومده؟ از من میخواد روز تولدش بخونم و از قبل هم اهنگ رو آماده کرده!

چشمهای مرجانه پریدن بیرون و با بهت و تعجب و لحنی پر استرس گفت:

-جان من راست میگی؟

شیفته به خنده افتاد

-باور ندارید از خودش پیرسید!

با خنده گفت:

-امون از دست شما جوونها همیشه سر از کارتون در آورد. فقط زیاد رو صدات سلیقه به خرج ندی که ممکنه خون شیرازی ها به جوش بیاد!

-اوه اوه باید مراقب باشم که!



با لبخند صندلی کنار مرجانه رو برداشت و کمی جلوتر گذاشت. اردلان اومد به طرفش و ضبط صوت رو داد به شیفته.

-میخوای یه بار دیگه هم گوش کن برای مرورا! درضمن...

چشمک با مزه ای زد

-ضبطش کن. بنظرم جالب میشه!

جعبه ی مشکی رنگی رو کنار پای شیفته گذاشت

-این چیه اردلان؟

-قرار نیست که خالی خالی بخونی. منم همراهیت میکنم

با تعجب نگاهش کرد. این خانزاده کمی عجیب نبود؟

-برم دنبال ارشین. مسئولیت ساز بعدی با ایشونه

انگشت شصتش رو روی شقیقه و انگشت اشاره اش رو روی پیشونی اش فشرد و درحالی که اون قسمتها رو ماساژ میداد، کلافه زیر لب زمزمه کرد:

-معلوم نیست این دختر کجا غیبش زده...

& & &

هوای باغ کمی گرم بود. واقعا گرم بود یا ارشین اینطور حس میکرد؟

به اطراف نگاه کرد. تو حیاط نبود..

”نکنه رفته باغ پشتی؟“



با دو خودش رو به فرهاد رسوند. سعی کرد به خودش مسلط باشه اما نمی تونست. از طرفی تنگی لباس و از طرف دیگر، استرس و وحشتی که مثل خوره به جانش افتاده بود، تعادل رو از ارشین گرفته بود.

-اقا فرهاد؟ میشه یه دقیقه بایستین؟

ارشین میدوید و فرهاد همونطور به راهش ادامه میداد. راه رفتن با اون کفش ها کمی سخت نبود؟

برگشت به طرفش و با اخم نگاه کرد که با قیافه ی مضطرب ارشین رو به رو شد که با دو به سمتش می اومد و خیلی عجیب هم می دوید!

با دیدنش یاد پنگوئن افتاد و خنده اش گرفت. دقیقا مثل همون می دوید!

سرش رو بالا آورد که چشمهایش تو چشمهای ارشین قفل شد.

-اقا فرهاد...-

کنترل راه رفتن و دویدن از دست ارشین خارج بود!

فرهاد کمی عقب تر رفت تا باهم برخوردی نداشته باشن. ارشین درحال سقوط

دستهاش رو قلاب کرد به پایین پیرهن فرهاد و...

بعد چند ثانیه چشم هاش رو باز کرد و سرش رو بالا آورد. با تعجب به قسمتی که سرش رو گذاشته بود نگاه کرد. صورتش سرخ شد و سریع بلند. دستپاچه و هول،

درحالی که دستهاش رو تو هوا تکون میداد گفت: -بخشید من اصلا... من

نمیخواستم اینطوری بشه! دست خودم نبود همش تقصیر این کفشها بود!

پاش رو آورد کفش و پاشنه اش رو نشون بده که دامن لباسش بالا رفت.



فرهاد خجالت زده با اخم غلیظی روی صورتش، روی چمن های حیاط نشست.
همونطور که سرش پایین بود گفت:

-ایرادی نداره... کاری داشتی؟

تعجب کرد. فرهاد واقعا یه روز عاشق بود؟ این مرد میتونست عاشق باشه و عشق بورزه؟ اما... خیلی سرد به نظر می رسید...

-خب... راستش... فکر کردم داخل بابت حرف من ناراحت شدید. اومدم عذر خ...-

-لازم به معذرت خواهی نیست

دست چپ رو تکیه گاه قرار داد و از روی چمن ها بلند شد

-تقصیر تو نیست. با دیدن اون زن، یاد حماقت خودم افتادم

-خب... میاید بریم داخل؟ الان فکر کنم زمان سوپرایز اردلانه

سری تکون داد و دستش رو به طرف ارشین دراز کرد تا بلند بشه.

گرفتن دستِ یه مرد غریبه گناهی نداشت؟

به خودش تشر زد:

-که گرفتن دستش گناه داره؟ یادت نیست یه دقیقه پیش سرت کجا بود؟! درضمن

فرهاد شیرازیه و تقریبا پسر خالم محسوب میشه پس موردی نداره!

استدلال جالبی بود!

دستش رو داخل دست اردلان گذاشت اما هنوز تو فکر اون استدلال احمقانه اش بود.

با کشیده شدن دستش، به خودش اومد و سعی کرد خودش رو محکم نگه داره اما...

”چرا من امشب انقدر دست و پا چلفتی شدم؟“!



با زاری چشمه‌هاش رو به هم فشرد و سرش رو از سینه ی فرهاد برداشت و رو برگردوند

-ببخشید من نمیدونم امشب چمه! میرم داخل شما هم بیاید!

و همونطور که اومده بود، از فرهاد دور شد.

یک طرف لبش به سمت بالا کش اومد. زیر لب گفت:

-دست و پا چلفتی خجالتی!

دسته‌هاش رو داخل جیبش گذاشت و به سمت عمارت رفت...

& & &

پشت پیانو نشست و دستش رو روی کلایه‌ها کشید. خیلی وقت بود که نزده بود و از اون بدتر، هیچ نمیدونست چه اهنگی مد نظر اردلان!

اردلان ویولن رو بین فک و شونه ی چپش نگه داشت و چشمه‌هاش رو بست و آرشه رو روی سیم‌ها کشید. تک نوازش برای چندثانیه، همه حتی شیفته رو تحت تاثیر قرار داد. اردلان چشمه‌هاش رو باز کرد و چشمکی به شیفته زد. دستپاچه سرش رو به سمت ارشین برگردوند و بعد تک سرفه ای، شروع کرد به خوندن...

مثال تور ماهیا، تار دلم ز هم گسسته

میخوام بگیرم دامت، با این دو دست پینه بسته

دلم میون سینه ام به خون نشسته

مثال قایقای پیر تنم شکسته

دل ز دستم گله داره، من ز دست دل شکایت



نتوانم پیش یارم، غم دل کنم حکایت

ای اسمون بی ستاره، با دل من کن مدارا

مرحم بزن دیگر دوباره، اشیون عشق مارا

ساکت موند و ارشین و اردلان ادامه دادن...

سرش رو به سمت اردلان برگردوند. مسخ برق چشمهای اردلان شد. چرا اینطور

نگاهش میکرد؟ کمی نگاهش عجیب نبود؟

خیره تو چشمهایش بود که با صدای دست زدن بقیه به خودش اومد. لبخند پر

استرسی روی لبهایش نشوند. موندن رو جایز ندونست و از روی صندلی بلند شد و به

سمت اشپزخونه رفت.

روی صندلی، پشت میز گرد کوچیکی که وسط اشپزخونه قرار داشت نشست.

نفسی تازه کرد و سرش رو میون دستهایش گرفت. سردرد داشت؟

پوزخندی به حال خودش زد و گفت:

-حتما دیوونه شدی شیفته. بخدا اگه فکر عاشق شدن یا دوست داشتن به سرت بزنه

کشمت!

-عاشق کی؟! -

با ترس سر بلند کرد و وقتی صدرا رو دید، خیالش راحت شد و دوباره سرش رو روی

میز گذاشت.

-نمیدونم صدرا. حس میکنم...

-عاشق اردلان شدی؟



سعی کرد منکرش بشه

-نه نه عاشق نه

آب دهنش رو فرو برد و با ترس به صدرا نگاه کرد

-تو که از بیماری من خبر داری؟ میدونی که تو چه وضعیتی هستم؟ من نمیتونم کسی رو دوست داشته باشم صدرا. تا وقتی که نفهمم اونی که تو گذشته ی من کی بود به هیچ وجه نمیتونم عاشق کسی بشم

-اون مرد... اون مرد رو به خاطر داری؟ همون که من تو اصفهان با تو دیدمتون

-میتونم بگم چهره ی تو رو خیلی خوب یادمه اما اون... هیچی یادم نیست

جرقه ای اون گوشه های تاریک دهنش خورد

-صدرا تو نقاشیت خوبه؟

سرش رو کمی خم کرد و با چشمهایی ریز شده گفت:

-کنکه میخوای واست نقاشیش رو بکشم؟

-نه نه ببین... من دارم. یه طرح کوچیک دارم از اون. اما... چشمهات رو ندارم. نکشیدم. میدونی... یه شب اومد تو رویاهام. کشیدمش. اما چشمهات... خاص بودن...

دستش رو از جیبش در آورد و اومد پشت میز و رو به روی شیفته نشست

-مطمئنی میخوای من انجامش بدم؟ یه وقت خرابش نکنم؟

لبخند آرامش بخشی زد و دستش رو روی دست صدرا گذاشت

-مطمئنم نا امیدم نمیکنی



-چی بگم!

نفس عمیقی کشید و لبخند کوچیکی زد. صدای قدم هایی رو شنیدن و صدرا سریع،
انگار که مچش رو هنگام تخلف گرفتن بلند شد و صاف ایستاد!

اردلان داخل شد و با دیدن اون دو پشت میز، اخمی کرد و سرد گفت:

-انگار مزاحم شدم!

-داشتم میرفتم

-نه... من میرم

و راهش رو به سمت پذیرایی کج کرد.

سرش رو روی میز گذاشت و با زاری گفت:

-اینم شد قوز بالا قوز! من حوصله منت کشی ندارم!!

& & &

دستش رو اروم روی گونه های مرد کشید. روی لبه اش سر داد و سپس به سمت
چشمه اش حرکت داد. چشمه اش رو دوست داشت. دستهای صدرا جادو کرده بودن!

درست... مثل همونی که دیده بود...

لبخند شیرینی مهمون لبه اش شد. رو برگردوند به طرف صدرا و گفت:

-واقعا ممنونم ازت. کمک بزرگی بهم کردی

لحظه ای ساکت موند و بعد چند لحظه انگار که چیزی یادش اومد، دستش رو آورد بالا
و بشکنی زد و گفت:



-من برم دوربینم رو بیارم عکس بگیرم از طرح. اعتمادی به ورقه ها نیست!

به سمت اتاقش رفت و در بالکن رو بست.

صدرا نگاهی به اعماق باغ انداخت و خیره به درختهای بید مجنون اون دور دور ها شد.

محو زیبایی شب بود که صدای شیفته رو از داخل اتاق شنید:

-دوربین تو اتاق ارشین جا مونده. برم بیارمش

لبه‌هاش به لبخند باز شدن. به میز دو نفره ی کوچیک روی بالکن رفت و ورقه ی نقاشی رو از تخته جدا کرد و همونطور که به سمت اتاق می رفت گفت:

-شیفته وایسا من دوربین دارم تو کیفم

در بالکن رو باز کرد و داخل اتاق شد. سر به زیر، داشت به نقاشی نگاه میکرد که به یه نفر برخورد کرد و فنجونی با محتویات قهوه ای رنگ خورد به برگه ...

با بهت به منظره ی رو به روش نگاه کرد. حالا چه جوابی باید به شیفته میداد؟

به شخص رو به روش نگاه کرد.

ابروی چپ خانزاده بالا پرید و با پوزخند حرص دراوری خیره به چشمهای صدرا شد و گفت:

-اوپس! اتفاقی بود!

دسته‌هاش رو مشت کرد و ناخن‌هاش رو کف دستش فشرد. باید اروم می بود. باید اروم میشد..

-چطور تونستی همچین کار احمقانه ای بکنی؟ عقل تو کله ی پوکت نیست؟



-تند نرو بچه. گفتم که اتفاقی بود! جلو راحت رو نگاه میکردی. من برای شیفته قهوه
آورده بودم

خواست بره جلو که در باز شد و شیفته داخل شد. با دیدن نقاشی قهوه ای رنگ و
خرده های فنجون فیروزه ای، غم بزرگی تو چشمه‌هاش نشست.

سری تکون داد و جلو رفت و با صدای گرفته ای پرسید:

-چه بلایی سر این اومد؟

-صدرا حواسش نبود خورد به فنجون قهوه

با اخم تو چشمه‌های مغرورِ خانزاده نگاه کرد. چطور میتونست انقدر بی رحمانه رفتار
کنه؟؟...

بی توجه به نگاه خصمانه اون دو نفر به هم، خم شد و برگه رو برداشت. قطره های
کوچیک قهوه ای رنگ از پایین ورقه چیکه میکردن. تموم برگه، کِرمی شده بود.

چقدر چشمه‌های قهوه ای به اون مرد داخل عکس می اومد!

لبخندی رو به طرح زد و بلند شد. عکس رو برد بالکن و وصل کرد به تخته و همونطور
صاف گذاشت رو میز. امیدوار بود تا صبح خشک بشه!

رفت سمت اون دو و گفت:

-خب حالا ایرادی نداره اخماتون رو وا کنین! خبری از دکتر نشد؟

اردلان چشم از صدرا گرفت و با صدایی که به زور شنیده میشد، گفت:

-چرا... مامان بهش زنگ زد. حدود دو ساعت دیگه میرسه

سری تکون داد و رو به صدرا گفت:



-هستی تا بیاد؟

-فکر کنم بمونم. مطمئنی فردا صبح زود برمیگردی؟

با ناراحتی جوابش رو داد.

اردلان درحالی که میرفت بیرون، گفت:

-نیم ساعت دیگه وقت شامه

در رو بست. صدای قدم هاش از اتاق دور و دورتر میشدن. صدای ناراحت صدرا رو

شنید:

-من تازه بهت عادت کرده بودم شیفته!

خواست باز هم لبخند بزنه. اما نتونست. اون هم دلش نمی اومد این مرد کوچیک رو

تنها بزاره و برگرده اصفهان. با اینکه کمتر از پونزده ساعت بود میشناختش! البته اگر

اون صدا های ضبط شده از دو هفته پیش رو در نظر نمیگرفت!

-خب... هر وقت دلتنگ شدی میتونی بیای و بهم سر بزنی

-هر وقت؟ بنظرت پدرت میزاره؟

-میگم یکی از دوستانی. از کجا میفهمه توهم شیرازی هستی!

نفسش رو به بیرون فوت کرد و تکیه به میز ارایش داد. شیفته روی تخت نشست و

مشغول ور رفتن با ناخنهایش شد.

-متاسفم بابت طراحی. میدونم خیلی برات زحمت کشیده بودی

لبخندش ایندفعه واقعی و از ته دل بود



-معذرت خواهی لازم نیست صدرا. اتفاقا بهتر هم شد! نقاشی انگار جون گرفته. چشمه‌هاش رنگی شدن. صورتش کِرمی شده! دوستش دارم. دیگه بخاطرش خودت رو سرزنش نکن.

تموم دوساعت باقی مونده به رسیدن ارسام رو داخل اتاق بودن و صدرا از خاطرات دوران کودکی‌ش می‌گفت و شیفته با علاقه ی خاصی، روی تخت نشسته بود با ضبط صوت کنار به خاطرات لالایی مانند صدرا گوش میداد. دوست داشتنی نبودن؟
با صدای تق تق در، سرشون رو بسمت در برگردوند.

-بفرمایید

در باز شد و سر ارشین از لای در اومد داخل

-دکتر اومده شیفته. پایین منتظرته

با شوق وصف ناپذیری شال روی سرش رو مرتب کرد و دستی به پیرهن سرخابی رنگش کشید.

صدرا مشکوک نگاهش میکرد. این همونی نبود که چهار روز پیش تو آشپزخونه گفته بود احساسی به اردلان داره؟

ارشین در رو بست و موقع بستن در با صدای بلندی گفت:

-پایین منتظر توئم

-باشه تو برو الان میایم

جلوی اینه مشغول واری خودش شد. صدرا رفت پشت سرش ایستاد و از دخل اینه، به چشمهای درخشان شیفته خیره نگاه کرد

-ببینم تو... اردلان رو دوست داری؟



سریع چرخید سمت صدرا. چطور همچین فکر احمقانه ای میکرد؟ میشد اون خانزاده ی مغرور رو دوست داشت؟

-کی؟ اردلان؟ من از اون... خوشم بیاد؟ رو چه حسابی همچین حرفی میزنی؟

-خودت گفتی. چهار روز پیش تو آشپزخونه

نفس عمیقی کشید و دست به سینه رو به روی صدرا با فاصله ی نه چندان زیادی ایستاد

-شاید من دیروز، پریروز، سه روز و یا حتی چهار روز پیش چیزی گفته باشم. بنظرت الان امکانش هست یادم بمونه؟ برفرض محال من اردلان رو چهار روز پیش دوستداشتتم. مطمئنا اون یه حس گذرای یه روزه نشات گرفته از احساس اون ساعات اخیرم بود. نمیتونه دائمی باشه. دوستداشتنی که یه روزه بوجود بیاد مطمئن باش یه شبه از بین میره!

-والا من سر از کار شما دخترا در نمیارم! بیخیال خانزاده. چی شده علاقه مند شدی به دیدن دکتر؟

باز هم چشمه‌هاش درخشیدن

-خیلی کنجکاوم ببینمش! امروز صبح فهمیدم حدود چندماهی میشه میشناسمش و تقریبا هرروز با من بوده. صداش که خیلی خفنه فکر کنم تیپ و قیافش باید خیلی جی!...

متوجه حرفی که میخواست بزنه شد و سریع هر دو دستش رو گذاشت روی دهنش و با استرس و ترس به صدراایی که هرآن منتظر ترکیدن بود نگاه کرد.

سرفه ای کرد تا خنده اش رو قورت بده اما لبهای متمایل به سمت بالاش به خوبی نمایانگر خنده اش بود.



-باید خیلی جیگر باشه؟! از تو یکی انتظار نداشتم!

روش رو برگردوند و با خنده به سمت در رفت. شیفته پا کوبان درحالی که از شدت حرص به خودش لعنت میفرستاد، پشت سرش به راه افتاد...

& & &

از پشت ستون خیره به موهای طلایی رنگ مردی بود که داشت با خاله اش احوالپرسی میکرد. نگاهش به سمت چشمهای مرد کشیده شد. چشمهای طوسی رنگ جذابی داشت. چهره ی دلنشینی داشت. یعنی کی میتونست باشه؟

دستی روی شونه اش نشست. برگشت به سمت صاحب دست و خواست جیغ بزنه که دست دیگه ای روی دهنش نشست.

-چرا یواشکی نگاهش میکنی؟ برو جلو خب

شیفته دستهایش رو آورد بالا و تو هوا تکون داد.

صدرا فهمید نفس کشیدن برای شیفته سخت شده و سریع دستش رو از روی دهنش برداشت.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-نمیدونستم کیه! همین دکتر دادیار معروفست دیگه؟

با خنده به چشمهای درخشا شیفته نگاه کرد

-اره همونه. نمیری پیشش خوشامد بگی؟

سر تکون داد و دستش رو دور بازوی صدرا انداخت

-باهم بریم؟



جفت ابروهایش از تعجب بالا پریدن

-باشه بریم فقط آقای دکتر نمیپرسن که من کی هستم عین چی اویزونم شدی؟

-عین چی؟؟؟؟ نخیر نمیپرسن بیا بریم. میگم داداشمی خب!

-عین میمون!

لبه‌هایش رو داخل دهنش جمع کرد تا نخنده. به رو به روش نگاه میکرد و قصد نگاه کردن به چهره‌ی شیفته رو نداشت چون میدونست با دیدنش نمیتونه خنده اش رو کنترل کنه.

اهسته به سمت ارسام قدم برداشت و شیفته رو دنبالش کشید. رو به روش ایستادن و صدرادست آزادش رو برد جلو و گفت:

-صدرا شیرازی هستم، پسر مرسته. شما هم باید دکتر دادیار اشین درسته؟

به صورت گلگون شیفته‌ای که سر به زیر انداخته بود خیره شد. چقدر بعد دو هفته خواستنی به نر میرسید. دلش براش تنگ نشده بود؟ باید اعتراف میکرد...

نگاهش به سمت دست گره شده دور بازوی صدرا سُر خورد. رنگ چشمهایش عوض شد و همونطور که خیره به شیفته بود، دست جلو آورد و با صدرا دست داد و گفت:

-بله درسته دادیارم. از اشناییتون خوشحالم

نگاه از شیفته گرفت و به چشمهای رنگ شب صدرا نگاه کرد.

-پسر مرسته؟ شیرازی؟

-بله درسته! حتما درباره موسسه ماه شنیدین از خاله جان؟ من آخرین پسر مرسته هستم



سری تکون داد و لبخندی رو به صدرا زد. درست برعکس خانزاده، مهربون به نظر میرسید.

-سلام آقای دکتر رسیدن بخیر!

نگاهش رو به سمت شیفته سوق داد. وقتِ اعتراف رسیده بود.

دلش لک زده بود برای این دخترِ فراموشکار. دوستش داشت. باید میگفت؟

-سلام ممنون خانوم فراهانی! حالتون خوبه؟

لبخند نمکینی روی لبهای شیفته نقش بست. چقدر رسمی حرف زدن این مرد دوستداشتنی به نظر میرسید. اما از اون دوستداشتنی تر، "شیفته" صدا زدن های ارسام داخل ضبط صوت بودن!

-بله از احوالپرسی های شما عالی ام! بفرمایید بشینید خسته ی راهین

تک ابرویی بالا انداخت و به دنبال مرجانه به راه افتادن.

روی مبل ها جای گرفتن و یکی از خدمتکارها، سینی شربت رو آورد و از تک تکشون پذیرایی کرد.

صدرا رو به مرجانه گفت:

-خاله جان امروز آخرین روزی بود که رو سرتون خراب میشدم! من هم فردا با پرواز ساعت 6 برمیگردم امریکا

مرجانه، صدرا رو به اندازه ی شیفته دوستداشت. نه تنها صدرا، بلکه همه ی بچه های مرسده برای اون به یک اندازه عزیز بودن. هر چی باشه، بعد از رفتن مرسده از شیراز این نه تا بچه تنها یادگاری های اون بودن و بی نهایت عزیز برای خان شیرازی و مرجانه...



-نمیشد چندروزی هم بمونی خاله جان؟ بعد چندسال اومدی و یه هفته نیست که موندی. هرروز هم دوساعت اینجا میمونی بعد برمیگردی پیش ماهان.

لبخندی زد و چیزی نگفت. نمیخواست بیشتر از این خاله جانش رو ناراحت کنه.

ارسام رو به شیفته گفت:

-این چندروز خوش گذشت؟ دوستدارم بشنوم همه خاطراتت رو

با یادآوری خاطره هاش، غرق شد. چقدر خوش گذشت تو این دو هفته ی بدون ارسام...

-اره خیلی خوب بود. میتونم بگم عالی بود! به کارخونه ی مامان رفتیم، به موسسه ی خیریه اش رفتیم و سرزدیم. بچه های مامان رو دیدم. با فرشته آشنا شدم

بغضش گرفت از یادآوری چهره معصوم و چشمهای زیبایی که امروز صبح ملاقات کرده بود

-تولد هم خوش گذشت. راستی با دوستم، عسل هم آشنا شدم. دوستِ دورانِ دبیرستانم بود. سال سوم بودیم که از هم جداشدیم و اومدن شیراز.

با کنجکاوی به حرفهای شیفته گوش میکرد. باید تک تک گزارش های اردلان رو بررسی میکرد و صداها رو گوش میداد. کم اتفاقی تو این چندروز، پیش نیومده بود.

-خب خاله جان ما بریم استراحت کنیم صبح باید برگردیم اصفهان

با لبخند خیره به شیفته نگاه کرد

-دلت تنگ شده برای خونه؟

سرش رو به سمت ارسام چرخوند



-میخوام خونه مون رو ببینم. یکی دوتا عکس دارم ازش اما باز دلتنگشم. میخوام عمه و عمو رو ببینم.

پوزخندی زد و ادامه داد:

-و همچنین یه صحبت کوچیکی با پدرم داشته باشم

سرجانه دستش رو روی کمر شیفته گذاشت و اروم دستش رو تکون داد و در همون حالت، گفت:

-زیاد به خودت فشار نیار دخترم. از پدرت کینه به دل نداشته باش. حتما اونم دلایل خاص خودش رو داشته که اینکار رو کرده وگرنه نمیشه که یه ادم اینهمه...

ادامه حرفش رو مثل بغض چندسال پیشش قورت داد. میدونست برای چی مسعود اینکار رو کرد. اما میتونست چیزی بگه؟ مسلما نه...

بلند شدن و صدرا قصد رفتن کرد. با ارسام دست داد و با مرجانه هم روبوسی کرد. به سمت شیفته رفت و دستش رو برد جلو. شیفته لبخندی زد و رفت تو اغوش صدرا. مطمئنا دلش برای این مرد کوچیک بی تاب تنگ میشد.

دستهای صدرا دور کمر شیفته محکم تر شدن و ارسام ناخودآگاه حرص خورد. هرچقدر هم خواهر و برادر بودن، هر دو بچه های مرسته بودن، اما باهم غریبه بودن. هم خون نبودن و این آرامش ارسام رو به هم میزد!

سر تکون داد و تک سرفه ای کرد که باعث خنده ی صدرا شد.

به احساس ارسام مطمئن شد. این مرد یه چیزهایی تو دلش داشت!

پشت صدرا به مرجانه و ارسام بود. خم شد و دم گوشش گفت:

-اقای دکتر حسادت میکنن به رابطه ی ما! بهتره ازت جداشم تا سرم رو به باد ندادم!



لبخند شیرینی زد که با دیدن اخم های ارسام شدید تر شد. دوست داشت دوستداشتن های این مرد رو!

از هم جدا شدن و شیفته رو به روی صدرا ایستاد. دست داخل جیب شلوارش برد و انگشتری بیرون کشید. با لبهایی متمایل به سمت بالا، دست صدرا رو گرفت و انگشتر رو کف دستش گذاشت و گفت: -اینم یه انگشتر یادگاری. تو فکر کن از طرف من و مامانه. مطمئنم خوشحال میشه اگه بدونه همچین چیزی رو بهت هدیه دادم

نگاهی به انگشتر با سنگ مشکی انداخت. واقعا دوستداشتنی بود.

-این انگشتر مردونه رو از بین وسایلهای مامان که داخل کمدش بودن پیدا کردم. همچنین هشت تا انگشتر دیگه که انگار وقت نشد بده بهتون و زود رفته و شایدم یادش رفته که بده. اسم کامل هرکی داخل انگشتر حکاکی شده بود. اما برای خالی نبودن عریضه دادم به یه طلا فروش تا داخل همشون رو اول اسم مامان مرسده رو بنویسن. واسه تو مخصوصه! بجای اسم مامان کنار اسم تو، اسم من نوشته شده.

لبخند پرمحبتی زد و دوباره شیفته رو در اغوش کشید. دوستش داشت. چطور میتونست دل بکنه از این خواهرِ مادرنا!

این روز ها عجیب نفسش میگرفت و چیزی در سینه اش فشرده میشد.

نفسی تازه کرد و از شیفته فاصله گرفت.

-ممنونم بخاطر همه چیز شیفته. همه چیز! منم واست یه هدیه کوچیک و ناقابل دارم. کلکسیون گردنبد تو گردنت رو دیدم برا همین پشیمون شدم از خریدن گردنبد! اما یه چیز دیگه دارم...

به سمت کیف پول کوچیکش که روی میز بود رفت و در کیف رو باز کرد. دستبند ظریف و زیبایی از کیف درآورد و به سمت شیفته گرفت



-سلیقه ام یکم بده میدونم! اولین دختری هستی که براش ... هدیه میخرم. امیدوارم دوستش داشته باشی

خیره شد به زیبایی اون دستبند طلاکوب. دوستش داشت؟ نه ... عاشقش بود!

خداحافظی سختی بود. خصوصا برای صدرا. میدونست این باهم بودنشون زیاد دووم نمیاره. باید میرفت. باید...

بعد خداحافظی با صدرا، اردلان و ارشین داخل شدن.

-سلام مادر. بیاید بشینید. دم در صدرا رو دیدین؟

ارشین درحالی که کیفش رو میذاشت روی مبل، گفت:

-سلام مامان. اره دیدیمشون دم در خداحافظی کردیم. یکم حالش گرفته بود

با ارسام هم احوالپرسی کردن و نشتن روی مبل دور هم. ارشین کنار شیفته نشست و با ذوق بغلش کرد و گفت:

-دلم واست یه ذره میشه دختر خاله. قول بده بازم بیای اینجا

دستش رو دورکمر ارشین پیچوند و با مهربونی گفت:

-منم دلم برات تنگ میشه دختر خاله! اگه خوب شدم، قول میدم حتما پیام

اشک تو چشمهای هردو جمع شده بود. شیفته میدونست اگر یه کلمه ی دیگه هم از زبون ارشین بشنونه اشکش در میادا! سعی کرد موضوع بحث رو عوض کنه

-کجا رفته بودین ارشین؟

سرش رو پایین انداخت و دستهایش رو در هم گره زد

-فردا قراره برگردی خونتون. رفتیم دنبال خرید یه هدیه بعنوان یادگاری!



دستش رو روی دستهای گره خورده ی ارشین قرار داد

-فدات بشم الهی باعث زحمت شدم. راضی نبودم این وقت شب برید

سرش رو آورد بالا و با ذوق به شیفته نگاه کرد

-وای شیفته بازار تو شب انقدر جالب و جذابه که نگوا همه جا چراغونیه و میدرخشه!

لبخند پرمهری روی لبهاش نشست. مطمئنا دلتنگ این دختر خاله ی محبوس میشد...

جعبه ی کادویی قرمز رنگی رو به روش قرار گرفت. با تشکر جعبه رو از ارشین گرفت و درش رو باز کرد. مجسمه ی زیبایی از دو دختر که روی تاب نشسته بودن. مجسمه رو گذاشت روی میز و با شوق ارشین رو در اغوش کشید. با تک سرفه ای، از هم جدا شدن.

اردلان ساک آبی نفتی با طرح های سنتی رو به روی شیفته گرفت و گفت:

-ارزش مادی زیادی نداره. اما ارزش معنویش بالاست!

و خندید. خنده ای که شیفته و ارشین، برای اولین بار بود میدیدنش. چهره اش دوستداشتنی نشده بود؟

لبه های ساک رو از هم فاصله داد و دستش رو برد داخل. جعبه ی دیگه ای به دستش خورد! نگاه چپی به اردلان انداخت و جعبه رو آورد بیرون. درش رو باز کرد و با بهت به محتوی داخل جعبه نگاه کرد.

ست نقره با سنگ های فیروزه ای زیبا.

-مرسی اردلان. این واقعا خوشگله. خیلی دوستش دارم!

متقابلا لبخندی زد و به طرف پله های طبقه ی بالا رفت و گفت:



-میرم یکم استراحت کنم. موقع خوابیدن خبرم کنی شب آخر در خدمت باشیم!

لب گزید و سر به زیر انداخت. خان زاده ی مغرور خوب تونسته بود دل شیفته رو به دست بگیره.

کمی حرف زدن و بلند شدن تا برن و بخوابن.

شیفته رو به ارشین گفت:

-تو برو. من برم آب بخورم بیام

-خب بگو بیارن اتاقت

-دو قدم راهه ها!

لیوان آب رو داخل سینک ظرفشویی گذاشت و برگشت تا بره اتاقش. از پله ها بالا رفت و خواست در اتاق اردلان رو بزنه که متوجه برق کلید روی در ته سالن شد. به سمت در رفت و دستگیره رو اروم آورد پایین و بازش کرد. با تعجب به دور و برش نگاه کرد. شبیه اتاق کار به نظر میرسید. رفت وسط اتاق و یک دور، دور خودش چرخید. سرش از دیدن حجم کتابها گیج رفت!

به طرف میز رفت و روی میز رو واریسی کرد. چند کتاب فلسفی، چراغ مطالعه، روان نویس مشکی رنگ کنار جعبه ی دراز و کوچیکش، دفتر کهنه و قدیمی روی میز و چند برگ کاغذ و رسید روی کتابها.

-فکر کنم اتاق کار پدربزرگ باشه چون درش رو قفل زده بودن. بدش نیامد اگه چندتا از وسایهاشو با خودم بردارم؟ فقط بعنوان یادگاری!!

دفتر و روان نویس رو برداشت و سریع از اتاق اومد بیرون. به سمت اتاق اردلان رفت و در زد و از پشت در گفت:



-اردلان میرم بخوابم اگه بیداری بیا. بیدار نیستی دکتر رو صدا کنم

صدای گرفته ی اردلان رو از پشت در تشخیص داد

-نه بیدارم. الان میام...

پاورچین پاورچین به سمت اتاقش رفت. سریع دفترچه خودش رو برداشت و مثل هر شب، خلاصه ای از اتفاقات امروزش رو نوشت و دفترچه رو داخل کیفش گذاشت. روان نویس پدربزرگش رو هم گذاشت داخل کیف و در کیفش رو بست.

روی تخت نشست و دفتری که از اتاق پدربزرگش پیدا کرده بود رو باز کرد. بوی کهنگی به مشامش خورد. بوی عطر رز دستداتنی بینی اش رو نوازش داد. معلوم بود پدربزرگش خیلی به ظاهرش و همچنین وسایل شخصیش اهمیت میداد

-عصبانی میشه اگه بفهمه دفترش رو برداشتم؟ روحش نیاد سراغم؟

به افکارش خندید و صفحات رو تند تند ورق زد. هر آن امکان داشت اردلان از راه برسه!

چشمش به کلمه ای خشک شد. سریع زد صفحه ی قبلش و شروع کرد به خوندن از سر صفحه:

”دخترای خیلی از دستم دلگیرن. بخاطر محدودیتشون و این رو مطمئنم. کاش میشد طوری بهشون بفهمونم که دست من نیست. کاش میشد بهشون بگم سرگذشت من رو...”

به اونها نمیتونم بگم. اما امید دارم روزی این دفترم به دستشون برسه و بخونن. بخونن و بدونن که پدرشون ظالم نبود. دلیل داشت و میترسید دخترش رو هم از دست بده...

اینجا مینویسم تا از بار سنگین این مسئولیت خلاص بشم. ایا نوشتن دردم رو کمی تسکین میده؟



حدود بیست و هشت سال پیش، وقتی من بیست سال داشتم و خواهرم مرسده فقط هیجده سال داشت، اتفاقی برای خانواده ی ما افتاد که کل زندگی خاندان شیرازی رو از این رو به اون رو کرد...

خواهرم دقیقا مثل مرسده ی خودم بی پروا بود. چموش بود. آزادی طلب بود. اون هم در زمانی که جنگ بود. خونریزی بود. ظلم بود و ستم بود. باید حجاب برمیداشت و ما این رو نمیخواستیم. شیرازی ها معروف بودن به نجابتشون! اما دستور، دستور بود...
امان از دل بی رحم سرباز های ساواک... امان از بی رحمی های ساواک... امان از بی پروایی های مرسده ی عزیزم...

خواهر عزیز کرده ام، یک دنده و بی پروا بود. آزادی طلب بود اما نه آزادی ظاهری. آزادی فکری میخواست. آزادی روحی میخواست. مستقل شدن رو دوست داشت. حجابش رو هم دوست داشت. عشق می ورزید به چارقد و چادر مشکی رنگش.

یه روز تصمیم گرفت بره بیرون. میخواست طعم رهایی رو بچشه. خواهر چشم ابرو مشکی من دوست داشت مثل یه پرنده پرواز کنه و اوج بگیره.

اما نداشتن... چادر رو از سرش کشیدن... لباسهایش... دخترانگیش... اصالت و غرورش... و حتی جونش... بار این غم برای همه ی ما سنگین بود. نبود؟

برای پدرم سنگین بود یا نبود؟

میتونست باز اجازه بده دختری از خاندانش بیرون بره؟ میتونست بزاره مرسده ی دیگه ای رو ازش بگیرن؟ میتونست بزاره فرمانرواییش، خاندانش و حکومتش بدون ملکه بشه؟

نداشت... و این تبدیل شد به محدودیت شیرازی ها. حتی برای پسر های خاندان هم محدودیت گذاشت. پدرم دیوانه شد. بزرگ خاندان شیرازی دیوانه شد و جامعه گریز.



این جامعه ی گرگ، مرسده ی پدرم رو ازش گرفته بودن... این جامعه ی درنده، ملکه ی پدرم رو ازش گرفته بودن...

مسلمانا نباید میذاشتیم مرسده ی دیگه ای ازمون گرفته بشه...

من رو ببخشید دخترای من. ببخشید که اسیرتون کردم. ببخشید که بدون گفتن دلیل زندانیتون کردم تو این عمارت. میدونم سخته.. اما به فکر دلِ پدرتون هم باشید. خواهش میکنم ازتون از دست من دلخور و دلگیر نباشید.

بعد از دست دادن مرسده، دلم لک زد برایش. تا اینکه بعد به دنیا اومدن دختر دومم، همون چشم ها رو تو صورتش دیدم. همون گردی صورت و سفیدی پوست و لبهای زیبا رو تو چهره ی دخترم دیدم. میشد این هم مرسده ی من باشه؟ ملکه ی حکوت من باشه؟

مسلمانا ره...

دوستش داشتم.. عشق میورزیدم به این مرسده ی دوم خاندان شیرازی..

اما امان از دست این مرسده ها! این هم آزادی خواه شد. چموش و بی پروا شد. این هم مثل خواهرم پرواز میخواست. باید اجازه ی پر زدن میدادم بهش؟ اره... نمیخواستم دخترم حریص شه. نمیخواستم یواشکی و بدون اجازه بیرون بره... پس آزاد گذاشتم مرسده ی خودم رو...

امان از روزی که این دختر کوچیکه رو از من جدا کنن! من دیگه طاقت دوری این مرسده رو ندارم. میترسم... میترسم از روزی که بدون اون سر کنم " ...

متوجه قطره اشکی شد که چکید روی برگه ی دفتر. با شنیدن صدای سرفه های کسی، تند و با استرس سرش رو بالا آورد

-ده دقیقه ست غرق اون کتابی. ببخشید صدات زدم اما از وقت خوابت گذشته!



دفتر رو بست و کنار میزش گذاشت. باید سر وقت، همه ی خاطرات داخل دفتر رو میخوند.

روی تخت دراز کشید و چشمه‌هاش رو بست و بعد از چند دقیقه هدفون رو روی گوشش احساس کرد و صداها پخش شدن و شیفته آروم گرفت...

شیفته آروم گرفت اما تکلیف دل ناآروم اردلان چی بود؟ مسلما اون هم آرامش میخواست. با بودن شیفته این آرامش رو میخواست. با حضور شیفته در کنارش این آرامش رو بدست می آورد. باید بهش میگفت حسش رو؟ آره... باید میگفت...

ضبط صوت رو برداشت و گذاشت دخترک دو دقیقه تو سکوت آروم بگیره.

دستگاه رو زد روی ضبط و شروع کرد به صحبت کردن:....

-نمیدونم باید از چی و از کجا شروع کنم. همین که به خودم جرئت حرف زدن رو دادم، قدم بزرگی برداشتم. نمیگم با همون نگاه اول عاشقت شدم اما... اما تو دیدار آخر میخوام اعتراف کنم به دوستداشتنم شیفته. گفتن این حرف ها حتی برای خودم هم سنگینه. آسون نیست به زبون آوردنش خصوصا برای من. شیفته من... تو این دیدار آخر اعتراف میکنم به دوست داشتنم. نمیگم عاشقتم، اما دوستت دارم و میدونم انقدر تو دوستداشتنم محکم و مصمم هستم که به زبون آوردمش. وقتی کاری رو شروع کنم یا حرفی رو بزنم تا تهش هستم. ازت میخوام درباره پیشنهاد ازدواجم فکر کنی شیفته. من با بیماریت کنار میام. با فراموشی و گذشته ای که هیچی ازش نمیدونی کنار میام. فقط ازت میخوام روی درخواستم فکر کنی و پاسخی با دلیل و منطق بهم بدی. میدونم طرز ابراز کردنم غیر عقلانی بود اما تو جواب عقلانی بهم بده! صبح موقع رفتن منتظر جوابتم شیفته. امیدوارم خوابت رو به هم نزده باشم!



هدفون رو دوباره به دستگاه متصل کرد و زد روی پخش و گذاشت کنار تختش. بالای سر شیفته ایستاد و به چهره ی معصوم غرق در خوابش نگاه کرد. میشد از این دختر گذشت؟ میشد این دختر رو دوست نداشت؟

خم شد بالای سرش و خواست به سمت لبه‌اش متمایل بشه که منصرف شد. این کارش حماقت محض بود!

یاد کار احمقانه ی سر شبش افتاد و خجالتزده شد. برای یک لحظه اونقدر خودخواه شد که نخواست شیفته چیزی از اون مرد به یاد بیاره و قهوه رو ریخت روی طراحی. اون خودخواهانه شیفته رو دوست داشت...

& & &

دست پاچه به این طرف و اونطرف میدوید. وسایله‌اش رو دونه دونه بر میداشت و داخل چمدونش می انداخت. با شادی هماهنگ کرده بودن چه ساعتی برسن خونه ی مسعود و با این حساب، شیفته هنوز دوساعتی وقت داشت برای آماده شدن. نگاهی به اعت انداخت. هفت صبح رو نشون میداد. یاد حرفهای اردلان افتاد. باید امروز بهش جواب میداد؟

سر تکون داد و به سمت بالکن رفت. در رو باز کرد و طرح رو با تخته برداشت و آورد داخل. کاغذ رو لای کتاب بزرگی گذاشت و انداختش ته چمدونش تا له نشه. حیف بود!

شالش رو از لب تختش برداشت و از اتاقش خارج شد. باید جواب اردلان رو میداد!

دو ته به در زد و داخل شد. میدونست اردلان همین چندساعت پیش برگشته به اتاقش و الان شدیداً خسته ست و خوابالود. اما باید قبل رفتن حرفه‌اش رو به خانزاده میزد تا روی دلش سنگینی نکنه!



رفت بالای تختش ایستاد. اردلان پتو رو تا زیر گردنش بالا کشیده بود و طاق باز خوابیده بود. دو انگشتش رو بالا آورد و به سمت بازوی پوشیده شده ی اردلان برد

- اردلان؟ جناب خانزاده؟ اردلان خان؟ اقای شیرازی؟؟؟

اروم لای چشمه‌هاش رو باز کرد و با دیدن شیفته، پتو رو کنار زد و روی تخت نشست.

نگاه خیره ی شیفته رو روی خودش حس کرد. باز پیرهن نیوشیده بود و سینه ی ستبرش رو به نمایش گذاشته بود!

باز نگاهش به سمت گونه های گلگون شیفته کشیده شد. لبخند موذی زد و پتوی نازکش رو روی دوش هاش انداخت و سینه اش رو پوشوند و گفت:

- صبحتون بخیر خانوم فراهانی! امرتون؟

- راستش.. راستش...

با شیطنت گفت:

- پوشوندم خب! راحت حرفت رو بزن!

سر بالا آورد و با اخم تو چشمه‌هاش نگاه کرد

- در رابطه با حرفهای داخل ضبط صوت میخواستم قبل رفتن باهات حرف بزنم.

با تک ابروی بالا رفته ای رو به شیفته گفت:

- بیا بشین حرفت رو بزن

کمی خودش رو جمع و جور کرد و روی تخت دو نفره اش جا باز کرد برای نشستن این دختر خجالتی سر به هوا!



-خیلی خب بابا نشین گرفتم فکر میکنی میخورمت رو تخت! صندلی رو بکش جلو
بشین حرفت رو بزن

با افسوس سری تکون داد و شیفته خجالتزده، حرف های اردلان رو مو به مو انجام
داد و شروع کرد به صحبت کردن:

-تو... داخل ضبط صوت حرفهات رو زدی و از من قبل رفتن جواب خواستی.

سر بالا آورد و تو چشمهای اردلان خیره نگاه کرد

-میخوام تموم نسبت ها رو بزارم کنار و مثل یه خواستگار که ازم خواستگاری کرده
خبو به حرف هام گوش بدی. گفتم با منطق؟ باشه منم با دلیل و برهان جوابم رو
میدم. شنیدم که گفتم همه جوهر قبولم داری. اما من خودم رو قبول ندارم اردلان.
میدونی چرا؟ نمیخوام تا فهمیدن گذشته ام دل ببازم. نمیخوام تا وقتی نفهمیدم تو
اون گذشته ی نکبتیم چی گذشته دل به کسی بدم و یا حتی قول ازدواج بدم. تا
وقتی نفهمیدم... تا وقتی بهم نگفتن و من سر در نیاوردم که چه بلایی سه چهار
سال پیش سرم اومده، با هیچ کسی وصلت نمیکنم. حتی اگر به زور بخوان متصل
باشن باز هم سر باز میزنم چون مطمئنم یه چیزی تو گذشته ی من بوده که الان همه
دارن پنهونش میکنن. مطمئنم یه قسمت تاریک تو اون سالها وجود داره و بهم
نمیگن. اما هر وقت فهمیدم اون چیه، مطمئن باش روی پیشنهادات فکر میکنم...

با بهت به دخترک فراموشکار رو به روش نگاه میکرد. یکم ناحقی نکرده بود؟ یا حق با
اون بود؟ دلش محکم بود؟ نمیدونست. هیچی نمیدونست...

-باشه دختر خاله. بهت که گفتم اجباری درکار نیست و فقط یه درخواست. ممنون که
با عقل و منطق جوابم رو دادی و موضوع رو احساسیش نکردی. منم منتظر میمونم تا
حافظه ات برگرده. مطمئن باش منتظر اون روز میمونم و اونموقع ازت جواب میخوام و
امیدوارم جوابهای خوبی بشنوم!



لبخندی زد و از روی صندلی بلند شد

-پس من برم. باید کم کم آماده بشم

-شیفته؟

برگشت به سمتش

-بله؟

-شماره ام رو که داری؟ هروقت... نظرت عوض شد... منتظرم!

با لبخند سر تکون داد و چشمهایش رو به نشونه ی باشه روی هم گذاشت. خانزاده رو تا بحال اینقدر مظلوم و مهربون ندیده بود!

به اتاق خودش برگشت و شروع به جمع کردن وسایلش کرد. بعد یه ساعت، حاضر و آماده تو اتاقش مشغول بستن زیپ ساک بود که صدای در اومد.

به طرف در برگشت و ارشین رو دید که با سرعت به سمت شیفته اومد و خودش رو تو بغلش پرت کرد و شروع کرد به های های گریه کردن!

دلش کباب شد برای این دختر. مگر چقدر شادی داشت؟ همش دو هفته بود که طعم واقعی زندگی رو با حضور شیفته میچشید. نمی شد ارشین رو هم با خودش بیره؟!

-قربونت بشم گریه نکن قول میدم زود به زود بیام و بهت سر بزنم. جون شیفته گریه نکن دلم رضا نمیده برای رفتن!

سرش رو از شونه ی شیفته جدا کرد و بینی بالا کشید و گفت:

-قول میدی زود به زود بیای؟ شیفته بخدا من دق میکنم تو این زندون!



-اره فداتشم قول میدم ناراحت نباش باشه؟ بین من به این خواهر برادرا زنگ زدم بیان برای خداحافظی. بهشون میسپرم حداقل هر چندروز یبار بیان پیشت باشه؟ به اردلان هم میگم یواشکی تورو ببره خرید یا پارک. با خودش دونفری برید. خوبه ارشین؟

-بدون تو خوش نمیگذره شیفته. بدون تو هیچی رو نمیخوام. فقط قول دادی زود به زود بیای دیگه؟ من... من...

و دوباره زد زیر گریه و شیفته رو محکم بغل کرد.

دلش سوخت برای این زندانی معصوم. باید بهش میگفت حقیقت رو؟

-ارشین تا رفتن من، میتونی این چند صفحه رو بخونی؟

و دفتر رو از داخل کوله پشتیش در آورد و به ارشین نشون داد

-اره میرسونم. چطور؟ چیز خاصی توش نوشته؟

-مطمئن باش برات جالبه. میتونی برای اردلان هم تعریف کنی یا اگه میخوای با دوربینت از صفحه هاش عکس بگیر. چطوره؟

-بده بخونم بعد عکس میگیرم.

دفتر خاطرات پدربزرگشون رو به سمت ارشین گرفت و اون هم روی تخت مشغول خوندن شد. بعد چند دقیقه، اشک چشمهاش رو با پشت دستش گرفت و گفت:

-امروزم با اشک و ناله گذشت. خدا شبش رو بخیر کنه!

رفت اتاق خودش دوربین رو بیاره و تا اونموقع، شیفته مشغول جمع کردن یادگاری هایی شد که بهش داده بودن...



ارسام کیف یا لباس خاصی بر نداشته بود. همه ی لباسهایش خلاصه میشدن تو همون کوله پشتی پشت ماشینش. چمدون بزرگ شیفته رو برداشت و از پله ها برد پایین. دست خدمه ای نداد چون امانت بود و میترسید از پله ها پرت بشه پایین!

به سمت در خروجی رفت و شیفته رو بین یه عده دختر و پسر همسن های خودش، مشغول خداحافظی دید. درک میکرد حال اونها رو موقع خداحافظی از شیفته. کسی نمیتونست دل بکنه از این دخترک فراموشکار!

برای بار سوم، از اغوش ارشین که آخرین نفر بود بیرون اومد و رو به همشون گفت:
-مطمئنم روزای خوبی رو با هم داشتیم. امیدوارم مثل من فراموشم نکنید! قول میدم زود به زود بهتون سر بزنم و البته یه سفارش ویژه هم دارم
دست ارشین رو بین دستهایش فشرد و گفت:

-مراقب خواهرم باشید. نزارید بهش بد بگذره حتی شما نه نفر!

با شوخی و خنده و چشمهایی تر، از شیفته خداحافظی کردن. سوار ماشین شد و ارسام ماشین رو روشن کرد. مرجانه، کاسه ی آبی که دستش بود رو ریخت پشت سرشون. ارسام شروع به حرکت کرد و شیفته برگشت به پشت و دست تکون داد. داشت دور میشد از همه. از شیرازی ها. از عمارت و باغ شیرازی. از اردلان و ارشین و صدرا شیرازی. از خاطرات مرسته های شیرازی دور شد... و دور شد...

& & &

بی حوصله و دماغ، روی تختش نشسته بود و داشت به عکسهای داخل گوشی نگاه میکرد. دلش هوای شیراز رو کرده بود. بعد گذشت دوماه هنوز هم نتونسته بود از شدت دلتنگی اش کم کنه. مگر میشد دل کند از شیراز و شیرازی ها؟...
با زنگ خوردن گوشی، نگاه خیره اش رو از صفحه گرفت. مثل هرروز، دکتر دادیار!



-سلام خانوم مریض حالت خوبه؟

-خوبه خودت میگی مریض! راستی سلام! هی... بد نیستم

-حوصله ات سر رفته؟ یه پیشنهاد دارم

-شدید. چه پیشنهادی؟

صدای خنده های اروم ارسام از اونطرف خط به گوش میرسید

-راستش تعریف تو رو خیلی پیش مادرم کردم. دوست داره تو رو ببینه. میخوای...
امروز بری پیشش؟

با تعجب به حرفهای ارسام گوش میداد

-اما ارسام..

-اما و اگر نداره. میخوای بری یا نه؟ مگه نمیگی حوصله ات سر رفته؟ خب شیراز که
نمیشه بری بهونه ای نداری اما خونه ی ما چندتا خیابون فاصله داره!

-باشه. ادرس بفرست مزاحم خلوت مادرت بشیم!

-مزاحم نیستی و مراحمی. خودم میام دنبالت. مادرم هم تنها نیست. امروز، روز
تعطیلیه پدرمه. اونم هست!

-چی پدرت؟ من با چه رویی برم خونتون؟ برم بهش چی بگم؟!

-اره پدرم! دکتر جلال دادیار! میتونی به یه سلام و احوالپرسی خشک و ساده اکتفا
کنی و همچنین میتونی با احوالپرسی داغ و یه روبوسی تنگش خودت رو معرفی
کنی!



حرص میخورد از دست ارسامی که این روزها عجیب دلش هوای شیطنت و سر به سر گذاشتن این دختر رو میکرد.

-باشه. نیم ساعت دیگه منتظرتم

-بیست دقیقه دیگه دم درم و اگر یک دقیقه دیر کنی دستم رو میزارم روی بوق و بر میدارم!

تلفن رو قطع کرد و نفس عمیقی کشید. "ارسام شیطان صفت" لقبی بود که این روزها روش گذاشته بود و به نظر شیفته، چقدر هم برزنده اش بود!!

وسایلش رو از روی میزش جمع کرد و از اتاقش بیرون رفت. رو به منشی گفت:

-همه ی ویزیت های امروز رو انتقال بدین به فردا. امروز که عملی ندارم؟

-چشم دکتر. چرا یکی هست اما برای حدودا 9 شب. میرید خونه؟

-باشه خودم رو میرسونم. آره کار واجب دارم!

در دل نیشخندی به خودش زد و از مطب خارج شد. داخل اسانسور شد و دکمه ی پارکینگ رو زد و نگاهی به ساعتش انداخت.

با باز شدن در، از اتاقک خارج شد و به سمت ماشینش رفت.

همونطور که ماشینش رو روشن میکرد، با خودش زمزمه کرد:

-میخواهی ببری خونمون و بگی چی؟ ماما ایشون همون مریضمه که خواب و خوراک رو ازم گرفته بود؟ یا نه مثلا این همون دختر بیماریه که فراموشی داره و من بهش علاقه دارم؟



نفس عمیقی کشید و با مشت زد وسط فرمون و با اخم به رانندگی اش ادامه داد...

& & &

نگاهی به چهره ی پر استرس شیفته انداخت و خنده اش گرفت. طوری رنگش پریده بود که انگار روح دیده! مطمئن بود با دیدن حیات سرخ سودابه، همه ی استرسش رو فراموش میکنه.

-انقدر نگران نباش. مادرم زن مهربونیه مطمئنم با مهربونی باهات رفتار میکنه!

-مادر همه باهاشون مهربون. اما امون از روزی که یکی رو کنار بچه اشون ببینن و فکر کنن میخواد بچه ی معصومشون رو ازشون بگیره! ببینم مادرت که درباره ی من همچین فکری نمیکنه؟!

سر برگردوند سمت ارسام و با ترس گفت:

-درباره ی من چی به مادرت گفتی؟!

خنده اش رو فرو برد و با صدایی که اثار خنده به خودبی در اون مشهود بود گفت:

-راستش چیز زیادی نگفتم!

چشمکی رو به شیفته زد و ادامه داد:

-فقط گفتم بیمارِ موردِ علاقه می!

نفسش گرفت!

از ماشین پیاده شدن و ارسام در رو باز کرد و داخل حیات شدن. همونطور که ارسام پیش بینی کرده بود شد. تموم استرس و نگرانی های شیفته دور ریخته شدن. چقدر بوی آشنایی داشت این حیات. یعنی باغ شیرازی ها هم مثل همین بود؟



اعتماد به نفس تحلیل رفته اش رو بدست آورد و با لبخند گام برداشت و ارسام هم پشت سرش، خوشحال از از ابین رفتن استرس شیفته به راه افتاد.

سودابه و جلال، هر دو دم در مونده بودن و انتظار رسیدن پسرشون با "بیمار مورد علاقه اش" رو میکشیدن!

سودابه همونطور که داشت پایین روسری اش رو دور انگشتش میپیچید، گفت:

-بنظرت باید امیدوار باشیم؟

-به چی خانوم؟

-رابطه ی این دو نفر. خوب شدن دختره و سر و سامون گرفتن پسرمون!

دوست داشت عجولی های سودابه رو. تا کجا هم پیش رفته بود! سر و سامان گرفتن ارسام!!

-عجله نداشته باش الان میرسن و با دختره رو به رو میشی خب!

بالاخره رسیدن و نفس حبس شده ی سودابه در سینه اش رها شد. جلو رفت و کیف ارسام رو از دستش گرفت و مهربانی رو چاشنی کلامش کرد:

-سلام پسرم خسته نباشی

کیف ارسام رو به جلال داد و به سمت شیفته رفت! شیفته با استرس و هولکی، سلام کوتاهی داد و نگاهش رو از سودابه دزدید.

دلش ضعف رفت برای این دختر معصوم و خجالتی

-سلام عزیزم خوش اومدی



جلوتر رفت و شیفته رو در اغوش کشید. عجیب، مهرش به دل سودابه نشست بود.
میتونست امیدوار باشه به نزدیک شدن روز عروسی پسرش؟!!!

لبخند روی لبش پررنگ تر شد. به قول جلال، چقدر عجول بود!

-بیا داخل دخترم. سر پا نمون

دستش رو پشت کمر شیفته گذاشت و اون رو به داخل خونه راهنمایی کرد. برعکس
عکس هایی که از عمارت شیرازی ها داشت و دیده بود، خونه ی ارسام اصلا زرق و
برق دار نبود. قدیمی و عتیقه هم نبود! خونه ی بزرگ اما مدرنی بود. با وسایل مدرن،
مبل های راحتی و کاناپه ای مدرن و حتی اشپزخونه ی اپن مدرن و امروزی!

روی مبل دو نفره ای، کنار سودابه و رو به روی جلال نشست. صدای آرام که پشت
سرش بود رو شنید:

-مامان من میرم لباسهامو عوض کنم و بیام. شما از مهمونمون خوب پذیرایی کنید
نزارید احساس تنهایی کنه!

سودابه با محبت به شیفته نگاه کرد. متوجه خط های روی صورتش شد اما خم به ابرو
نیاورد تا دل کوچیک شیفته نگیره. میدونست این دختر چه سختی هایی کشیده.
ارسام کم و بیش بهش گفته بود و چقدر سودابه ناراحت شده بود برای این دخترک
فراموشکاری که کسی رو نداشت تا مادرانه هاش رو براش خرج کنه..

-خب عزیزم یکم از خودت تعریف کن. دوستدارم بشناسمت

-حقیقتش نمیخواستم مزاحم شما بشم! به دکترو هم گفتم مزاحم نمیشم اما گفتن نه
بریم و فلان.

-نه دخترم چه مزاحمتی تو هم مثل دختر خودمون

و دستش رو روی دو دست مچاله شده ی شیفته روی مانتوش گذاشت.



-اسم رو مطمئننا میدونید. فامیلم فراهانیه. پدرم یکی از کارخونه دار های به نام
اصفهانه اما نمیدونم چه کارخونه ای داره! چند سال پیش تصادف کردم و....

-ببخشید پریدم میون حرفت دخترم. فراهانی؟

-بله. میشناسید؟

چشمه‌هاش رو ریز کرد و با کنجکاوی گفت:

-شادی فراهانی میشناسی؟

-اوم... عمه ی کوچیکم هستن

بشکنی زد و با خوشحالی گفت:

-جدا؟ دختر خاله ی من، مادرِ جاریِ شادی هست. نمیدونستم تو برادر زاده ی شادی
جانی!

لبخندی زد و چیزی نگفت. سودابه دوست داشتنی به نظر میرسید. چقدر محبتی که
تو حرفه‌هاش موج میزد، شبیه به حرف های ضبط شده ی خاله جانش بود!

-مامان تونستی نسبتی بین خودت و شیفته پیدا کنی؟

نگاهش به سمت راه پله رفت. دکترِ کت شلواری، شلوار ورزشی طوسی رنگ با خط
هاس سفید و تیشرت سفیدی به تن کرده بود. چقدر جالب به نظر میرسید!

”تا حالا بدون کت شلوار ندیدمش؟ خیلی باحاله“!

لبخندی زد و سر به زیر انداخت و سودابه مشغول حرف زدن با ارسام شد.

همونطوری دست تو جیب، به سمتشون اومد و کنار پدرش جا گرفت. بعد تموم شدن
صحبت های ارسام و مادرش، جلال با تعجب و اخم کوچیکی روی پیشونی اش گفت:



-ارسام لباست یکم زیادی خودمونی نیست؟!!

رو به شیفته چشمکی زد و گفت:

-ایشون که غریبه نیستن بابا!!

شیفته لب گزید و دوباره سرش رو به زیر انداخت. اگر سودابه فکر دیگه ای درباره ی رابطه ی این دو میکرد چی؟

عرق سردی روی کمرش نشست و دستهایش رو به هم گره زد. خدا خدا میکرد هر چه زودتر امروز تموم بشه و بره پی کارش!

-میرم عسرونه آماده کنم با شیفته. شما دوتا هم باشید برید الاچیق ماهم میایم

دست شیفته رو گرفت و با خودش به اشپزخونه برد. پسرش کمی بی پروایی میکرد و شیفته خجالت میکشید. خوب درک میکرد احساساتش رو!

-دخترم لباس راحتی نپوشیدی زیر مانتوت؟ اینطوری سخت میشه ها!

-چرا یه تونیک پوشیدم اما...!

-اما و اگر نداره. برو طبقه بالا لباست رو عوض کن و بیا... برو دیگه دختر جون خجالت نداره که!

از اشپزخونه رفت بیرون و دم در ایستاد و ارسام رو صدا زد گفت:

-بیا شیفته رو راهنمایی کن اتاقت لباسهایش رو عوض کنه. خودتم زود برگرد پیش پدرت!

همونطوری دست تو جیب شلوار طوسی رنگش اومد داخل و به شیفته گفت پشت سرش بره. پله ها رو بالا رفتن و ارسام در اتاقش رو باز گذاشت و به دیوار تکیه داد و رو به شیفته گفت:



-اتاق پرو کوچیکی ته اتاق هست. اونجا میتونی لباست رو عوض کنی. یکی دو دست از لباسهای تازه ی مامان هم اونجا هست میتونی استفاده شون کنی. البته اگر خواستی!

مانتوش رو در آورد و لباسهایش رو مرتب کرد و برگشت اشپز خونه. ارسم همونموقعی که شیفته داخل اتاق شده بود، برگشته بود پیش پدرش.

داخل اشپز خونه شد و سودابه رو در حال خرد کردن خیارشور دید.

-بیا اینجا عزیزم

پیش دستی خالی رو به سمتش هل داد و سبد کوچیک گوجه و خیار و کاهو ها رو به سمتش هل داد.

-زحمت اینهارو بکش من برم هندونه رو خورد کنم

لبخندی زد و مشغول شد. برایش عجیب بود اینهمه صمیمیت سودابه. کمی بنظرش زود نبود برای صمیمی شدن؟

”مادرِ همون پسره“!

شیشه ی شربت رو همراه با چهارتا لیوان گذاشت داخل سینی. نی های شیشه ای گذاشت کنارشون و سینی رو کنار دست شیفته گذاشت.

-اینن سینی رو ببر حیاط و بیا. بزار کمی بین غیتهاشون گلو تازه کنن!

اروم خندید و سینی رو برداشت و به حیاط برد. نفس عمیقی کشید و چشمهایش رو بست. هوای تمیز رو به ریه هاش فرستاد. اروم اروم قدم برمیداشت و به اطراف نگاه میکرد. برایش جای تعجب داشت خونه ای به اون بزرگی و حیاطی بزرگتر بدون هیچ باغبون یا مستخدم؟



چشم هاش رو چرخوند تا الاچیق رو پیدا کنه. سمت چپ حیاط روی سکوی بلند سقف دار، میز سفید رنگ بزرگی همراه با صندلی های سفید رنگ کنارش دید. به سمتش رفت و نگاهش رو به زیر پاهاش دوخت. از پله ها بالا رفت سلام ارومی داد و سینی رو روی میز گذاشت و خواست برگرده که صدای ارسام رو شنید: -نمیشینی شیفته؟

-نه من... میرم کمک خاله!

و با سرعت از اونها دور شد. کمی خجالت می کشید از راحتی ارسام جلوی پدرش. به اشپزخونه رفت و سودابه رو درحال خرد کردن کالباس دید.

-چه جالبه! این طوریش رو ندیده بودم!

-خونگیه. نه جلال و نه ارسام آماده اش رو دوست ندارن

تیکه ای جدا کرد و به سمت شیفته گرفت

-بیا ببین خوشمزه ست؟

با خجالت دست دراز کرد و تیکه ی کوچکی رو از دست سودابه گرفت و کمی گاز زد.

-یکم تنده اما مزه اش جالبه. بوی فلفل دلمه... خوشمزه ست!

خوشحال از اینکه شیفته دستپختش (!) رو پسندیده، خرد کردنش رو ادامه داد. بقیه ی کالباس ها رو داخل یخچال انداخت و تخم مرغی رو برداشت و گذاشت داخل پارچه ی توری سفید رنگی. هر دو طرفش رو گره زد و چند دقیقه پیچ و تابش داد و بعد گذاشت داخل قابلمه ی کوچیکی تا آبپز بشه. شیفته با تعجب به کارهایش نگاه میکرد. پیچ و تاب دادنش برای چی بود؟!



میز چرخدار کوچیکی رو از گوشه ی یخچال در آورد و همه ی وسایل ها رو روش چید. تخم مرغ ها رو از داخل قابلمه برداشت و زیر شیر پوستش رو کند. تعجب شیفته دو برابر شد.

-بخشید این چطور...-

-خوشگله نه؟ ارسام که خیلی اینطوری دوست داره!

جای زرده و سفیده ی تخم مرغ عوض شده بود!

به صورت متعجب شیفته نگاهی انداخت و اروم خندید و تخم مرغ ها رو داخل پیش دستی روی میز گذاشت. رو به شیفته گفت:

-بیا از در پشتی اشپزخونه بریم به آلاچیق هم نزدیکتره. همیشه این میز رو از پله ها برد پایین این پشت یه پله ی صاف برای میز گذاشتیم!

چقدر دوست داشتنی بودن این خونه و خانواده. میشد شیفته هم یه همچین خونه و خانواده ای داشته باشه؟ چرا باید پدرش ازش دور می بود؟ چرا باید مادرش فوت میکرد و یه نامادری چندسال بزرگتر از خودش می اومد بالای سرش؟ چرا باید فراموشی میگرفت و همه چیز رو فراموش میکرد؟ گیج شده بود و ناراحت. دلش... کمی گرفته بود.

نفس عمیقی کشید و به طرف آلاچیق حرکت کردن...

& & &

روی تخت نشست و خمیازه ی بلندی کشید. بخاطر صداهای ضبط صوت، نتونسته بود خوب بخوابه. اروم لای چشمه‌هاش رو باز کرد و به ساعت نگاه کرد. حدود ده صبح!

از روی تخت بلند شد و لباسه‌هاش رو عوض کرد و صورتش رو شست و به طبقه پایین رفت تا صبحونه اش رو بخوره. نرسیده به آشپزخونه، صدای پیچ‌هایی که حدس



میزد برای طناز و مروارید خانوم، خدمتکارشون باشه رو شنید: -یعنی امروز برای خواستگاری میان خانوم؟

-اره. مسئولیت پذیرایی با تو. فقط شیفته چیزی نفهمه ها. مطمئنم یه چیزی می‌گه و آبرمون رو میبره

-باشه خانوم جان مراقبم. برای شام تشریف میارن؟

-اره دیگه ای خدا چقدر خنگی تو. یه غذای خوب و آبرومندانه بپز. نه وایسا... چند جور غذا بپز. چه میدونم، قرمه و فسنجون و ازینجور چیزا

-بسپارینش به من

شوک زده کنار دیوار ایستاده بود و به حرفهاشون گوش میداد. کی میخواست بیاد برای خواستگاری؟ اصلا برای خواستگاری کی؟ خودش رو سرزنش کرد و اروم گفت:

-احمق مگه خواهر داری که بخوان برای خواستگاریش بیان! معلومه دیگه تو!

با استرس به اطراف نگاه میکرد. اخر سر تصمیم گرفت خیلی خونسرد برخورد کنه!

خمیازه ی صدا داری کشید و عمدا، قدم هاش رو به کاشی ها کوبید و داخل اشپزخونه شد. مروارید سریع به شستن ظرف ها مشغول شد و طناز هم حواسش رو داد به لقمه ی تو دستش.

رو به روی طناز روی میز نشست و خوب به چهره اش نگاه کرد. چشمهایی مشکمی و کشیده، ابروهای پرپشت و هشت، بینی عملی و لبهای کوچیک. درکل خوشگل بود برای از راه به در کردن مرد هایی مثل مسعود!

کره و عسل رو جلو کشید و شروع به درست کردن لقمه های کوچیکی شد. بعد تموم کردن صبحونه اش، تشکر ارومی کرد و به اتاقش برگشت. سریع گوشی رو برداشت و تو مخاطبینش، دنبال شماره ی ارسام گشت و زنگ زد..



-سلام ارسام

-به سلام خانوم فراهانی! دوهفته ای میشد ازت بی خبر بودم نه؟

-وای ارسام وقت این حرف ها نیست. طنز برام نقشه کشیده!

-نقشه؟ چه نقشه ای؟

-خواستگار!

صدای نفس های عمیق ارسام رو شنید

-خبر داری کی قراره بیان؟ چون چطور فهمیدی؟

-داشت با مروارید حرف میزد. خدمتکارمون. شنیدم داشت نقشه ی شام و پذیرایی

رو میکشید. رو کلمه ی خواستگار هم تاکید کرد!

-بین مطمئنی امشب؟

-اره بخدا با همین جفت گوشام شنیدم! چطور؟ چیزی شده؟

-آخه... مادرم دیشب... بهم گفت قراره فرداشب بریم خونه ی آقای فراهانی!

و سریع ساکت شد. نفس شیفته برای چند ثانیه تو سینه اش حبس شد..

-ارسام تو مطمئنی؟

-حاضرم قسم بخورم!

کلافه دور خودش چرخید و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-برو مطبت منم میام ببینم چه خاکی قراره بریزیم سرمون! فقط ادرس مطب و

عکست رو برام بفرست!



تلفن رو قطع کرد و مانتوی سیاه و چروکی رو از رخت اویز بیرون کشید و شال و شلوارسرمه ای رنگی پوشید. دفترچه و ضبط صوت و گوشی و کیف پول و دوربینش رو انداخت داخل کیفش و از پله ها دوید پایین.

بیست دقیقه بعد، جلوی در اتاق ارسام بود. نفسش رو داخل سینه حبس کرد و در زد. با شنیدن "بفرمایید" نفس آزاد کرد و در رو باز کرد و داخل شد.

مرد موطلایی داخل عکس گوشیش، با عینک روی چشمهایش پشت میز نشسته بود و در حال یادداشت کردن گزارش روی تکه کاغذ رو به روش بود.

-سلام ارسام

متوجه شیفته شد و از روی صندلی بلند شد و با لبخند جوابش رو داد و تعارف کرد بشینه. روی صندلی نزدیک ارسام نشست و با تشویق تو چشمهای خاکستریش نگاه کرد.

-تکلیف چیه؟ چیکار کنیم ارسام؟ من... دارم میمیرم از نگرانی!

با شیطنت خندید و گفت:

-هیچی منتظر بمون امشب با گل و شیرینی تشریف بیاریم. جواب مثبت ازت میخواما!

حالش خراب تر شد و دستش رو به شقیقه اش گرفت. ارسام دستپاچه لیوان آب رو پر کرد و چندتا قند داخلش انداخت. در کشوی کنار پای چپش رو باز کرد و قاشق پلاستیکی رو برداشت و محتویات لیوان رو هم زد و به سمت شیفته گرفت. با پشیمونی گفت: -بخشید نمیخواستم اینطوری بشه..

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:



-تو این دوماه که مادرم با تو آشنا شده بهت خیلی بد عادت کرده. لابد پیش خودش فکر کرده شاید منم... علاقه ای بهت داشته باشم. اما نمیدونه که هیچ چیزی بین ما نیست.

دروغ بود. دروغ محض بود. ارسام دوستش داشت. نداشت؟

مطمئناً دوستش داشت. با کدوم بیمارش اینقدر صمیمی شده بود؟ با کدومشون رفت و آمد خانوادگی پیدا کرده بودن؟ کدومشون رو به مادرش معرفی کرده بود؟ با کدوم یکی شون آخر شب ها تلفنی حرف میزد؟

-وقتی تو زنگ زدی بهم، منم زنگ زدم به مادرم و ازش پرسیدم. ظاهراً قضیه ی خواستگاری راسته. حالا تو نگران نباش خودمون درستش میکنیم.

نگاهش رو به سمت شیفته سوق داد که نگران و متفکر به لبه ی لیوان زل زده بود. سندلیش رو نزدیک تر برد و دستش رو روی دست شیفته گذاشت. کمی خم شد و توی چشمه‌هاش نگاه کرد و گفت:

-من درکت میکنم شیفته. میدونم برات سخته با مردی باشی که حتی یه ساعت هم از آشناییتون نمیگذره. هرچند صداهای یکسال پیش باهاته. اما میدونم با خودت میگی این فقط یه صدائه. من حسی نسبت به این مرد رو به روم که امروز برای اولین باره میبینمش ندارم. نگران نباش، کاری نمیکنم که ناراحت بشی یا از دستم دلخور بشی دستش رو برداشت و عقب رفت. میتونست آرامش رو توی چشمه‌هاش ببینه. دنبال همین بود..

بعد ویزیت شیفته، خداحافظی مختصری باهاش کرد و راهی خونه اش کرد. گاهی کلافه میشد از دست مادرش، از دست کارهاش و خودسری هاش. اما چیکار میتونست بکنه؟ اون سودابه بود و حرف، حرف خودش!



به خونه شون رسید و و بعد حساب کردن کرایه ی آژانس، سریع از ماشین پیاده شد و به مت خونه پا تند کرد. با وجود آرامشی که ارسام با حرف هاش به شیفته داده بود باز هم نمیتونست استرسی که گریبانش رو گرفته بود مخفی کنه.

با حالت دو از پله ها بالا رفت و داخل اتاقش شد. چیکار باید میکرد؟ به کی زنگ میزد؟

تلفن رو برداشت و ناخودآگاه به پدرش زنگ زد. به مسعود؟ اما چرا اون؟ نمیدونست..
-بله بفرمایید؟

-الو؟ سلام بابا

دلش ضعف رفت برای صدای پشت خط. واقعا شیفته بود؟ دردآدنه اش بود؟ بعد چند سال صداش زده بود؟ یکسال؟ دوسال؟ شاید هم چهارسال؟...

-الو؟؟ بابا نمیخوای حرف بزنی؟ منم شیفته

باورکردنی نبود. باورش نمیشد.. دخترکش بعد چهارسال ”بابا ” صداش زده بود؟...

-...الو شیفته؟ دخترم؟

-سلام بابا خوبی؟ من... کار داشتم باهات. میتونی بیای خونه؟

-اره... اره میام. یکساعت دیگه خونه ام عزیزم

-نه خونه نه.. راستش... بریم بیرون باهم حرف بزیم باشه؟

تو خونه ی پدریش هم راحت نبود. میشد با طناز زیر یک سقف زندگی کرد اون هم راحت؟

-باشه دخترکم. موقع ناهار میام میریم بیرون حرف هات رو هم باهم میزنی. باشه؟



- پس منتظر م

و بدون خدا حافظی تلفن رو قطع کرد. بعد از چند ثانیه متوجه کارش شد و خواست دوباره زنگ بزنه که پشیمون شد. زنگ میزد و چی میگفت؟ سلام بابا، خدا حافظ؟! خنده اش گرفت و سری از روی افسوس برای خودش تکون داد.

خودش رو روی تخت پرت کرد و دراز کشید. دستهایش رو زیر سرش گذاشت و به سقف خیره شد.

-چی بگم به بابا؟ با اون حرف هایی که داخل ضبط درباره اش شنیدم، بهم مجال حرف زدن میده؟ نکنه یکی دیگه رو بجای خودش بفرسته دنبالم؟

سرش رو روی بالشت کوبید و چشمهایش رو بست و سعی کرد کمی به ذهنش استراحت بده...

& & &

چهره ی مسعود رو از نظر گذروند. موهای جوگندمی پر پشت، چشمهای عسلی، بینی متوسط و کمی ته ریش. اگر شکم کوچیکی که به تازگی جلو او آمده بود در نظر نمیگرفتیم، در کل مرد خوشتیپی بود!

-میخوای غذاتو بخوری یا منو؟

اروم خندید و گفت:

-فکرشم نمیکردم بابام این شکلی باشه!

غم عجیبی تو نگاه مسعود نشست. دخترش چرا باید این بیست و دو سال با هم بودن رو فراموش کنه؟ بخاطر حماقت چه کسی؟ مسعود؟ طناز؟ معین؟ یا...

-چرا؟ خیلی بی ریخت و پیرم؟!



-نه اتفاقا جذاب و خوشگلید!

خندید و سرش رو به زیر انداخت و همونطور که با غذاش بازی میکرد، گفت:

-بهتون نمیاد بدجنس و ظالم باشید

غم چشمه‌هاش بیشتر شدن. دیدش کمی تار شد. با انگشت اشاره اش، نم چشمه‌هاش رو گرفت و گفت:

-یه روز بهت می‌گم شیفته. دلیل همه ی کار هام رو می‌گم. بابات مردِ بدی نیست شیفته. مطمئن باش هر کاری که انجام دادم بخاطر صلاح خانواده ام بود نه بیشتر

-هرکاری؟ حتی قبول کردن اومدن خواستگاری امشب؟

لیوان نوشابه اش رو برداشت و کمی مزه مزه اش کرد. زبونش سوزن سوزن شد

-فکر میکردم ارسام رو دوست داری. رابطه تون خیلی غلط اندازه. میدنی... خیلی باهم صمیمی هستین

سرش رو بالا آورد و مستقیم زل زد تو چشمه‌های مسعود و با بی رحمی گفت:

-فکر میکردین ارسام رو دوستدارم؟ همونطوری که فکر میکردین عاشق معینم؟
درسته؟

یقه ی پیرهنش رو کمی جلو کشید. تنفس برایش سخت شده بود..

-با این فکر کردن هاتون می‌خواین به کجا برسین بابا؟ چرا دخترتون رو برای این و اون به حراج می‌زارین؟ با فکر تون درباره رابطه من و معین این بلا رو سرم آوردین

به خراش های عمیق صورتش اشاره کرد

-کافی نیست؟ نمی‌خواید بس کنید این فکر کردن ها رو؟



دست روی میز مسعود مشت شده بود. هم خوشحال بود از دیدن این شیفته ی سابق بعد چهارسال و هم ناراحت بود از سرکشی و پررویی این دختر. ته دلش چی؟ اون هم ناراضی بود بخاطر زبون درازی هاش؟

-بس کن شیفته. بهم گفتم میگم بهت. اما به وقتش.. ارسام رو نمیخوای؟ باشه... هرطور که خودت صلاح میدونی. امشب جواب منفی ات رو بده بهشون. من مشکلی ندارم شیفته، مشکل من تویی

-مشکل شما منم؟ چون عادی و معمولی نیستم؟ چون نداشتین عادی زندگیم رو بکنم؟ چون سرکش بودم و شما این رو نمیخواستین؟

با عصبانیت از روی میز بلند شد و گفت:

-میرم پول غذا رو حساب کنم. تو ماشین منتظرتم

سرش رو روی میز گذاشت تا آرام بشه. بعد رفتن مسعود، ضبط صوتش رو از داخل کیفش در آورد و ضبط رو متوقف کرد. کیفش رو برداشت و از رستوران خارج شد. مسعود به ماشین تکیه زده و منتظر شیفته بود. رفت رو به روش ایستاد و به سردی گفت:

-میخوام کمی قدم بزنم و تنها باشم. امشب خودم رو میرسونم خونه نگران نباشید فرار نمیکنم. شما هم با خیال راحت برگردین خونه و با همسرتون خوش باشین

بی توجه به دست مشت شده ی مسعود و نفس های پی در پی اش، خیابون روبه رو رو درپیش گرفت و آرام آرام قدم برداشت. نیم ساعتی میشد که بی هدف خیابون ها رو متر میکرد. متوجه نقطه های تیره رنگ روی پیاده رو شد و به آسمون نگاه کرد که همون موقع، قطره آبی نوک دماغش افتاد. سرخوش خندید و سرش رو پایین انداخت و به راهش ادامه داد. متوجه زنگ خوردن تلفن همراهش شد. با دو خودش رو به



پارک اون سمت خیابون رسوند و روی نیمکت رنگ و رو رفته ای نشست و تا تلفن رو از کیف دربیاره قطع شد. با حرص، رفت قسمت تماس های بی پاسخ و تا چشم بچرخونه، اسم ارشین روی صفحه ظاهر شد. سریع تا دوباره قطع نشده تلفنش رو جواب داد: -سلام دختر خاله خوبی؟

-وای سلام شیفته تو خوبی؟ دکتر خوبه؟!

حال کی رو میپرسید؟ پدر بی رحمش؟ نا مادریش؟ خدمتکارشون؟

-اره من خوبم ارسام هم خوبه. تو چطوری؟ خاله این.....

-همه خوبن ولش کن این حرف ها روا! دوباره ی خواستگاری فرزند حشمتی که بهت گفته بودم؟

چشمه‌هاش رو مچاله کرد و به مغزش فشار آورد

-فرزاد... او... همون مدیر مالی کارخونه؟

-اره ایول همون. مامان اینا راضی بودن اما من بهش جواب منفی دادم. ندید بدید بازی هام رو که روز اول دید فکر کرد خبریه!

-ندید بدید بازی؟

-اره دیگه، خنگیا! همین که زل زده بودم بهش و اینا دیگه

لحظه ای مکث کرد و ادامه داد:

-فکر کنم من خنگم! یه لحظه فراموش کردم فراموشکاری!

-به سلامتی! خب خدا رو شکر که ردش کردی. راستی...

شیطنت رو چاشنی کلامش کرد



-از برادر فرهاد چه خبر؟!!!

میتونست از پشت خط هم صورت گلگون ارشین رو با عکسهایی که ازش دیده بود تصور کنه

-هفته ی بعد قرارِ خواستگاری داریم. راستش همه راضیین بجز اردلان. میدونی که فرهاد قبلا ازدواج کرده بود. اردلان هم میگه من خواهرم رو به یه همچین مردی نمیدم اما دیشب مامان برگشت بهش گفت دیگه نمیزارم انقدر برای ارشینم سخت بگیرین اگر دوست داشته باشه ازدواج میکنه اگه نه که جواب منفی میده. وای شیفته من عاشقتم!

با تعجب خندید و گفت:

-عاشق من؟ اونوقت چرا؟

-عکس های دفتر خاطرات پدربزرگ رو به مامان نشون دادم. چندماه رو مخش راه رفتم تا تونستم بهش بقبولونم که همش بخاطر عمه بزرگ مرحومش بوده و الان نه زمون شاهه نه مامورای ساواکی هستن! ازادی چقدر لذت بخشه شیفته! راستی... مامان گفت هر وقت ازدواج کردم میتونم تو کنکور شرکت کنم!

و با خوشحالی هوی بلندی کشید که شیفته رو به خنده انداخت

-خب حالا علاقه ات به برادر بنده واقعیه یا صرفا جهت رسیدن به آزادی؟

-دیوونه شدی؟ من فرهادو... دوست دارم!

نفس عمیقی کشید. انقدر عمیق که بادش به صورت شیفته اصابت کرد!

-خب دیگه من قطع میکنم. مراقب خودت باش و به دکتر جون سلام برسون منم حتما همینکارو میکنم



شیطنت وار خندید و ادامه داد:

-البته از طرفِ تو!

خداحافظی کردن و تلفن رو قطع کرد و داخل کیفش گذاشت. لذت می برد از نسیم ملایم و خنکی که همراه قطره های ریز بارون به صورتش میخوردن...

بلند شد و نگاهی به اطرافش انداخت. اصلا این جا ها رو نمیشناخت! پیامکی به ارسام فرستاد و ادرس خونه شون رو خواست. بعد چند لحظه ارسام جوابش رو داد. میدونست باز با سر به هواییش گم شده!

داخل خونه شد و به اتاقش پناه برد. امروز، روزِ زیاد جالبی برای شیفته نبود.

& & &

صدای پر عشوه ی طناز به گوشش خورد

-خب این دو تا برن باهم حرف بزنن و سنگ هاشون رو از هم وا بکنن

خندید و ادامه داد

-یادم نبود خیلی وقته با هم به تفاهم رسیدن!

شیفته براش چشمی چپ کرد که از دید ارسام به دور نموند و باعث خنده اش شد و با تک سرفه ای، خنده اش رو فرو برد.

صدای آزرده ی مسعود به گوش خورد:

-شیفته جان، دکتر رو به اتاقت راهنمایی کن

هر شیش نفر به خوبی میدونستن که ارسام اطلاع داره اتاق شیفته کجاست!

کلافه از روی مبل بلند شد و ارسام هم با تک سرفه ای بدنبالش به راه افتاد.



داخل اتاق شد و خودش رو روی تخت پرت کرد و با بد عنقی گفت:

-متنفرم از خواستگاری!

به در تکیه داد و ریز خندید. این مجلس بیشتر برایش حکم سیرک رو داشت! تصور کرد، مسعود صاحب سیرک، طنز هم بیشتر شبیه به دلکک ها بود با اون رنگ های رنگارنگ روی صورتش و شیفته همون شیر درنده عصبانی بود که فقط به دست صاحب سیرک رام میشد!

-کجایی تو؟ دارم حرف میزنم!

پشت دستش رو جلوی دهانش گذاشت تا خنده اش معلوم نشه

-خب بفرما

با لحن مسخره ای رو به ارسام گفت:

-ببخشید غذای مورد علاقه تون چیه؟؟؟!

و با حالت خنده داری عُق زد!

نتونست خنده اش رو کنترل کنه و زد زیر خنده.

-پیا نترکی! لذت میبری من دارم حرص میخورم نه؟

-بامزه میشی وقتی حرص میخوری!

برای یه لحظه خجالت کشید و سرش رو انداخت پایین. ارسام هر چی که بود، دکتر اون بود با یازده سال تفاوت سنی. نباید اینطور بهش بی احترامی میکرد.

-ببخشید دست خودم نبود. میدونی که امروز زیاد اعصاب ندارم

-اشکالی نداره عزیزم..



روی صندلی میز مطالعه اش نشست و گفت:

-خب نقشه ات چیه؟

سرش رو بالا آورد و با ذوق تو چشم های ارسام نگاه کرد

-تو میگی عاشق یکی دیگه هستی! بعد منم بهونه ی بیماریم رو میارم. همون دلایلی که برای اردلان اوردم!

متوجه سوتی اش شد و سریع دستش رو روی دهنش گذاشت و به ارسام نگاه کرد.

با اخم غلیظی روی صورتش، نظاره گر شیفته بود

-بهم نگفته بودی اردلان ازت خواستگاری کرده؟

-چیز خاصی نبود. شبِ اخر ازم خواستگاری کرد و منم گفتم بخاطر بیماریم نمیتونم با کسی باشم و اونم قبول کرد.

حس کرد باید پا بزاره روی قولی که به شیفته داده. اصلا... اصلا چرا نباید برای اون می شد؟ که یکی مثل اردلان می اومد و اون رو برای خودش میکرد؟

دستی میون موهایش کشید و رو به شیفته گفت:

-پاشو بریم پایین

-ما که همین الان اومدیم

-اگر حرفی داری بزن. اگر نداری که مطمئنم اینطور، پاشو بریم

دمغ از روی تخت بلند شد و سلانه سلانه به سمت در خروجی رفت.



همونطور که شیفته خواسته بود شد. ارسام به همه گفت که علاقه ای به شیفته نداره و هر چیزی که بینشون بوده، یه چیزی مثل علاقه ی خواهر و برادری بوده. دروغ پشتِ دروغ..

اگر دوستش داشت چرا نمیجنگید برای بدست آوردنش؟

شیفته هم دلایلش رو بازگو کرد و دیگه جای حرفی برای دادیار ها نمود. سودابه بلند شد و اومد رو به روی شیفته. دستش رو گرفت و بلندش کرد و اون رو در اغوش کشید و گفت:

-خوشحالم که هردوتون عاقلانه تصمیم گرفتین. من کمی عجول بودم و بدون پرسیدن نظر پسر اومدم خواستگاری

از شیفته جدا شد و چرخید به سمت مسعود و گفت:

-امیدوارم رابطه مون بخاطر منتفی شدن این مجلس به هم نخوره

-این چه حرفیه اختیار دارید شما هم خانواده ی خودمونید و ارسام هم همچنان پسر ماست. چیزی عوض نشده!

تنها کسی که اون وسط حرص میخورد، طنز بود. طعمه ی جدیدش رو از دست داده بود! باید چیکار میکرد؟ دنبال کی میگشت که نگاهی هم به طنز بندازه؟

پوزخندی در دل زد و با خودش گفت:

-آخه کی میاد یه همچین احمق فراموش کاری رو با اون دوتا خط روی صورتش میگیره؟

مجلس تموم شد و شیفته بعد از خداحافظی با سودابه و ارسام و جلال، شب بخیر ارومی گفت و برگشت به اتاقش. هدفون رو به ضبط صوت وصل کرد و رفت تو رخت خوابش و هدفون رو گذاشت روی گوشش و آروم و با خیالی راحت گرفت خوابید...



& & &

راهی تا طبقه ی دوم نبود. پله ها رو اروم و بی حوصله طی کرد و به درِ واحدِ سپیده رسید. سعی کرد باز هم لبخند بنشونه روی لبهاش و موفق هم شد. جعبه ی شیرینی رو بالاتر گرفت و در زد و بعد اومدن صدای "اومدم"، در باز شد.

جلو رفت و شیرینی رو به دست سپیده داد و باهاش رو بوسی کرد. در رو بست و شالش رو در آورد و گفت:

-مبارکه ایشالا بری خونه ی شوهرت!

-دیگه نشنوم از این حرفها گفתי ها! همون بار اول کافی بود

حرفش تلخ و طعنه دار بود. هنوز هم نتونسته بود منصور و خاطراش رو فراموش کنه؟

مگر میشد به فراموشی بسپره اون شبها و روزهای درد اور رو...-

دو لیوان شربت از پارچ ریخت و گذاشت داخل سینی و چند تکه کیک هم داخل پیشدستی کنارش گذاشت و به سمت شیفته رفت. روی مبل رو به رویش جا گرفت و با لبخند تعارف کرد.

ضیط صوتش ر درآورد و زد روی ضبط و روی میز گذاشت. سپیده خیره به ضبط شیرینی زد و گفت:

-میخوای مدرک جرم نگه داری؟!-

-میخوام بشنوم همه چی رو. فکر کنم حدودا یه ماهی هست همدیگه رو ندیدیم نه؟ پس زود اعتراف کن!

خم شد به طرف سینی و لیوان شربت شیفته رو گذاشت جلوش و لیوان خودش رو هم برداشت. درحالی که شربت رو مزه مزه میکرد، شروع کرد به حرف زدن:...



-قبلا هم بهت گفتم، وقتی حالم بهتر شد و از بیمارستان مرخص شدم، به پرهام گفتم من رو ببره کمپ ترک اعتیاد. حدودا سه ماهی موندم تا کاملا پاک شدم. میدونی که... اون منصورِ عوضی برای اینکه نتونست به خواسته اش برسه منم معتاد کرد.. سری تکون داد و با لبخندی که هیچ شباهتی به لبخند نداشت، خیره به گوشه ی میز ادامه داد:

-دوماه پیش که از کمپ در اومدم، پرهام من رو برد پیش خودش و خونه ی خودش. با اینکه بهش اعتماد داشتیم بازهم معذب بودم. بخاطر من حتی بعضی شب ها خونه نمی اومد و پیش دوستاش می موند. منم بعد چند روز یه کار تو یه بوتیک پیدا کردم و مشغول شدم. با هزار بدبختی به پرهام گفتم یکم کمکم کنه تا یه خونه اجاره کنم و بعد چندماه با کارکردنش بهش برمیگردونم اونم قبول کرد البته با قسمتِ پس دادنِ پولش اصلا موافق نبود. منم یماه پیش اومدم اینجا پرهام هم هر چندروز یکبار بهم سر میزنه!

حس کرده بود.. عشق رو میون این دو نفر حس کرده بود. میدونست قبلا همدیگه رو دوست داشتن. پس چرا هیچکدومشون اعتراف نمیکرد؟ چرا بازهم صبر میکردن تا یکی بیاد و دیگری رو ازش بگیره؟....

-میگم.. سپیده؟

چشم از میز گرفت و با لبخند به چشمهای قهوه ای رنگ و براق شیفته نگاه کرد

-جانم؟

-پرهام بهت اعتراف نکرد؟ چرا غریبه وار رفتار میکنید؟

باز هم لبخند تلخی که هیچ شباهتی به لبخند نداشت



-به پرهام اعتراف کنم؟ اون اعتراف کنه؟ که چی بشه شیفته؟ رابطه ی ما سرانجامی نداره. من یه مطلقه ام و اون یه پسر جوون و تحصیل کرده از یه خانواده ی خوب. بنظرت خانواده اش راضی میشه؟

-تو دلت باهاش نیست؟

-مهم دل من نیست. مهم پرهامه.. مهم آینده و زندگی اونه نه منی که همه چیزم رو باختم. فکر نکنم از این به بعد هم بتونم کاری از پیش ببرم. ادامه میدم همین زندگیمو با یه خونه ی اجاره ای و کار تو بوتیک. شاید بعدا ازدواج کردم... اما نه حالا و با پسر مجردی مثل پرهام. نمیخوام زندگی اون رو... خراب کنم

با افسوس سری تکون داد و لیوان شربت نارنجی رنگش رو برداشت و کمی ازش خورد و برگردوند روی میز.

-میخوام از خاطراتمون بشنوم سپیده. برام تعریف میکنی؟

-پایه ی شنیدن هستی؟ دلم خیلی پره شیفته. خیلی..

وسایل ها رو از روی میز جمع کرد و به اشپزخونه برگردوند. ظرف میوه رو همراه دوتا پیش دستی برداشت و رو به شیفته گفت:

-بالشت بیارم دراز بکشیم میوه بخوریم و حرف بزنیم! هوم؟

-موافقم!

رو به روی هم دراز کشیدن و سپیده درحالی که سیب سرخی رو پوت میکند، شروع کرد به صحبت کردن. گفت و گفت و شیفته غرق لذت شد. لذتِ مرورِ خاطرات دوران مدرسه...



گاهی میخندیدن و گاهی دلشون میگرفت. شیفته از میون خاطرات دنبال چی میگشت؟ دنبال کی میگشت؟ همون مرد مجهولی که هیچ خبری ازش نیست؟ شاید...

& & &

-الو شیفته؟ هنوز پشت خطی؟ حالت خوبه؟ تو رو خدا حرف بزن دختر... کجایی تو...؟

صدای ازار دهنده ی ممتد بوق تو سرش پیچید. چطور امکان داشت؟

سریع آماده شد و به ارسام زنگ زد بیاد دنبالش. دنبال یه بهونه میگشت برای فرار به شیراز و کیا بهتر از شادی و ارسام میتونستن راهش رو برای رفتن به شیراز باز کنن؟ انقدر غرق تو خودش و افکارش بود که متوجه گذر ساعت و ورود ارسام به اتاقش نشد..

-چیزی شده شیفته؟

چشم از نقطه ی نامعمولی که بهش خیره بود گرفت.

-اره... ارسام، فرشته... فرشته فوت کرده..

و دوباره با حالت گنگی برگشت سمتِ همون نقطه. ارسام اومد جلو و بازوهاش رو گرفت و تکون داد و گفت:

-چت شده شیفته؟ فرشته منظورت همون برادر زاده ته؟ فوت شده؟!

کنارِ تخت شیفته روی زمین وا رفت و گفت:

-متاسفم. خدا بیامرزتش



دست شیفته روی شونه اش نشست

-متاسف نباش. من رو ببر شیراز و تا فردا یه بهونه جور کن ارسام. من طاقت نمیارم.
فردا قراره بزارنش تو قبر و هنوز من...

بغضش گرفت

-هنوز از فرشته خداحافظی نکردم ارسام...

-باشه اروم باش میریم شیراز امروز بعدازظهر راه میوفتیم خوبه؟ بهونه هم من جور
میکنم

از روی زمین بلند شد و مصمم گفت:

-تو آماده شو من کارامو بکنم با شادی خانوم هم هماهنگ کنیم و دربیایم. زیاد ودت
رو ناراحت نکن خب؟

سر تکون داد و از روی تخت بلند شد و مشغول برداشتن لباسها از داخل کمدش شد.
انقدر غرق خودش بود که حتی یادش رفت از ارسام خداحافظی کنه و بدرقه اش کنه.

بعد چندساعت راه افتادن سمت شیراز و شادی هم باهاشون رفت. هیچ ذوقی برای
رفتن به شیراز نداشت اون هم وقتی دلیلش مرگ یه "فرشته ای" مثل "فرشته"
باشه...

بالاخره رسیدن به عمارت شیرازی ها. خونه سوت و کور بود. به احتمال زیاد، همه
بیمارستان بودن.

لباسهای رو با مانتو و شلوار مشکی رنگی عوض کرد و به ارشین زنگ زد و ادرس
بیمارستان رو گرفت.



با نگرانی به چهره ی در هم شیفته نگاه میکرد. از چشمهای معصومش، غم می باریدن و ارسام حتی طاقت دیدن ناراحتی اش رو نداشت...

کلافه چشم از شیفته گرفت و پا روی پدال گاز فشار داد. باید هر چه زودتر از شر این "عزاداری لعنتی" خلاص میشد..

با ترمز ماشین، چشم از لکه ی کوچیک قطره ی آب خشک شده گرفت و خیره به ساختمون بیمارستان شد.

-پاهام یاری نمیکنن ارسام

-قوی باش شیفته. مطمئنم خیلی دوستش داشتی. اون خوشحاله که پر زده و تو نباید ناراحت بشی و ناراحتش کنی

ته دلش کمی قرص شد. ارسام عادت داشت به تسکین دلی که گاهی دیوانه وار میتپید و گاهی تپشش احساس نمیشد.

در ماشین رو باز کرد و پیاده شد و به سمت ساختمون بیمارستان به راه افتاد. گام هاش میلرزیدن؟ شاید... دوست نداشت جسم بی روح فرشته رو ببینه. جسم یه فرشته ی بی روح که اوج گرفت رو به آسمون...

ارسام جلوتر راه میرفت و شیفته پشت سرش بود.

با دیدن ارشین، با سر سلامی داد و کنار رفت تا شیفته رو ببینه. سرش همچنان پایین بود و با ذهن خالی راه میرفت که تو اغوش آشنایی فرو رفت.

-سلام دختر خاله.. خوبی؟

منتظر یه تلنگر بود برای گریه. دیدن دوباره ی ارشین بعد چند ماه بهانه ی خوبی نبود؟



محکم در اغوشش گرفت و گریه کرد. به حال فرشته کوچولویی که پر زده بود اشک ریخت.

”خوش به حالش خلاص شد.. میشه منم یه روزی“ ...

-میخوای ببینیش؟

-نه... طاقت نمیارم

دست سردش رو میون دستهایش گرفت

-باشه پس... بریم به بقیه هم تسلیت بگو. منتظر رسیدن تو بودیم برای تشییع جنازه اش.

خیلی زود مراسم خاک سپاری انجام شد. فرشته ی کوچولو... فرشته ی بیچاره... به جز دوتا پدر و هفت تا عمو و خاله و یه خاله ای که تازه پیدا کرده بود کی رو داشت؟ فرشته تنها بود. فرشته بی کس بود. این دختر کوچولو با چشمهای آبی رنگش تنها و بی کس بود...

حدودا هشت بود و هوا نسبتا تاریک. روزهای اول تابستون، خیلی دیر شب می شد..

-برگردیم خونه شیفته؟

-شما برید من بعدا میام

صدای بغض آلود ماهان به گوشش خورد

-مگه تو جایی رو میشناسی؟ پاشو بریم دختر لجبازی نکن



ارشین از زیر بازوش گرفت و بلندش کرد. ناراحت بود و حسی تو جونش حتی برای بلند شدن هم نمونده بود. فرشته رو فقط یکبار اون هم تو عکس دیده بود پس چرا انقدر براش بی قراری میکرد؟

برگشتن عمارت و شیفته بدون هیچ حرفی رفت حموم تا دوش بگیره. ارشین هم پشت سرش رفت تو اتاق شیفته و با صدای بلندی شروع کرد به صحبت کردن:

-قراره فردا واسش مجلس سوم بگیرن تو خونه ی فرهاد. هرچی باشه... پدرش بود. قضیه ی جشن نامزدی من و فرهاد هم فعلا منتفیه و کارای عقد محضری رو چندروز پیش انجام دادیم. فرهاد خیلی ناراحت و داغونه شیفته. نمیدونم دیگه چطور آرومش کنم..

بلند شد و درحالی که به سمت در میرفت، گفت:

-لباسهات رو گذاشتم داخل حوله روی صندلی کنار در. ورشون دار

تکیه کرده بود به در حموم و به حرف های ارشین گوش میداد. بعد رفتنش، بی حوصله از روی زمین بلند شد و لباسهات رو در آورد و داخل سبد کنار در ریخت و بعد رفت زیر دوش. شاید این آب سرد میتونست ذهنش رو آروم کنه...

& & &

صدای گریه اش همه رو آزار میداد. بالاخره ارسام داوطلب شد و به اتاقش رفت. در رو باز کرد و با چشمهاتش دنبال شیفته گشت. گوشه ی اتاق، تو خودش جمع شده بود و آروم گریه میکرد..

-شیفته؟ خوبی؟؟

-آره خوبم.. با بغض و دردای الانم خوبم. با اینکه نمیتونم به کسی بگم چمه خوبم. با آروزی مرگ کردنم خوبم.. با حسرتای فراوون و آرزو های دست نیافتنیم خوبم... با



نگاه ترحم آمیز بعضی ها نسبت بهم خوبم... با دونستن حل نشدن این مشکل لعنتی خوبم.. انقدر خوبم که حالم از خوب بودن به هم میخوره...

میتونست الان دختر کوچولوی فراموشکار غمگین رو در اغوش بگیره؟ اجازه اش رو داشت؟

کنارش نشست و با دستش، سر شیفته رو به سمت شونه هاش هدایت کرد.

اونجا میتونست راحت اشک بریزه؟ ارسام که غریبه نبود.. چندساعت بیشتر از بقیه میشناختش...

تکونی خورد و نگاهی به چهره ی غرق در خواب شیفته و اشک های خشک شده ی روی گونه اش کرد. دلش به درد اومده بود.. یه دختر چقدر ظرفیت و توان داره برای درد کشیدن؟...

اروم سر شیفته رو از روی شونه ی خیسش بلند کرد سریع در اغوش گرفت. دستش رو انداخت زیر پاهاش و بلندش کرد و به سمت تخت رفت. آروم گذاشتش روی تخت و خم شد روی صورتش.

نه... نباید...

نفس عمیقی کشید و فاصله گرفت. نباید نامردی میکرد. به مسعود قول داده بود. به خود شیفته قول داده بود. به شادی و حاج حسن و خیلی های دیگه قول داده بود...

لبخند کجی زد و پتوی نازکی رو روی شیفته کشید و از اتاق بیرون رفت.

ارشین روی مبل کنار مادرش نشسته بود و خیره به ناخن انگشت اشاره اش بود که کمی ترک برداشته بود برای شکستن.

اردلان از روی مبل بلند شد و کلافه گفت:



-میرم پیش شیفته ببینم چطور

صدای سلام گفتن ارسام از پشت سرش اومد. روی آخرین پله ایستاد و اردلان رو مخاطب خودش قرار داد

-چند دقیقه ای میشه خوابیده. بهتره مزاحمش نشیم

خودش رو روی مبل انداخت و دست راستش رو گذاشت روی تکیه گاه پشتی مبل و دستش چپش رو روی تکیه گاه کناری گذاشت و مشغول جویدن ناخن انگشت شصتش شد.

مرجانہ بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت. ناسلامتی مهمون داشت و باید پذیرایی میکرد!

از وسط راه برگشت و دست ارشین رو گرفت و بلند کرد و رو به ارسام گفت:

-پسرم بفرما بشین سرپا نمون مادر

لبخند مهربونی رو به مرجانہ زد. حداقل محبت مرجانہ صادقانه بود میون اینهمه آدم..

رو به روی اردلان نشست و با همون لبخند گفت:

-ببخشید دوباره مزاحم شدیم

دستش رو از جلوی دهانش کنار کشید و حواسش رو معطوف ارسام کرد. کی نشسته بود اونجا؟

-خواهش میکنم این چه حرفیه اینجا هم خونه ی شما و شیفته

-نظر لطفونه. میشه... یه خواهشی از تون داشته باشم؟



-بله بفرمایید؟

کمی خودش رو جا به جا کرد و دستهایش رو در هم گره زد. کمی خم شد به سمت جلو و با صدای آرومی گفت:

-شیفته رو تحت فشار نزارید بخاطر خواستگاریتون. میدونم نمیتونید... بیخیال بشید

براش سخت بود گفتن. سخت بود حرف زدن.. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-وضعیت روحیش خیلی خرابه و ممکنه... نتونه زیر بار سنگین این زندگی دووم بپاره و از پا دربیاد. سعی کنید بیشتر برایش یه دوست یا پسر خاله باشید تا یه خواستگار. احتیاج داره یکی تکیه گاهش باشه بدون هیچ چشم داشتی. نزارید حس کنه که کسی بهش ترحم میکنه یا یه همچین چیزی.

صورتش رو با دستش پوشوند و گفت:

-منم تموم تلاشم رو میکنم برای بهتر شدنش...

اون روز با همه ی سختی هاش گذشت. گذشت و اردلان سخت تر شد.. ارسام مصمم تر و شیفته شکسته تر شد...

خیلی وقت بود خبری از پرهام نداشت. باید از تک تک اطرافیان شیفته خواهش میکرد برای دادن یه سرنخ. دیگه صبرش لبریز شده بود از دست این "جمعیت بی احساس". رفت بالکن اتاق و نگاهی به اطراف انداخت. باغ رو به روی خلوت خلوت بود. تلفنش رو از جیبش در آورد و شماره ی پرهام رو گرفت..

-سلام پرهام جان خوبی؟ دادیارم

-سلام آقای دکتر ممنون میگذرونیم شما چطورین؟



-راستش اصلا رو به راه نیستیم پرهام. ازت کمک میخوام. بخاطر شیفته.. میدونی که حتی کوچیکترین سرنخ هم میتونه کمکمون کنه؟

صدای پرهام برای لحظه ای قطع شد و بعد چند لحظه گفت:

-به اقامسعود مدیونم اگه چیزی بگم و از این طرف هم نمیخوام شیفته رو عذاب بدم..
یه چیزی بهت میگم اما باید قول بدی نه به اقا شهروز و نه به اقا مسعود چیزی درباره اش نگه باشه؟

گوشی رو محکم تر به گوشش چسبوند و گفت:

-قول میدم.. خب میشنوم؟

-سپیده... یه برادر داره به اسم سامانِ سروش و فکر کنم تو زندان... زندانیه.
اون تقریبا همه چیز رو میدونه. میتونین از اون کمک بگیرین

ساکت شد و با دقت به حرف های پرهام گوش کرد. برادرِ سپیده چه ربطی به خاطرات شیفته داشت؟

-ممنون پرهام جان کمک بزرگی بهمون کردی. مدیونیم

-من هیچ کاری نکردم آقای دکتر. خیلی به شیفته بدهکارم و میدونم هیچ جوره
نمیشه جبرانم کرد.. از این که تونستم کار کوچیکی خاطر شیفته انجام بدم
خوشحالم

تلفن رو قطع کرد و با خوشحالی به سمت اتاق شیفته رفت. درِ اتاق رو زد و با شنیدن
بفرمایید، داخل شد. با تعجب به شیفته که اینطرف و اونطرف میدوید نگاه کرد و
پرسید:

-داری چیکار میکنی؟



نیشخندی رو به ارسام زد و گفت:

-راستش تو بالکن نشسته بودم و چایی میخوردم اتفاقی صدای شما رو شنیدم و فهمیدم باید جمع کنیم و برگردیم اصفهان!

با خنده سری تکون داد و گفت:

-خیلی خب. آماده شو منم برم وسایلم رو جمع کنم

همه چی خیلی سریع پیش رفت. از همه خداحافظی کردن و به فرهاد و ماهان هم تسلیت گفتن و برای ارشین ارزوی خوشبختی کردن و سوار ماشین شدن. شیفته ذوق فراوونی داشت برای دیدار با سامانِ سروش. یعنی همه چیز رو میدونست؟ همه چیز رو به شیفته میگفت؟ امکانش بود؟...

هدفون رو روی گوشش گذاشت و چشمه‌هاش رو بست و تا رسیدن به اصفهان خوابید...

با تکون خوردن شونه هاش، لای چشمه‌هاش رو باز کرد. با دیدن چهره ی مرد غریبه، گادر گرفت و سریع گفت:

-تو کی هستی؟

تای ابروش رو بالا انداخت و با خنده جوابش رو داد:

-قرار بود با کی برگردی اصفهان؟!

لحظه ای فکر کرد و با یادآوری صدای داخل ضبط، لبخند خجولی زد و گفت:

-معذرت میخوام وقتی یهویی یکی رو یهویی برای اولین بار ببینی اینطوری میشی دیگه!

اروم به صورت خجالتزده ی شیفته خندید و گفت:



-سه ساعته منتظرم بیدار بشی. رسیدیم.. دم در خونتونیم

سریع برگشت به سمت در و با تعجب نگاهش کرد و بعد برگشت به طرف ارسام و گفت:

-چرا بهم نگفتین رسیدیم؟ چرا بیدارم نکردین؟

-بیدار میکردم که نمیتونستی همه ی صداها رو گوش بدی! منم یکی دو ساعتی رو استراحت کردم. خب ببین شیفته تو الان باید برگردی خونه تون. شادی خانوم هم یکساعت دیگه میرسه اصفهان. منم میرم دنبال کارای ملاقات با سامان... یکی از سرهنگ های مربوط به اون بخش و اون زندان، دوست پدرمه و فکر کنم پسرش هم تو همون بخش سروانه و پرونده ی سامان سروش دست ایشون. یه قرار ملاقاتی با اون سروان ترتیب دادم امروز قبل از ظهر میرم خودم رو آماده کنم و پرونده ی پزشکی تو رو هم میبرم برای اثبات حرفهام. توام آماده شو و همه ی وسایلت رو بردار برای ضبط و ثبت حرفهای سامان. باشه؟

گیج سری تکون داد و باشه ی آرومی گفت. خداحافظی کرد و از ماشین پیاده شد و به سمت خونه شون رفت..

& & &

ذوق زده، از ماشینی که از پارکینگ کش رفته بود پیاده شد و به سمت ماشین ارسام رفت. کنار ساختمون زندان ایستادن و بعد سلام و احوالپرسی های معمول، ارسام گفت:

-با سروان هماهنگ کردم میتونی بری و باهاش حرف بزنی. فقط... نمیتونی هیچ وسیله ی دیگه ای باخودت ببری داخل. نه دفترچه، نه ضبط صوت و نه چیزه دیگه. حواست باشه شیفته، خوب همه ی حرفهایش رو به خاطر بسپاری و بعد بیرون اومدنت همه رو برام بگی و من ضبط کنم. باشه؟



با اضطراب سری تکون داد و داخل ساختمون شدن. شیفته رو بازرسی کردن و فرستادنش اتاق ملاقات. بعد چند دقیقه، پسر قد بلند و لاغری با سری تراشیده داخل شد. با دیدن شیفته، کمی جاخورد و بعد سلام داد و نشست پشت میز.

-انتظار نداشتم اینجا بینمت

-تو... من رو میشناسی؟

پوزخندی زد و سرش رو برگردوند

-میشه کسی شیفته فراهانی رو شناسه؟

-میخوام بشنوم اقا سامان. از همه چیز.. همه اتفاقاتی که برام افتاد

یک تای ابروش رو بالا داد و با تعجب و خنده گفت:

-نکنه بعد تصادف مُخِت تاب برداشته؟ جالبه!

دو دستش رو روی میز گذاشت و به هم گره زد و گفت:

-درباره تصادف شنیده بودم. سپیده تو اون چندباری که اومد ملاقاتم بهم گفت.

راستی... از اون چه خبر؟

-اگه خبرایی درباره سپیده بدم قول میدی همه یچیز رو بهم بگی؟

-قول مردونه

-رفتم تهران دنبالش. شوهرش ولش کرده و رفته بود.. اوردیمش اصفهان و طلاقش رو

گرفتیم. الان یه خونه کوچیک اجاره کرده و تو یه بوتیک لباس زنونه کار میکنه.

خیلی چیزها رو از سامان پنهون کرد. اعتیاد سپیده رو، چند روز بیهوشیش رو، سقط

جنینش رو، اینکه شوهر کثیفش چه قصدی داشت و خیلی چیزهای دیگه...



سرش رو انداخت پایین و چندلخظه ساکت موند. غیرت و غرورش جریحه دار شده بود...

”سامان بخوره و بخوابه اونوقت خواهرش بره سر کار و تو خونه ی اجاره ای زندگی کنه؟“ ...

نفسی تازه کرد و شروع کرد به حرف زدن. گفت و قلب شیفته فشرده شد. گفت و دهانش خشک تر شد.. گفت و چشمه‌هاش بارها و بارها پر و خالی شدن...

بدون اینکه حواسش به کارهایش باشه، از روی صندلی بلند شد و به سمت در خروجی دوید. در رو باز کرد و از راهروها عبور کرد و به در خروجی رسید. ارسام کنار سروان ایستاده بود و داشت حرف میزد.

بی توجه به اون‌ها، سوار ماشین شد و استارت رو زد. باید میرفت با پدرش حرف میزد. باید سوالهایش رو از مسعود میپرسید. باید جواب میگرفت وگرنه خفه میشد.. بخاطر بغضی که داشت اشک میشد، باید جواب پس میگرفت...

پاش رو روی پدال گاز فشرد. هیچ توجهی نکرد به صدای زنگ گوشیش. توجهی نکرد به صدای بوق ماشین‌های کناری و توجهی نکرد به هاله ی اشک روی چشمش که دیدش رو تار کرده بودن.

اعصابش بخاطر زنگ‌های پی در پی ارسام خورد شه بود. تلفنش رو برداشت و روی حالت پرواز “گذاشت و بین اس ام اس هاش، دنبال ادرس شرکت مسعود گشت.

یک دستش روی فرمون و دست دیگرش روی صفحه ی گوشی حرکت میکرد.

با صدای بوق سرش رو بلند کرد و بی اختیار دستش از روی فرمون رها شد و جیغ بلندی کشید...



سرش در حال انفجار بود و دهانش شور شده بود. مزه ی چی بود؟ طعم آشنایی داشت..

فرود قطره های گرمی از روی پیشونیش به سمت چونه اش رو حس کرد. صدای همهمه ی مردم اطرافش بیشتر و بیشتر شد و ناگهان همه ی صداها خوابید. همه جا ساکت شد. با تموم جونی که تو تنش مونده بود، لبخندی زد و چشمه اش رو روی هم فشرد...

& & &

پشت فرمون نشسته بود و با اضطراب رانندگی میکرد. شیفته با اون حال داغون و ذهن خالی و پوچش کجا میتونست بره؟ مگه کجا رو میشناخت؟
صدای گوشیش، توجهش رو به خودش جلب کرد. سریع هدفونش رو داخل گوشش گذاشت و تماس رو برقرار کرد.

-الو ارسام؟ کجایی؟

-سلام بابا خوبین؟ چیزی شده؟ پشت فرمونم

صدای نفس عمیقی که جلال کشید رو حس کرد

-ارسام یه عمل ضروری داریم تو بیمارستان خیابون (...). تقاضای جراح دادن منم تورو معرفی کردم برای عمل. میتونی سریع خودت رو برسونی؟

-اما بابا... شیفته... گم شده دارم دنبالش میگردم نمیتونید دکتر صادقی رو بفرستید؟

-کار خودته ارسام. بهت نیاز داریم.. هم من و هم شیفته منتظر تیم...

و تماس قطع شد.



پدرش چی گفت؟ شیفته؟ اما اون... سرش به دوران افتاده بود. ماشین رو کنار زد و چشمه‌هاش رو روی هم فشرد و سرش رو روی فرمون گذاشت. بعد چند دقیقه، با قیافه ای در هم ماشین رو روشن کرد و به سمت بیمارستان روند.

ماشین رو پارک کرد و سریع به سمت ساختمون اصلی بیمارستان حرکت کرد.

شیفته رو منتقل کرده بودن به اتاق عمل و منتظر رسیدن دکتر جراح بودن. ارسام لباسهای مخصوصش رو پوشید و وارد اتاق شد. میتونست از پس این عمل بریاد؟ دستهای لرزش محسوس داشت و چشمه‌هاش تند تند به سمت چهره ی معصوم غرق در خون شیفته میرفتن. قلبش فشرده میشد و لرزش دستهایش بیشتر..

دکتر دستیارش دستی روی شونه اش گذاشت و گفت:

-برید کمی بشینید روی صندلی دکتر. انگار حالتون زیاد خوب نیست

-نه نه من خوبم..

دستهایش رو مشت کرد و با چهره ای مصمم دوباره مشغول شد. شیفته باید خوب میشد. باید زنده میموند و نجات پیدا میکرد..

فکری زد به سرش... چرا حالا که داره عملش میکنه، اون لخته خون مزاحم رو هم برنداره؟ میتونست.. میتونست کمک بزرگی به شیفته بکنه!

با دستیارش در میون گذاشت و همگی قبول کردن. وضعیت کمی جدی تر شده بود و همه در تلاطم بودن. پرستارها از اینور اتاق به اونور جا به جا میشدن و درخواست های ارسام رو انجام میدادن. فهمیده بودن این یه مورد نادر و مهم برای ارسام. اخم هاش شدیداً در هم بود و قیافه ای جدی به خودش گرفته بود اما ته دل نگران بود. جواب مسعود رو چی باید میداد اگه... نه نه... اون میتونست...

& & &



-وضعیتش رو چک کردین؟

-علائم حیاتی‌ش ثابت. خوشبختانه حالشون خوبه فقط بیهوشن. شاید چن ساعت، شاید هم چندروز طول بکشه به هوش اومدنشون

-خوبه...

روی صندلی کنار تخت شیفته نشست و با محبت نگاهش کرد. خوشحال بود از خوب بودن شیفته. خوشحال بود از اینکه تونست نجاتش بده.

با صدای باز شدن در، سرش رو به سمتش برگردوند

-اقای دکتر؟ بیمار ملاقاتی داره. ظاهرا پدرشون هستن اومدن برای دیدنشون. میشه بفرستیمشون داخل؟

کمی فکر کرد و بعد، با لبخند گفت:

-البته. بهشون بگید چند دقیقه منتظر بمونن بعد بفرستین داخل

-چشم

و در رو بست. لبخندی مهمون لبه‌اش شد و با همون لبخند، بلند شد و به سمت اتاق استراحت رفت و کیفش رو برداشت. درش رو باز کرد و ضبط صوت رو خارج کرد و با قدم‌هایی تند برگشت اتاق. شاید مسعود اعتراف میکرد به کارهایی که کرده بود و اظهار پشیمونی میکرد. این میتونست فرصت خوبی برای شیفته باشه!

ضبط رو روی حالت ضبط گذاشت و زیر پتوی شیفته قایم‌ش کرد و از اتاقش خارج شد. دم در، با مسعود رو به رو شد. جلو رفت و سلام و احوالپرسی کوتاهی کرد و برگشت به اتاق استراحت و با خیال راحت مشغول نوشیدن قهوه ی تلخ و داغی که سفارش داده بود، شد..



کنار شیفته نشست و سرش رو روی دستش گذاشت و زمزمه کرد:

-خیلی بد کردم شیفته.. خیلی بد... منو ببخش عزیزکم...

چشمه‌هاش میسوخت. حتما بخاطر گرد و خاک و آلودگی هوا بود...

سرش رو بلند کرد و دست سالم و ازاد شیفته رو میون دستهایش گرفت و شروع کرد به حرف زدن :-

-بهم گفته بودی مشکل من تویی چون سرکش بودی و من این رو نمیخواستم.. میخوای بهت بگم از غصه های این چندساله شیفته؟ میخوای بشنوی از اتفاقات و بلاهایی که سر این پدر پیرت اومد؟ پس خوب گوش کن... بعد چندبار رو به رو شدن باهاش، عاشقش شدم. به حدی که یه لحظه هم عکس چشمهای خمار و درشت قهوه ای رنگش از جلو چشمهام کنار نمیرفت. رفتم جلو و از پدرش خواستمش. دختر خان شیرازی رو خواستگاری کردم و اونا قبول کردن.. یه روزی بود که با رقص انگشتهای کشیده اش روی سیاه و سفیدهای پیانوی کنج خونه عاشقش شدم. ولی حالا با تموم قلبم از این ساز متنفرم... بعد رفتنش تنها شدم. یه یادگاری کوچیک و زیبا برام به ارث گذاشته بود و من شیفته ی اون کوچولو شدم. همونطور که شیفته ی مادرش بودم.. اسمش رو گذاشتم شیفته و بزرگش کردم. به خان شیرازی حتی نشونش هم ندادم چون میدونستم چطور قرار بود باهات رفتار کنن. من تو رو از اونا قایم کردم تا مثل مادرت آزاد باشی و پرواز بکنی. اما زیاد بال و پرت دادم شیفته.. تو عاشق شدی. میخواستی از پیش پدرت بری و تنهات بزاری... طنز رو میشناسی؟ میدونی چرا باهاش ازدواج کردم؟ چشمه‌هاش... حالت چشمه‌هاش وقتی که آرایش نمیکرد، بی نهایت شبیه به چشمهای معصوم مادرت بود.. میدونی عاشق کی شدی؟ عاشق مردی که میخواست به طنز دست درازی کنه.. عاشق مردی که رو صاحب چشمهایی شبیه به چشمهای مادرت بود، نظر داشت. نمیتونستم بزارم باهاش ازدواج کنی شیفته. اون



مرد، مرد مناسبی نبود برات. تو رو ازش جدا کردم و به معین جواب مثبت دادم چون فکر میکردم پسر خوبییه و توام هرچند خیلی کم، اما دوستش داری...

نفس کشیدن برایش سخت شده بود. ارسام از پشت شیشه ی اتاق به شونه های لرزون مسعود نگاه کرد و سری از روی تاسف تکون داد و برگشت.

دست شیفته رو محکم فشرد و با صدای دورگه از زور گریه و بغض، ادامه داد:

-من دوستت داشتم دخترم. دوستت داشتم و هنوز هم دارم عزیزکم.. من ظالم نیستم شیفته.. خودخواه نیستم عزیزم... خودخواه نیستم دردونه ی من.....

سرش رو روی تخت گذاشت و لرزش شونه هاش بیشتر و گریه اش شدیدتر شد. چیکار میتونست بکنه برای دخترک روی تختش؟ دختری که اون رو ظالم و سنگدل خطاب کرده بود. اون سنگدل بود؟ ظالم بود؟ فقط زیادی عاشق دخترش بود همین...

بعد از دقایقی، بلند شد و رفت از ارسام تشکر کرد و کیفی که خواسته بود رو داد بهش و از بیمارستان خارج شد. دلش کمی هوای پیاده روی کرده بود.

سریع وارد اتاق شیفته شد و ضبط صوت رو برداشت و ضبط رو متوقف کرد و برگش به اتاق استراحت. در کیف رو باز کرد و با لبخند، ضبط صوت و دفترچه و گوشی و همه ی وسایلهایی که مربوط به فراموشی شیفته میشدن رو برداشت و با دقت نگاهشون کرد. صداهای داخل ضبط صوت شیفته رو به لب تاپش ریخت و ضبط رو خالی کرد. کاغذهای مربوط به بیماریش که داخل دفترچه بود رو پاره کرد و گذاشت بقیه اش بصورت یه خاطره داخل دفترچه بمونه. گوشی رو برداشت و عکس ها و فیلم ها و حتی پیامک هایی که مربوط به فراموشیش میشدن رو پاک کرد. نباید هیچ خاطره ی تلخی از فراموشیش برایش میموند. باید یه شخصیت جدید از اون دختر فراموشکار روی تخت اتاق ای سی یو می ساخت. یه شخصیت خودساخته و قوی که



همه ی تلخی های گذشته رو فراموش میکرد. باید میپرسید از سامان که چه حرفهایی به شیفته گفته؟ باید بیخیال میشد؟

وسایل شیفته رو به داخل کیفش برگردوند و برد اتاقش و کنار تختش، روی میز گذاشت. همه ی صداهای داخل لپتاپ رو به ضبط صوت خودش انتقال داده بود حتی حرف های آخر مسعود رو.

مهربون، دستی روی سرش کشید و از اتاق بیرون رفت. دو روز از عمل شیفته میگذشت و ارسام تو این دوروز حتی یک دقیقه هم چشم روی هم نداشته بود. وقت استراحتش بود!

& & &

-اقای فراهانی مهلت حرف زدن بدید

-حرف زده درباره ی چی؟ شیفته با شما هیچ نسبتی نداره اقا. با هیچ کدوم از شیرازی ها هیچ نسبتی نداره

قدم برداشت و جلو رفت و با صدایی جدی گفت:

-شیفته خودش به این وصلت راضیه اقای فراهانی. اون دو هفته تو عمارت شیرازی ها بود بدون هیچ اجبار و زوری

با عصبانیت به سمت اردلان چرخید و گفت:

-چی؟ شیفته اومده بود شیراز؟

پوزخندی زد و سرش رو پایین انداخت و با نوک کفشش روی زمین ضرب گرفت.



-درسته اومده بود شیراز. اون هم نه یکبار، دوبار و هیچ کدوم از این اومدن ها و موندن ها با اجبار و زور نبود، خودش هم راضی بود. میتونید به این عکس ها نگاه کنید.

گوشی رو به سمت مسعود گرفت و مسعود با بهت شروع کرد به نگاه کردن به عکسها. عکس اول، مربوط به شب تولد اردلان بود. شیفته همراه با مرجانه و ارشین و اردلان داخل عکس بودن. دخترا روی صندلی نشسته و اردلان و مرجانه بالای سر اونها ایستاده بودن.

زد عکس بعد، ارشین و شیفته کنار هم با لبخند زیبایی به دوربین نگاه میکردن. عکس بعدی، شیفته و اردلان کنار هم ایستاده بودن..

تحمل دیدن بقیه ی عکس ها رو نداشت. گوشی رو به سمت اردلان گرفت و با بی حالی گفت:

-خب که چی؟ چی از جونم میخواین؟ یه عمر شیفته رو مثل مادرش از شما پنهون کردم و حالا دوباره اومدین دنبالش تا اینم ببرید اسیرش کنید تو عمارت؟

اردلان بدون توجه به مسعود، روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت و مشغول نگاه کردن به عکسها شد و درهمون حالت، گفت:

-نیومدم اسیر ببرم واسه اسارت. شما از جریان بلایی که سر خان اومده بود خبر دارید؟ به خواهرش تجاوز کردن و کشتنش. اگه شما جای اون بودین چیکار میکردین؟ میذاشتین دخترتون بیرون برن؟ با مردا رابطه ای داشته باشن؟ مسلما نه باز هم تنفس برایش سخت شده بود. به میزش تکیه داد و دکمه ی بالایی پیرهنش رو باز کرد و کرواتش رو کمی شل کرد. اردلان ادامه داد:



-شیفته نسبت به من بی میل نیست آقای فراهانی. شاید الان یادش نیاد اما اون چند هفته ای که خونه مون بود، نسبت بهم بی تفاوت نبود و این رو میتونید به خوبی از تو عکسها درک کنید.

سرش رو بالا آورد و زل زد به چشمهای مسعود و ادامه داد:

-با مادرم حرف زدم درباره این رسم و رسومشون. قرار نیست دیگه کسی میون اون چهاردیواری زندونی بشه. همه آزادان حتی خودِ مادرم.. درکتون میکنم نگران دخترتون باشید اما نزارید این نگرانی باعث تباهی آینده اش بشه....

از روی صندلی بلند شد و رو به روی مسعود ایستاد. چشمهای نافذش رو دوخت به چشمهای بی فروغ مسعود و دستش رو برد جلو. کارتی رو رو به روش گرفت و گفت:

-این شماره ی منه تا اخر این هفته اصفهانم و بعد برمیگردم شیراز و انشالله ایندفعه با خانواده خدمت میرسیم اصفهان. منتظر جوابِ مثبتتون هستم جناب فراهانی!

خداحافظی مختصری کرد و از اتاق کار مسعود رفت بیرون.

دستهای لرزانش رو مشت کرد و کاغذ رو لا به لای انگشتهاش فشرد. باید چیکار میکرد؟ مثل دفعه ی پیش جلوی عاشق شدن و عشق دخترش رو میگرفت؟ یا تن میداد به این رابطه؟ کاغذ مچاله شده رو درون جیب کتش فرستاد و به سمت میزش برگشت تا سوییچش رو برداره و برگرده خونه. باید با شیفته صحبت میکرد و یکسری چیزها رو معلوم میکرد..

روی طناب نشسته بود و با خونسردی و آرامش، به تک تک عکس ها نگاه میکرد و هر جا مشکلی داشت، از طناز می پرسید. بنظرش این زن گاهی نامهربون و عصبانی میشد اما خیلی گذرا بود و زیاد به چشم نمی اومد.

با ذوق، دستش رو به سمت عکسی برد و با صدای نسبتا بلندی پرسید:



-این مرد کیه پیشِ بابا؟ خیلی شبیهشه

-شهروزه

-جدا؟ همون که دیروز گفتین عمومه؟

بی حوصله سرش رو تکون داد و لیوان چایی رو نزدیک دهانش کرد. با صدای بوقِ ماشین، سرِ هر دو نفر به سمت در چرخید.

طناز با لبخند بلند شد و به طرف ماشینش رفت و شیفته آلبوم به دست، خیره به ماشینِ آبی رنگِ پدری شد که چهار روز بود میشناختش. گاهی بنظرش محبت های زیادی این مرد، عجیب می اومدن. اما چرا باید اینچنین به شیفته محبت میکرد؟

نگاهی به البوم انداخت و بی حوصله پرتش کرد روی میز رو به رویی و مشغول گشت زنی تو گوشی شد. با دیدن عکسِ دختر خاله ی نازنینش، لبخندی روی لبهاش نشست. بین همه ی عکس های گالریش یه ابهامی وجود داشت. یه راز نسبتاً کوچیکی که مسعود اون رو از شیفته پنهون میکرد. کی شیفته رو برده بود شیراز؟ کی باهاش رفته بود دنبال سپیده و کی با شیفته رفته بود شمال؟ یه چیزهایی از صحنه ی قبل تصادف یادش مونده بود. دیدن سامان رو به یاد داشت اما هیچ چیز از حرفهاشون تو ذهنش نمونده بود. صداها ی مردی که داخل ماشین بهش نکاتی رو یادآور میشد، توی سرش میپیچید و شیفته نمیتونست بفهمه صاحب اون صداها کی بودن ...

چشم هاش رو به هم فشرد و سرش رو بین دستهاش گرفت، که با شنیدن صدای آشنای پدرش بلند شد و صاف ایستاد.

-سلام دخترم.. خوبی؟ چیزی شده؟

-سلام بابا نه. یکم سرم درد میکرد



دلشوره ی عجیبی به جونش افتاد. نباید ارسام رو به یاد می آورد. نباید چیزی از گذشته به یاد می آورد. اگر با ارسام رو به رو میشد بازهم امکان ضربه خوردنش بود.. نمیخواست برای بار سوم اتفاقی برای دخترکش بیوفته...

-با طنز برو بالا یکم استراحت کن

لپش رو کشید و با لبخند خسته ای، ادامه داد:

-کم به مغزت فشار بیار. همه چی درست میشه بابا جان...

باشه ی آرومی گفت و گوشی و آلبوم رو برداشت و به سمت ساختمون خونه رفت. طنز او مد کنار مسعود ایستاد و دستش رو دور بازوش حلقه کرد و با لوندی گفت:

-خسته نباشی اقا مسعود. چیزی شده؟ پکری انگار!

روی تاب نشست و طنز سریع رفت لیوان آبی از روی میز رو به رو برداشت و آورد و گفت:

-بیا گلو تر کن

لیوان رو گرفت و همونطور که جرئه جرئه می نوشید، گفت:

-خواستگار

دستهاش رو به هم کوفت و با خوشحالی گفت:

-جدا؟ کی؟

-نوه ی خان شیرازی.. پسر خاله اش....

لحظه ای فکر کرد. مسلما نوه ی خان بهتر از اون دکتر بدعنعق و بداخلاق بود؟!

-جوابت چیه؟ شیفته راضیه؟



-شیفته تا حدودی راضیه و... اگه اون راضی باشه منم حرفی ندارم.

-خب پس مبارکه!

لبخند زیبایی زد و کنار مسعود روی تاب نشست و دستش رو دور بازوش حلقه کرد...

& & &

-نظرت چیه شیفته؟ قبول میکنی؟

-نمیدونم بابا من... باید روش فکر کنم

-این که فکر کردن نمیخواد دخترم. یه مهمونی ترتیب میدم برای اینکه ببینیش. مطمئنم پشیمون نمیشی از این دیدار

-باشه قبول فقط بخاطر خاله و ارشین قبول میکنم

دستش رو به حالت نوازش گونه روی صورتش کشید و با لبخند چشمه‌هاش رو به نشونه ی تایید رو هم گذاشت.

کمی بعد، بلند شد و به سمت اتاق کارش رفت. در رو قفل کرد و شماره ی اردلان رو گرفت و بهش اطلاع داد برای هفته ی بعد آماده باشن..

اردلان با خوشحالی تلفن رو قطع کرد و برگشت سمت مادرش و گفت:

-وسایلهات رو جمع کن مامان. هفته ی بعد میریم اصفهان

اومد جلو و با شوق وصف ناپذیری صورت پسرکش رو بوسید. از سر و سامون گرفت پسرش و خواهر زاده اش خوشحال بود.. گوشه اش رو از روی میز عسلی برداشت و به ارشین زنگ زد و خبر رو بهش داد و برگشت تو اتاقش برای انتخاب لباس! چه



معلوم شاید همین هفته ی بعد، خانواده ی فراهانی موافقت میکردن و پسرش نامزد میکرد!

دو دست لباس، یکی کت و دامن آبی نفتی و دیگری پیراهن بلند بادمجونی کنار گذاشت تا سر وقت داخل چمدونش جا بده. اما اول باید پرو میکرد.. این چند روز رژیمش رو شکسته بود!

با هر جون کندن بود، این چندروز هم گذشت...

ماشین رو جلوی در اپارتمانی پارک کرد و رو به مادرش گفت:

-چمدون ها با آسانسور جا به جا کنید نمیتونید از پله ها ببرید بالا. خونه ای که اجاره کردم طبقه سوم واحد پنجمه شما داخل شید منم میام

چمدون ها رو از پشت ماشین ها خارج کردن و با اشاره به مرجانه و ارشین، رو به فرهاد گفت:

-مواظبشون باش تا پیام

فرهاد هم مثل خودش اخم کرد. از اخلاق این خانزاده، خوشش نمی اومد!

-باشه. دو قدم راه که مواظبت نمیخواد!

-به هر حال. میرم ناهار بگیرم و پیام یخچال خالیه. تا فردا که همیشه گرسنه موند

سری تکون داد و از دسته ی چمدون ها گرفت و با خودش کشید به سمت داخل ساختمون. مرجانه و ارشین هم هرکدوم ساک نسبتا بزرگی رو برداشتن و به دستور فرهاد، جلوتر از اون به راه افتادن!

ارشین ذوق زیادی برای دیدن اطراف داشت. تو این بیست و چهار سال تنها جایی که دیده بود، عمارت خان بود و بس!



هر چند فرهاد هم کم اون رو تو شیراز نگردونده بود اما مگر ارشین سیر میشد از گشتن و تفریح!

اردلان سوار ماشین شد و ماشین رو به سمت خیابون هدایت کرد. چشمه‌هاش، اطراف جاده رو میکاوید برای پیدا کردن یه رستوران. بالاخره یه رستوران نه چندان مجلل به چشمش خورد. نفس عمیقی کشید و ماشینش رو گوشه ای پارک کرد و رفت غذاها رو گرفت و گذاشت روی صندلی عقب. حالا وقت بقیه مواد غذایی بود!

خیابون رو به رویی، فروشگاه مواد غذایی بزرگی داشت. تای ابروش ناخودآگاه بالا رفت. خوش شانسی بهش رو کرده بود و دعا دعا میکرد این مورد در رابطه با خواستگاریش از شیفته هم صدق کنه!

سبد خرید رو برداشت و شروع کرد به چرخیدن بین قفسه ها. هر چیزی بنظرش ضروری می اومد رو ریخت داخل سبد حتی دستکش های پلاستیکی برای ظرف شستن!

خسته و بی حوصله، به محتویات داخل دوتا سبد رو به روش نگاه کرد. کمی زیاد نبود برای سه روز؟! یا کافی بود؟

با شنیدن قیمت وسایلها، مخش سوت کشید و با بهت رو به فروشنده گفت:

-چی؟ هشتصد و شصت هزار؟ تومن؟!!

پسر پشت پیشخوان، چشم غره ای رفت و بی حوصله گفت:

-نخیر ریال! یه نگاه به خریداتون بکنید!

پشیمون سری تکون داد و کارتش رو از کیفش کشید بیرون. دو بسته پنیر و یه دستکش و ریکا و مرغ این حرف ها رو داشت؟! همونطور که مشغول کشیدن کارت



روی دستگاه بود، با خودش زمزمه کرد: -اون شکلاتای تلخ اصل و آجیلی که خریدی برا عمته؟ مفت نیستن که!

کیسه های خرید رو برداشت و برد پشت صندوق گذاشت. بسته ی شکلات ها رو با خودش آورد و انداخت روی صندلی شاگرد. نگاهی به شکلات ها کرد و گفت:

-شکلات تلخ! بجاش زهر بخورم به صرفه تره!

این روز ها عجیب خسیس شده بود! به حرف خودش خندید و ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد...

& & &

بلند شد و به سمت اتاق خوابش رفت و خان زاده هم دست تو جیب، پشت سرش به راه افتاد. چقدر بغلی به نظر میرسید دختری که پا کوبان جلوش راه میرفت!

در رو باز کرد و داخل اتاق شد. اردلان در رو بست و به سمت میز تحریر شیفته رفت و روش نشست. شیفته هم رو به روی اردلان، روی زمین نشست و دستش رو دور زانوش حلقه کرد و خیره به چشم های کشیده و مغرور اردلان شد.

-شناختی؟! -

چشم غره ای رفت و سرش رو برگردوند. لحن شاد اردلان شدیداً رو اعصاب بود!

-خیلی خب جوش نزن! میدونم خیلی خوب میدونی که هستم و الان دیگه هیچ فراموشی نداری. حتی فکر کنم تو ضبط صوت هم چندباری باهم حرف زده بودیم و صداهامون بود! اهل مقدمه چینی نیستم شیفته، یکسره میرم سر اصل مطلب هرچند مادرم اون پایین یکبار رفت! تا حدودی من رو میشناسی و من هم شیش ماهه باهات آشنا شدم و به خوبی از اخلاق و رفتار و خصایص با خبرم.

بازدمی کرد و دستش رو روی صورتش کشید. وقت اعتراف رسیده بود!



-اغراق نمیکنم عاشقتم اما... دوست دارم. برای بدست آوردن جنگیدم و راحت از خیرت نگذشتم که بخوام خیلی راحت از دست بدم. از دیوار کینه ی مسعود فراهانی پریدن کار هر کسی نیست! بچه نیستم که حسم زودگذرا و مال یکی دوروز باشه. حدودا سی سالمه و اونقدر شعورم میرسه که بدونم دوستداشتن یعنی چی.. خانواده یعنی چی... حرمت دختر و احساسش یعنی چی... ازت میخوام خیلی عاقلانه فکر کنی شیفته. من نه اهمیتی به گذشته ی تو میدم و نه اهمیتی به خط های روی صورتت.. با همون فراموشی ای که داشتی دوستت داشتیم و با همون خط ها دوستت دارم. ببین من قبولت کردم و ازت میخوام توام قبولم کنی...

سرش رو انداخت پایین و ادامه داد:

-میدونم فقط دو هفته ست من رو میشناسی اما گناه من چیه که چنماهه وابسته ات شدم؟

سخت بود گفتن این یه جمله اون هم برای اردلان شیرازی... چقدر حرص و جوش خورد سر چیدن این کلمات کنار هم!

نفس عمیقی کشید و سرش رو بالا آورد و تو چشمهای شیفته نگاه کرد. دوست داشتنی نبودن این دو جفت چشمهای درشت قهوه ای رنگ؟...

در اتاق زده شد و نگاه هر دو به سمت در کشیده شد. ارشین در رو باز سرد و سرش رو آورد داخل و با نیشخند گفت:

-گفتن چای بیارم براتون بخورین گلوتون خشک نشه!

اردلان لب لزید و خنده اش رو فرو برد و دوباره سرش رو به زیر انداخت. چقدر این روزها خجالتی میشد!



زیر چشمی به شیفته نگاهی انداخت و با دیدن چهره ی بر افروخته اش که داشت به ارشین نگاه میکرد، خنده اش شدت گرفت. پشت دستش رو جلوی دهانش گرفت، تک سرفه ی مصلحتی کرد و بلند شد و رو به شیفته گفت: -بریم پایین؟

چشمه‌هاش بین ارشین و اردلان چرخید و اروم گفت:

-اما حرفهامون که تموم نشده!

ارشین اروم خندید و در رو بست. اردلان خودش رو روی صندلی پرت کرد و گفت:

-من به حساب این دختر میرسم. خب... جوابت رو میشنوم!

روسری اش رو دور انگشتش پیچوند و با خجالت گفت:

-تو که میگی من رو دوست داری و... گفتمی که منم تو رو دوست داشتم. پس اگه اینطوره... حاضرم باهات ازدواج کنم. فراموشی من نباید سدی بشه میون من و تو.. تو این دو هفته هم فهمیدم تو پسر بدی نیستی و مسلما اگه فراموش نمیکردم، عاشقت میشدم!

کم کم سرش داشت میرفت داخل یقه اش! حضور فردی رو به روش حس کرد.

اردلان زانو زد رو به روی شیفته و دستش رو برد جلو. دست چپ شیفته رو میون دو دستش گرفت و با لبخند گیرایی که ازش بعید بود گفت:

-خوشبخت میکنم شیفته.. نمیزارم پشیمون بشی از انتخابت...

دستش رو گرفت و بلندش کرد و به سمت در اتاق رفتن. تو دلش خدا خدا میکرد مادرش با دیدن صحنه ی رو به روش سخته نکنه!

& & &

-اقای دادیار؟ تشریف ببرید داخل



سری تکون داد و از روی صندلی بلند شد و داخل اتاق وحید شد. سلام کوتاهی گفت و رو صندلی چوبی کهنه ی رو به روش نشست.

-سلام از ماست آقای دادیار! چه خبرا؟ دادیار بزرگ خوب هستن؟

لبخند تصنعی زد و اروم جوابش رو داد:

-والا خبر که... خبرای بد جناب سروان! اگه یکم دیر کنم ممکنه اینده ی شیفته تباه شه

دستش رو روی میز گذاشت و در هم گره کرد. موشکافانه به صورت در هم ارسام نگاه کرد و با حالت بازجویانه ای پرسید:

-چرا انقدر برات مهمه؟

-بهش قول دادم.. قولای زیادی دادم و باید انجامش بدم. مرده و قولش!

دستهاش رو از هم باز کرد و به صندلی تکیه داد و مرموز خندید. خوب فهمیده بود... دل بود دیگه، بدون اطلاع قبلی می سُرید!

در کشو رو باز کرد و پرونده ی سبز رنگی خارج کرد و انداخت روی میز و گفت:

-این هم پرونده ای که خواسته بودی.. با هزار بدبختی تونستم گیرش بیارم. تصادف برای جاده حیران گیلان بود و پرونده اش هم اونجا. با پیک مخصوص و سفارشی فرستادن اصفهان!

تشکری کرد و پرونده رو از روی میز برداشت و بازش کرد. گزارشات تصادف رو برداشت و خوند و صفحه به صفحه ورق زد و گفت:

-دوتا ماشین تو اون تصادف پیدا شده؟



طبق عادت، دستهایش رو به هم گره زد و روی میز گذاشت و متفکرانه به پرونده خیره شد و گفت:

-درسته.. یکی ماشین مربوط به شیفته فراهانی درست لب پرتگاه و دیگری ماشین آزاد فراهانی با یه جسد سوخته چند کیلومتر اونطرف تر!

سرش رو بالا آورد و با بهت به وحید نگاه کرد.

-جسد سوخته؟

-اره جسد. اونطور که مدارک میگن، جسد مربوط به آزاد فراهانی بوده. چهره اش کاملا سوخته و از بین رفته بود و نشد شناسایی کنیم چون تصادف نیمه شب حدودا ساعت سه بوده و وسط پاییز. اون موقع سال هم بخاطر برف و بارون، جاده لغزنده و خطرناکه و تردد کم و اصولا رفت و آمد زیادی تو اون جاده نمیکنن. با ساعت مچی که رو دستش بود و اسکلت گوشی سوخته ی داخل جیبش، اعلام کردن جسد برای آزاد فراهانی

لحظه ای مکث کرد و بعد چند ثانیه گفت:

-می شناسیش؟ چه رابطه ای با شیفته فراهانی داشته؟

عکس هایی که دستش بود رو زمین گذاشت و لحظه ای چشمهایش رو روی هم فشرد و بعد گفت:

-اره.. پسر اقا شهروزه. پسر عمومی شیفته

با افسوس سری تکون داد و گفت:

-بنظرت رابطه ای بین این دو تا بوده؟!

دست هاش که داشت میرفت برای ورق زدن گزارش، ایستاد و سست افتاد روی پاش.



-ش... شاید!

-میخواهی چیکار کنی؟ تصمیمت چیه؟

به خودش اومد و سعی کرد به رفتارش مسط باشه

-باید صحنه تصادف رو جلوی چشمهای شیفته شبیه سازی کنیم. جزئیات تصادف رو میدونی؟

-چیز زیادی نمیدونم.. اینم از زبون سرگرد مسؤل پرونده شنیدم که ماشین شیفته فراهانی بخاطر لغزندگی جاده پرت میشه و خود شیفته هم همراه با ماشین میره پایین. یه ناجی نجاتش میده و میکشدهش بالا و احتمال میدیم همین پسر عموش باشه و بعد، ماشین رو به احتمال میدونسته نقص فنی داره و هر آن امکان انفجارش هست و میخواست از شیفته دور کنه که..

مسعود حق داشت چیزی به شیفته نگه. ممکن بود دووم نیاره و از شدت ناراحتی بلایی سرش بیاد. بیچاره دخترک فراموش کار... چه ها که به سرت نیومده و تو ازش بی خبری!...

-میدونی شبیه سازی این واقعه ممکنه چقدر خطرناک بشه؟ کی میاد خودش رو پرت کنه داخل دره بخاطر شیفته؟ هر چقدر هم مطمئن باشه از سالم موندنش و طناب دور پاهاش سفت باشه اما پریدن از دره خریت محضه!

فکری به ذهنش رسید و با لبخند مرموزی گفت:

-شاید... شاید یکی که به شیفته مدیونه بتونه کمکمون کنه! یکی که خودش باعث و بانی این بلایی که سر شیفته اومده، هست و هرطور که شده میخواد جبران کنه!

بشکنی تو هوا زد و ادامه داد:

-پسر خاله ی ناتنیش، معین! مطمئنم قبول میکنه!



-انقدر مطمئنی؟

-شک ندارم.. یجورایی معین مسبب این همه بلائیه که سر شیفته اومده و از ته دل
ارزو میکنه که کاش میتونسته کاری بکنه. من باهش تماس میگیرم و میگم بیاد
ایران. زیاد وقت نداریم، چهار روز دیگه جشن نامزدی شیفته ست!

& & &

-عروس خانوم چشمهاتو باز کن!

اروم لای چشمهات رو باز کرد و با دیدن چهره ی خودش تو اینه جا خورد. اخمی کرد
و کمی به جلو خم شد و با دقت بیشتری به صورتش نگاه کرد. زخم های گوشت آلود
روی گونه اش از داخل اینه بهش دهن کجی میکردن!

پوزخند تلخی زد و چشم از اینه گرفت و بلند شد تا لباسش رو مرتب کنه.

آرایشگر و شاگردش بیرون رفتن تا شیفته چند دقیقه ای رو با خودش خلوقت کنه.
در اتاق زده شد و رنگ از روی شیفته پرید. نکنه اردلان اومده دنبالش؟ یعنی به این
زودی؟

جدی جدی داشت ازدواج میکرد؟ با اردلان؟ می شد زن عقدی ش؟

به سمت در قدم برداشت و سریع در رو باز کرد و عقب موند.

معین اومد داخل و بی هوا، خیره به زیبایی شیفته تو لباس سفید رنگ شد.

این لباس... این لحظه... یاد آور چیزی نبود؟ کمی برای معین، آشنا نبود؟

-کاری داشتی معین؟

حواسش رو جمع کرد و لبخند تصنعی زد



-اره... اره! باید با من بیای شیفته

-با تو بیام؟ ولی کجا؟

کلافه، دستش رو پشت گردنش برد و کمی گردنش رو ماساژ داد. نف عمیقی کشید و گفت:

-بشین یکم حرف بزنیم

-چند دقیقه دیگه باید پایین باشم معین. باید برم اونجا. اردلان منتظرمه!

بی توجه به شیفته، رفت و روی صندلی میز تحریر نشست و گفت:

-زیاد وقتت رو نمیگیرم

با تردید جلو اومد و رو به روش، روی تخت نشست. معین انگشتهاش رو در هم پیچوند و سر به زیر، شروع کرد به حرف زدن:

-سه چهار سال پیش، تو یه همچین روزی... نمیدونم بهت چیزی به غیر اینکه پسر خاله ات هستم گفتن یا نه.. من و تو قرار بود باهم نامزد کنیم

نفس تو سینه ی شیفته حبس شد. نامزد کنه؟ اون هم با معین؟ برای چی؟ چرا... چرا نشد؟

-نشد شیفته. من یه تصمیم احمقانه گرفتم و طنز پافشاری کرد اما تو راضی نبودی. میدوین چرا؟ چون تو... تو...

از روی صندلی پرید و رو به روی شیفته ایستاد

-پاشو بریم

با بهت به معین نگاه کرد. کجا می رفتن؟ اون پایین جشن نامزدیش بود!



-چی میگی معین؟! من کجا بیام؟ اصلا چرا باید بیام؟ متوجهی چی داری میگی؟

کلافه دور خودش چرخید و صداش رو بالا برد

-واسه چی انقد احمقی؟ حتی شک هم نکردی اطرافیانت چقدر باهات مهربون رفتار میکنند؟ برات جای تعجب نداشت؟ این زخمای صورتت یکم قدیمی نیست؟ میتونه واسه یمه پیش باشه؟ نمیتونه واسه سه چهارسال پیش و درست زمان عقد ما باشه؟ نمیتونه واسه وقتی باشه که تو سعی داشتی فرار کنی از دست من و خانواده ات تا به کسی که میخوای بررسی؟

سکوت کرد و با ناراحتی به معین چشم دوخت. صورتش برافروخته شده بود و با حرص داشت با شیفته حرف میزد. حرفهای چه معنایی داشتن؟ واقعا راست میگفت؟
 اخم هاش رو درهم کشید و دو قدم نزدیک شیفته شد و گفت:

-حرف هام رو باور نداری؟ نمیخوای باور کنی چه اتفاقی واست افتاده؟ باشه شیفته..
 باشه! من تو ماشین طبقه پایین منتظرم و تا ده دقیقه دیگه اگه نیومدی برمیگردم به مجلس و شاهد خربت محض تو میشم!

شیفته رو مبهوت سر جای خودش رها کرد و از اتاق خارج شد و در رو با صدای بدی بست.

& & &

در ماشین رو به هم کوبید و خودش رو روی صندلی جا به جا کرد و با اخم و دست به سینه به رو به روش نگاه کرد.

معین خنده اش و قورت داد و با لحن مهربونی گفت:

-یادش بخیر چقدر از دیدن وقتی که داری حرص میخوری یا عصبانی هستی لذت می بردم!



آینه رو تنظیم کرد و نگاهی به چشمه‌هاش انداخت

-فراموشی خیلی میتونی آدم رو تغییر بده. میتونه آدم رو از این رو به اون رو کنه..
همه میگفتن روی تو تاثیر مثبتی داشته

با لبخند تلخی به صورت شیفته نگاه کرد و ادامه داد:

-میگفتن تاثیر مثبتی داشته چون آروم شده بودی. منزوی و گوشه گیر شده بودی.
اما بنظر من تاثیراش خیلی هم منفی بود. شیفته ی قبلی... که هیچکس از دستش
آرامش نداشت... بیشتر به دل می نشست!

کمی اخم هاش از هم باز شد. به سمت معین برگشت و با صدای آرومی پرسید:

-چرا اون تصمیم رو گرفتی؟ چرا باعث شدی همه ی این بلاها سرم بیاد؟

غم بزرگی توی چشمه‌هاش نشست. ماشین رو روشن کرد و به سمت خیابون هدایت
کرد و در همون حال که فرمون رو می چرخوند، گفت:

-من دوستت داشتم و انکارش هم نمی کنم. درسته میخواستم.. مال من بشی! اما نه
به بهای نابودی زندگی تو! تاوان سنگینی بود شیفته. نه تنها برای تو، بلکه برای همه
ما، پدرت، طناز و خصوصاً.....

بازدمی کرد و ادامه داد:

-خیلی سنگین بود

چشمه‌هاش خیره شدن به نگین های ریز روی پیراهن سفید رنگش. گوشه ی لبه‌هاش به
سمت بالا هدایت شدن و سرانجام تبدیل به زهرخندی تلخ شدن.

-دفعه ی پیش هم با لباس عروسی فرار کردم نه؟

-قول میدم ایندفعه لباست قرمز نشه..



سعی کرد بحث رو عوض کنه

-راستی مهسا رو دیدی؟ سه ساله ش شده...

-همون که بغل طناز جون بود؟ خیلی ناز بود خدا نگهش داره

با چشمهایی درشت شده از تعجب برگشت سمت شیفته و پقی زد زیر خنده

-طناز جون؟؟؟ تو خونِ طناز رو میکردی تو شیشه چی شده بهش میگی
جون؟!

خودش هم خنده اش گرفته بود

-از وقتی چشم باز کردم هی میاد پیشم و میگه هرکاری داشتی به طناز جونت بگو!
منم اینطوری یاد گرفتم!!

نفس عمیقی کشید و با کمی مکث، گفت:

-میخوام بدونم معین. همه چیز رو درباره اتفاقات این چند سالِ اخیر

-دکتر دادیار رو میشناسی؟ پزشک معالجت. همون مرد بور و جوونه!

-اره فقط یبار دیدمش. چطور؟

-اون کلید بیشتر معماهای اخیرته! الانم داریم میریم پیش اون

ساکت شد و به جاده خیره شد. اسمش رو یکی دو باری از زبون پدرش و طناز شنیده بود. اما چطور میتونست با اون در ارتباط باشه؟

بعد دو ساعت راننده گی، از شهر خارج شدن و معین تلفنش رو برداشت و نگاهی بهش انداخت. لیدا از ماجرا خبر داشت و میدونست معین قراره شیفته رو ببره پیش



ارسام برای همین هیچ خبری ازش نمیگرفت. چشمش به اسم دکتر دادیار خورد و لبخند مرموزی زد و جواب داد: -جانم دکتر؟

-کجایی پسر؟ منتظرم تو همون جاده ای که قرار گذاشته بودیم

-ده دقیقه دیگه میرسم. برو تو ماشین زیر کولر بشین گرما زده نشی!

اروم خندید و تلفن رو قطع شد. استرس بدی به جون شیفته افتاده بود. با اینکه ارسام رو یکبار دیده بود و خیالش از بی خطر بودن و گرگ نبودنش راحت بود، اما ایا میتونست بهش اعتماد کنه؟ اصلا چرا با ماشین معین نیومده بود؟ نکنه... نکنه...

چشمش به مشتش های شیفته خورد که از فشار به سفیدی میزدن. با خنده گفت:

-استرس نداشته باش دکتر لولو نیست کار خاصی هم با تو نداره! درسته، با اون قراره بری محل تصادف قبلیت اما نگران نباش منم میام.

-نمیشه... همیشه با تو بیام؟ به اون اعتماد ندارم!

با تعجب نگاهش کرد و اخم ریزی بین ابروهایش نشوند

-شیفته؟ تو و دکتر دادیار یک و نیم ساله همدیگه رو میشناسین! بهش اعتماد نداری؟! اگه میخواست کاری کنه همون اول میکرد نه الان!

خیالش کمی راحت شد اما فقط کمی!

سرش رو به صندلی تکیه داد و سعی کرد کمی استراحت کنه. چیزهایی که از زبون معین شده بود، برایش خیلی سنگین بود!



همه فهمیده بودن شیفته فرار کرده. طناز بی قرار بود از این که نکنه شیفته فهمیده باشه کیه و گذشته اش رو به خاطر آورده باشه.. اردلان به این و اون زنگ میزد و ارشین با استرس گوشه ای نشسته بود و به مادر بی تابش نگاه میکرد.

مسعود طاقت نیاورد و به سمت اتاق شیفته رفت.

در رو باز کرد و داخل شد و در رو از داخل قفل کرد. نمیخواست کسی مزاحم خلوتش با دخترکش بشه...

به سمت کمد شیفته رفت و درش رو باز کرد. همه ی عروسک های شیفته رو داخل اون کمد چوبی ته اتاق چیده بودن.

عروسک پارچه ای کهنه ای رو برداشت و با لبخند تلخی نگاهش کرد. این عروسک... برای مرسته بود! تنها هدیه ی مرسته برای دختر دیوونه اش!

به سمت تخت شیفته رفت و نشست روش. عروسک رو در اغوش گرفت و شروع کرد به زمزمه کردن آهنگی قدیمی که گاهی اوقات برای دخترک چهارساله اش زمزمه می کرد..

چشمهاتو وا کن و ببین، ببین که بابا اومده

بابا با یک عروسک خوشگل و زیبا اومده

چشمهاتو تو چشم بابا یه بار باز و بسته کن

نظر به حال دل این عاشق دلشکسته کن

چه شبهایی به شوق تو اومدم و خواب بودی

تو دستهای عاشق من همیشه کمیاب بودی..



اینا همش تقصیر ماست تو که گناهی نداری

به جز به اغوش پدر به جایی راهی نداری...

من واسه ی تو دلواپسم تو واسه ی عروسکها

من واسه تو میمیرم و تو واسه ی بازیچه هات

دلشادم از شادی تو سرمستم از خنده ی تو

اما ته دلنگران برای آینده ی تو...

اشک های شورش، روی صورت عروسک پارچه ای خندون میریختن. لب های عروسک به سمت پایین خم شد و چشمهایش تر شد.. یا شاید هم مسعود از پشت پرده ی اشک اینطوری می دید!

دلش دیگه طاقت از دست دادن شیفته رو نداشت. میدونست بالاخره ارسام کار خودش رو کرده و شیفته الان تو راه شمال. جایی که سه سال پیش بخاطر حماقت های اون سه نفر، تصادف کرد.

شیفته تصمیمش رو گرفته بود و بالاخره به اونچه که بهش گذشته بود پی می برد. اما چرا مسعود کاری نمی کرد؟ چرا گذاشت دخترش این همه زجر و درد رو متحمل بشه؟ چرا زودتر بهش همه چیز رو نگفته بود؟

بی رحمی نکرده بود؟ ظلم نکرده بود؟ خوب که فکر میکرد، شده بود درست همونطور که دخترکش خطابش کرده بود...

انگار حق داشت! مسعود بی رحمی کرده بود در حق شیفته و الان پی برده بود.



اون رو دوست داشت و همه ی کارهایش رو گذاشته بود به پای عشق به دخترش. اما اینکه این قدر عذابش می داد و گذشته اش رو ازش پنهون میکرد، عشق بود؟ دوست داشتن بود؟

روی تخت شیفته دراز کشید و عروسک پارچه ای رو در اغوش کشید.

دیگه براش مهم نبود بیرون از اتاق چه خبره یا چه اتفاقی ممکنه بیوفته. مهم نبود همکارها و دوستهایش چی درباره اش فکر میکنن. میگفتن مسعود ترسو بود؟ بخاطر ترس از رفتن آبروش خودش رو تو اتاق پنهون کرد؟

هیچ کدوم از اینها براش مهم نبود. پی همه چیز رو به تنش مالیده بود و الان فقط منتظر برگشتن دخترش بود...

& & &

-شیفته؟

-هوم؟!

-چی تو اون کیف داری که انقدر محکم چسبیدیش؟!

-مدارک مهم!

-مثل؟

-شناسنامه، کارت اعتباری، دفترچه و ضبط صوت، گوشی و همچنین پاسپورت!

با خنده و تعجب گفت:

-این آخری برای چی؟

موشکافانه به جاده خیره شد و گفت:



-نمیدونم... حس کردم شاید لازم بشه!

سری تکون داد و لبخند محوی روی لبه‌هاش نشوند.

-ارسام باید همین اطراف باشه

قلبش کمی تندتر از حد معمول زد. نمیدونست چرا، کمی استرس داشت!

با دیدن ماشین ارسام، لبخندی زد و ماشین رو به کنار جاده هدایت کرد. از ماشین پیاده شد و به سمتش رفت و دست داد و بغلش کرد و با دست ضربه‌ی آرومی به کمرش زد.

نگاه ارسام، به سمت ماشین معین کشیده شده بود. چقدر زیبا و خواستنی بود دخترک سفید پوش داخل ماشین!

-کجایی دکتر؟!

دستش رو جلوی صورت ارسام تکون داد و اهسته خندید. با زور چشمه‌هاش رو از ماشین معین گرفت و با تعجب پرسید:

-حتی نداشتی لباس عوض کنه؟!!

دستی پشت گردنش کشید و با لحن بامزه ای گفت:

-راستش وقت تنگ بود! اگه یه ربع هم دیر میکردم الان نامزد اردلان شده بود!

زیر لب ادامه داد:

-نمیدونم چرا انقدر از اون اردلان از خود راضی بدم میاد!

با خنده دستش رو روی شونه‌ی معین گذاشت و گفت:

-دینت رو ادا کردی معین



-بت گفتم که تا ته خط هستم. شیفته رو میفرستم تو ماشینِ تو، خودم جلوتر میرم.
اونجا منتظر تونم

سری تکون داد و خداحافظی کرد. به سمت ماشین رفت و در سمت شیفته رو باز کرد
و منتظر موند تا پیاده بشه.

پایین اومد و رو به روی معین ایستاد. معین دست لرزانش رو بین دستهایش گرفت و
گفت:

-نگران نباش. من اونجا منتظر تونم..

نفس عمیقی کشید و سعی کرد استرسش رو پنهون کنه. به طرف ارسام رفت و با
لبخندی لرزونی سلام داد.

سعی کرد لبخندش رو کنترل کنه و گفت:

-سلام خانوم فراهانی! بفرمایید بشینید!

و شیفته رو به سمت ماشین هدایت کرد.

سوار ماشین شدن و ماشین روشن شد و به جاده برگشت. ارسام همونطور که مشغول
رانندگی بود، به شیفته گفت:

-خوابت نمیاد؟!

ترسش بیشتر شد! آب دهانش رو صدا دار فرو برد و با صدای لرزونی گفت:

-نه... اصلا!

خنده اش رو با تک سرفه ای فرو برد و گفت:



-از چی میترسی شیفته؟! جات پیش من امن تر از اردلان و پدرت و هرکس دیگه ایه. داشبورت رو باز کن و ضبط صوت کوچیکی که اونجاست رو بردار

طبق گفته های ارسام عمل کرد و ضبط رو برداشت و گفت:

-خب؟ چیکارش کنم؟ بزخم صداهامون رو ضبط کنه؟

-نه دخترِ خوب. همونجا یه هدفون هست. بزار تو گوشِت و صدا ها رو گوش کن. سعی کن چشمهات رو ببندی و تمرکز کنی از جانب من هم نگران نباش کاری باهات ندارم بهم اعتماد کن..

سرش رو تکیه داد و هدفون رو به ضبط وصل کرد و گذاشت روی گوشش. چشمهاتش رو بست و به صدای تکیه داد. ضبط شروع کرد به حرف زدن و هر لحظه اخم های شیفته بیشتر تو هم میرفت...

-اسم من دکتر ارسام دادیار. تخصصم مغز و اعصابه. میدونم بیماری ات رو میدونی. الان عصره و حتما باید یه چیزهایی درباره ی خودت فهمیده باشی..

-اول سعی میکنیم حافظه کوتاه مدت تو رو به حالت نرمال بگردونیم و بعد حافظه ات رو بازگردانی میکنیم...

-اگه همین روش رو انتخاب کردم، پس میخوام با همین روش هم ادامه بدم. اگه من عمل جراحی کنم، شاید حافظه ام درست بشه و بتونم مثل یه دختر عادی به زندگی ادامه بدم. ولی هیچ وقت نمیتونم خاطره هامو به یاد بیارم.

-من وقتی ضرر میکنم که چیزی از گذشته ام ندونم. وقتی که خیلی ساده لوحانه به زندگی جدیدم ادامه بدم و ندونم چه بلایی به سرم آوردن. وقتی که با دشمنام مثل یه دوست زیر یه سقف زندگی کنم. این برام خوشایند نیست آقای دکتر ارسام دادیار...



-نمیدونم از کجا و چطور شروع کنم شیفته. تا بحال اینهمه پیش تو رو در بایستی ندارم و در مقابلت شرمنده نبودم. تو همیشه روی من مثل یه بزرگتر، بعنوان یه حامی، حساب کردی و من... از اعتمادت سواستفاده کردم...

-عشق و عاشقی برای خاندان شیرازی یه رویاست. من که از کسی نشنیدم عاشق بشه. البته کسی رو ندارم که ازش بشنوم! ازدواج هم... یه ازدواج خانوادگی از عمو زاده های پدربزرگم. چه میدونم... دوست و همکاری.

-تو شناسنامه ی ما به جای اسم پدر، اسم حاجی شیرازی ذکر شده و مادرمون هم مرسده شیرازی هستش. این پدر و دختر شدن پدرومادر ما و بزرگترین حامی ما. با اینکه فقط چندباری با حاجی برخورد داشتم اونهم وقتی خیلی کم سن بودم اما بازهم خیلی باهاشون خو گرفتم. درسته، طعم داشتن پدر رو نچشیدیم اما خیلی خوب داشتنِ مادر رو درک کردیم...

-زیاد به خودت فشار نیار دخترم. از پدرت کینه به دل نداشته باش. حتما اونم دلایل خاص خودش رو داشته که اینکار رو کرده وگرنه همیشه که یه ادم اینهمه...

-یه روز بهت میگم شیفته. دلیل همه ی کار هام رو میگم. بابات مردِ بدی نیست شیفته. مطمئن باش هر کاری که انجام دادم بخاطر صلاح خانواده ام بود نه بیشتر...

-آره خوبم.. با بغض و دردای الانم خوبم. با اینکه نمیتونم به کسی بگم چمه خوبم. با آروزی مرگ کردنم خوبم.. با حسرتای فراوون و آرزو های دست نیافتنیم خوبم... با نگاه ترحم آمیز بعضی ها نسبت بهم خوبم... با دونستنِ حل نشدن این مشکلِ لعنتی خوبم.. انقدر خوبم که حالم از خوب بودن به هم میخوره...

ضبط صوت رو کند و کنار انداخت. جیغ کشید و دستش رو به گوشه‌هاش گرفت و با جیغ گفت:

-بس کن... نمیخوام بشنوم. ساکت باشید...



با نگرانی به شیفته نگاه کرد. ماشین رو زد کنار جاده و با لحن آرامش بخشی پرسید:

-شیفته؟ حالت خوبه؟ چت شد یهو دختر؟

دستش رو برد جلو تا اشک های شیفته رو پاک کنه.

محکم تر جیغ کشید و گفت:

-بهم دست نزن

دستش رو مشت کرد و گذاشت لبه ی شیشه و نفس عمیقی کشید. باید چیکار میکرد؟

-خیلی خب... من از ماشین پیاده میشم، هر چقدر دلت میخواد داد بزن. گریه کن و جیغ بزن اما خواهش میکنم از دست من عصبانی نشو... نیم ساعت دیگه برمیگردم.

بدون نیم نگاهی به شیفته، در ماشین رو باز کرد و پیاده شد.

دستش رو جلوی صورتش گرفت و هق زد. انقدر گریه کرد که حالش از خودش و ضعفش به هم خورد.

فین فینی کرد و دستمال کاغذی از داخل کیفش دراورد و زیر چشمهایش رو پاک کرد.

دستمال رو آورد جلوی صورتش و نگاه کرد. چرا انقدر سیاه شده بود؟!

با ترس و اضطراب، گوشی رو از داخل کیفش دراورد و صورتش رو نگاه کرد. از دیدن خودش تو اون وضعیت ترسید! دستمال رو تند تند زیر چشمهایش کشید تا هاله ی مشکی دور چشمهایش محو تر بشه.

یهو در باز شد و همین که ارسام خواست بشینه، سریع با جیغ گفت:



- نه نشین برو بیرون!

با شوک به شیفته نگاه کرد که پشت به اون، مشغول تمیز کردن صورتش بود. با جیغ بعدی شیفته، تنش رو از ماشین کشید بیرون و سرش به سقف خورد. آخی گفت و زود پیاده شد و در رو بست. از یه طرف خنده اش گرفته بود و از طرفی دیگر، بخاطر درد سرش دوست داشت گریه کنه!

بالاخره بعد ده دقیقه به شیشه ی سمت راننده زد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

- میتونم پیام داخل؟!!

از داخل ماشین داد زد:

- آره آره بیا!

با خنده وار ماشین شد و سریع گفت:

- بزار حدس بزنم. خیلی ترسناک شده بودی نه؟

مشتی حواله ی بازوش کرد که خنده ی ارسام شدت گرفت. با تای ابروی بالا پریده برگشت سمت شیفته و گفت:

- واسم تعریف کن. چیا فهمیدی؟

لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد، شروع کرد به حرف زدن:

- از لحظه ای که دیده بودمت تا به همین چند هفته پیش که قرار بود بریم زندان! نمیدونم... شاید چون مدام واسم تو ضبط صوت تکرار میشدن... این تکرار مکررات باعث شد یهو همه چیز به یادم بیاد. یکم عجیب نیست؟

چینی میون ابروهاش داد و گفت:



-چیزی از ملاقات با سامان به یاد نداری؟

-تنها چیزی که یادم نییاد همین یه مورده. برا همین... به هم ریختم. قبل تموم شدن صدا های داخل ضبط همه شون برام مرور شد اما...این یه تیکه از خاطراتم رو یادم نیومد متاسفانه..

سری تکون داد و ماشینش رو روشن کرد. باید هرچه زود تر میرفت تا به شب نخورن. وگرنه مجبور بودن همه ی نمایش رو محول کنن به فردا شب!

افکارش رو به سمت حرف های وحید سوق داد:....

-این فلش اهنگ داخل ماشین بود. کمکی میکنه؟

-اره حتما! ممکنه لحظه ی اخر... یه خاطره ی کوچیکی با یکی از اهنگهات داشته باشه...

سرش رو تکون داد و فلش رو به دستگاه پخش وصل کرد.

چند تا اهنگ گذشت و ارسام لحظه به لحظه نا امید تر میشد. چطور ممکنه؟ یعنی از هیچکدوم خاطره ای نداره؟! شیفته بی اختیار دستش رو جلو برد و شیش ترک جلو زد

و آشنای رضا شیری تو فضا پیچید...

نزار امشبم با یه بغض سر بشه *** بزن زیر گریه چشات تر بشه

بزار چشماتو خیلی اروم رو هم *** بزن زیر گریه سبک شی یکم...

یه امشب غرور رو بزارش کنار *** اگه ابری هستی با لذت ببار

هنوزم اگه عاشقش هستی که *** نریز غصه هاتو تو قلب دیگه...



اخم هاش در هم کشیده شد، چشمه‌هاش رو بست و سرش رو به لبه ی پنجره تکیه داد. پیشونی اش نبض ضد و سریع با انگشت اشاره و شصتش، پیشونی اش رو ماساژ داد. چرا انقدر سرش درد میکرد؟ گیج‌گاهش خیلی محکم نبض زد و با جیغ هر دو دستش رو روی گیج گاهش گذاشت. باز هم این آهنگ لعنتی...

& & &

صدای بغض آلود مرد توی تلفن پیچید:

-جانم؟

سعی کرد حق هقش رو پنهون کنه. اما مگر میشد؟

-عشقم؟ ک... کجایی؟

دماغش رو بالا کشید و ادامه داد:

-دارم میام پیشت. کجایی تو؟

-چی؟؟؟ دیوونه شدی تو؟ مگه الان نباید پای سفره عقد باشی؟

-گور بابای هر چی عقد و عروسیه.. ادرس بده دارم میام

-نه شیفته.. نه... برگرد همونجا، پیش خانواده ت. من نمیتونم..

-لعنتی بهت گفتم آدرس بده

و صدای جیغ لاستیکها بلند شد

-شیفته؟ خوبی؟؟

-عالی ام.. ادرس رو بده بهت گفتم



-دخترِ خوب مگر خر گاز زدی تو این وقت زمستون زدی به جاده؟ برو یه هتل من فردا میام...-

-آدرس رو میدی یا یه کاری کنم که هردومون پشیمون شیم؟!-

صدای نفس های عمیق پشتِ تلفن، مرحمی شد به روح زخم خورده ی دخترک...-

-باشه... باشه! اما جاده ها بی نهایت خطرناکه.. میگم یادداشت کن...-

تلفن رو قطع کرد و دفترچه رو گوشه ای انداخت. برخورد تند تند قطره های بارون با شیشه ی ماشین شدیداً رو اعصابش بود. ولوم موسیقی رو بلند کرد و پاش رو روی پدال گاز فشرد...-

& & &

ماشین رو کنار زد و شیفته رو در اغوش کشید. پشیمون بود از گذاشتن موسیقی و بلایی که سر این دختر آورده. اما مگر تقصیر اون بود؟ اون فقط... فقط...-

موهانش رو از روی روسری نوازش کرد و چشم هاش رو بست. قطره های اشک، پیرهن ارسام رو خیس کردن و اون صامت، به دنبال راهی برای آرام کردن شیفته میگشت...-

بعد از چند دقیقه، شیفته رو از خودش جدا کرد و تو چشمهانش نگاه کرد. رضا شیری همچنان می خوند و قطره های تند بارون به تن شیشه ی ماشین میکوبیدن.

نگاه اشک آلود شیفته و لپ های خیسش، اون رو برای نزدیکی به وجد آورد. آرام روی صورتش خم شد و شیفته چشمهانش رو بست. اون دوست نداشت ارسام رو؟ واقعا هیچ حسی نداشت بعد این یک و نیم سال؟ اما بعد شنیدن اون صدا ها... صدا های اون مرد.. صدا های بم اون مرد...-



یاد حرفه‌اش افتاد. یاد قولش به مسعود افتاد. هنوز هم میتونست انقدر بی پروا باشه برای بوسیدن این دخترکِ فراموشکار؟

سرش رو کج کرد و قطره‌ی اشک روی گونه‌ی زخمی شیفته رو با لبه‌اش لمس کرد. آرامش عجیبی به وجودش سرازیر شد. آرامشی که از اون قطره‌ی اشک کوچیکی نشات گرفته بود...

به شیفته قول داده بود، به مسعود، معین، حاج حسن و خیلی‌های دیگه.. قول داده بود تا وقتی شیفته چیزی از گذشته نفهمیده، مثل یه حامی کنارش باشه. بی هیچ چشمداشتی...

نفسی از سر کلافگی کشید و از شیفته جدا شد. شیشه رو داد پایید و دستش رو به شیشه تکیه داد. قطره‌های بارون، دستش رو کمی خیس کردن..

با صدای خش داری، نیم‌نگاهی به شیفته کرد و پرسید:

-حالت خوبه الان؟

نمیدونست تو صورتش نگاه کنه. خجالت میکشید از کاری که چند لحظه پیش میخواست انجام بده..

سرش رو پایین انداخت و جواب داد:

-اره خوبم. راستش این اهنگ... یه مکالمه تلفنی داشتم..

اهنگ رو زد عقب و دوباره صدای رضا شیری تو ماشین پیچید. چشمه‌اش رو بست و قطره‌های تند بارون، کمک کردن به یاد آوری دوباره‌ی اون صحنه. زیر لب زمزمه کرد:

-هوا تاریکِ تاریک بود. اهنگ وادارم کرده بود بغض کنم و گریه.. از مجلس عقد فرار کرده بودم... لباس سفیدم تنم بود، خوب یادمه..



نگاهش رو به سمت شیفته معطوف کرد و با دقت به حرفهایش گوش داد.

-همین فصل بود، پاییز! یه پاییزِ مشکِی.. و شاید هم خاکستری!...

لبخند تلخی زد و به فضای بیرون از شیشه نگاه کرد

-ماشین رو گوشه ای پارک کردم و خطم رو عوض کردم. خطِ مخصوصم رو انداختم تو

گوشی. اخه میدونی، همه داشتن به تلفنم زنگ میزدن و پیغام میدادن. حوصله ی

هیچکدوم رو نداشتم جز اون یه نفر...

صورتش رو بین دستهایش پوشوند و صداش کمی تحلیل رفت:

-یادم نیاد اون یه نفر کی بود.. بهش زنگ زدم و ادرس خواستم. اول امتناع کرد، اما

بالاخره ادرس رو داد. من... من سرعت رو زیاد کردم تا زودتر به اون جاده برسم.

جاده خلوت و تاریک بود...

سرش رو آورد بالا و با اخم به جاده ی بی تردد چشم دوخت

-جلوتر از این بودم.. باید چندساعت رانندگی کنی تا برسی به اون جاده. بعد هم از

اونجا روندم به سمت... سمت...

با حالت زاری گفت:

-نمیدونم کجا!

ارسام لبخند مهربونی زد و گفت:

-زیاد به خودت فشار نیار شیفته.. میدونم باید کجا بریم.

نگاهی به هوای بیرون کرد و بعد هم نیم نگاهی به ساعت انداخت



- الان یکم دیروقته. باید بریم یه مسافر خونه یا هتل.. به شب خوردیم... فردا راه میوفتیم و میریم همونجا. خوبه؟

سرش رو از بین دستهایش بالا آورد و با چشم های نمناکی به ارسام نگاه کرد که دلش رو ریش ریش کرد. آروم چشم هاش رو به نشونه ی موافقت رو هم فشرد و به صندلی تکیه داد و چشم به جاده دوخت...

یکساعت جاده ها رو برای پیدا کردن یه مسافر خونه یا هتل متر کرد اما هیچی پیدا نشد.

نا امید، میخواست دهن باز کنه بگه باید امشب رو تو ماشین سر کنیم که چشمش به پسر بچه ی کوچیکی، چتر به دست با کاغذی تو دست دیگرش خورد.

لبخند محوی روی لبهایش نشست و ماشین رو کنار جاده پارک کرد. از شدت بارش بارون کمی کمتر شده بود.

از ماشین پیاده شد و به طرف پسر رفت. کمی خم شد و با لحن مهربونی پرسید:

-سلام اقا کوچولو شبت بخیر! یه سرپناه کوچیک برای من و...

اون و کی؟ خواهرش؟ دوستش؟

-خانومتون آقا؟

لبخندش کشیده تر شد و با شیطنت گفت:

-آره من و عیال! حالا سراغ داری؟

پسر، با لهجه ی شمالی بامزه ای گفت:

-اره هست باید دنبالم بیاین. با ماشین بیا دنبالم تو حیاط جا واسه پارک ماشین

هست



سریع رفت سوار ماشین شد و به دنبال پسر، آروم روند. شیفته با تعجب پرسید:

-کجا میریم؟

-به دنبال یه سرپناه! فک کنم یه سوئیت کوچیک

سری تکون داد وبا کنجکاوی به فضای بیرون نگاه کرد. خونه های نسبتا بزرگ با حیاط های پر دار و درخت و سقف های شیروانی! روستای کوچیک و زیبایی بود!

ماشین رو به جایی که پسر گفت، هدایت و پارک کرد. پیاده شدن و شیفته با ذوق به حیاط بزرگ پر از درخت نگاه کرد. بوی خیسی خاک مشامش رو نوازش میکرد..

صاحب خونه بیرون اومد و ارسام جلو رفت. باهش حرف زد و برای یه شب، خونه ی کناری رو که نسبتا کوچیک بود، اجاره کردن.

زن ریزنقشی داخل اومد و لباسی به طرف شیفته گرفت و گفت:

-بیا دختر جان یه دست لباس برا خوابته دیدم هیچ چمدونی همراهتون نیس گفتم شاید یهو از مجلس عقد با دوماد فرار کردین که برخوردارین به شب

چشمکی زد و با لهجه ی شیرینی ادامه داد:

-مطمئنم خیلی بهت میاد.. لباسای نوی تازه عروسمه نپوشیده.. بگیر!

با خجالت لب گزید و لباس ها رو گرفت. زن بیرون رفت و شیفته با چهره ای سرخ شده برگشت سمت ارسام و گفت:

-بخدا چیزی بگی من میدونم و تو!

همین جمله کافی بود تا صدای خنده ی ارسام بلند بشه! درحالی که اشک چشمهش رو میگرفت، گفت:



-حالا برو بیوش ببینم بهت میاد!

با حرص رفت و رو به روی ارسام که زمین نشسته بود، ایستاد و ناخواسته لباسها رو روی سرش کوبید!

با فهمیدن کارش، سریع خواست لباس رو از روی سرش برداره که صدای خنده ی ارسام بلندتر شد. امان از دست این دختر!!

پتو و بالشتی رو از کمد دیواری زوار در رفته ی گوشه ی اتاق برداشت و روی زمین پهن کرد و رو به ارسام گفت:

-تو اینجا بخواب من میرم رو تخت! شبت بخیر!

رو سری رو روی سرش مرتب کرد و خزید زیر پتو و چشمهاس رو بست..

از کنار دیوار بلند شد و با خنده به سمت رخت خوابش رفت و دراز کشید. ساعدش رو روی چشمهاس گذاشت و سعی کرد به هیچ چیز فکر نکنه. نه شیفته، نه اتفاقات فردا

میون کابوس هاش از خواب پرید. دستی به پیشونیش کشید تا نم صورتش رو بگیره. خودش رو روی تخت جا به جا کرد و با چشمهاس به دنبال ارسام گشت. مسلما فقط وجود اون بود که میتونست ارومش کنه..

با دیدنش، نفس عمیقی کشید و چشمهاس رو روی هم فشرد. باز هم همون صحنه اومد جلوی چشمهاس. سریع از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت. میخواست کمی تو حیاط هوا بخوره...

شالش رو روی بازوهاس اناخت و دستهاس رو در هم پیچوند. سردی هوا تو وجودش رخنه کرد و لرز بدی به اندامش انداخت. با کنجکاوی به اطراف نگاه میکرد و قدم برمیداشت. های جیرجیرک ها و گاهی زوزه ی گرگ ها و پارس سگ ها، صدای وزش



باد میون شاخه های درخت، صدای قدم های کسی تو همون نزدیکی روی برگ های نم خورده و خاک خیس... کمی رعب آور نبود؟

با قرار گرفتن دست کسی روی شونه‌هاش، ترسید و خواست برگرده عقب که دستی جلوی دهانش رو گرفت. شیفته رو به خودش نزدیک کرد و دم گوشش زمزمه کرد:

-نمی ترسی این وقت شب با یه شال حریر رو شونه ات اومدی میون درختای حیاطِ یه غریبه؟ هوا رو نگاه.. تاریکه تاریکه!

اب دهانش رو فرو برد و با لرز برگشت سمت صاحب صدا. با دیدن ارسام جا خورد و اخم‌هاش رو درهم کشید و تا خواست چیزی بگه، ارسام سریع گفت:

-دیدم نیستی نگرانت شدم اومدم حیاط... گفتم شاید جیغ بکشی برا همین جلو دهنتم رو گرفتم!

همونطور با اخم نگاهش میکرد که ارسام دست‌هاش رو برد بالا و با خنده گفت:

-من تسلیم! بیخیال باشه؟! بیا بریم داخل، هوا سرده.

-نه... میخوام یکم قدم بزنم! خوابم نمیاد

کتش رو از تنش دراورد و انداخت روی شونه های شیفته. دست داخل جیب شلوارش کرد و درحالی که نگاهش به رو به رو بود، گفت:

-پس با هم بریم. منم خوابم نمیاد!

با تعجب و خنده نگاهش کرد و وجودش پر از مهر شد. کارهاش کمی، فقط کمی دوست داشتنی نبودن؟

شونه ای بالا انداخت و به راه افتاد. همونطور که قدم بر میداشت، با صدای آرومی پرسید:



-ارسام میشه یه سوال پیرسم؟

-اگه بگم نه مطمئنا باز می پرسی! میشونم؟

-تو... واسه چی بهم کمک میکنی؟ اصلا واسه چی پرونده ی من رو انتخاب کردی؟
چی شد که اومدی پ... .

-وایسا وایسا! گفתי یدونه سوال و منم به همون اولی جواب میدم!

دست شیفته رو گرفت و به سمت دو سنگ نسبتا بزرگ رو به روی هم برد. نشستن و دستش رو رها کرد و با لبخند گفت:

-راستش وقتی چشمهات رو داخل عکس دیدم... نمیدونم چرا اما... دلم خواست کمکت کنم. داخل عکس، اون چشمهای قهوه ای رنگ و معصوم باهام حرف میزدن شیفته. من این موضوع رو درک نکردم و وقتی برای اولین بار دیدمت، به عمق ماجرا پی بردم. میدونی... چشمهات ادم رو جادو میکنه!

-قانع نشدم! بخاطر چشم هام این همه سختی تحمل کردی؟!

-بزار یه جور دیگه بگم؛ بخاطر معصومیت چهره ت، سن و سال کمت و همچنین شرایطت پرونده ات رو قبول کردم. راستش بیشتر بیمار های من، تو رنج سنی بالای چهل سال هستن و تو تازه بیست و یکی دو سالت بود. خب مسلما تو توی الویت بودی برای مداوا!

موشکافانه نگاهش کرد و ارسام با خنده، مثل خودش شونه ای بالا انداخت و به آسمون نگاه کرد.

برخلاف بارونی که سر شب میبارید، آسمون صاف و ستاره ها یکی یکی بیرون اومده بودن. دستهایش رو بر هم کرده زد و با لبخند به ستاره ی چشمک زنی نگاه کرد و گفت:



-بنظرت فردا شب همین موقع، چی میشه؟ یعنی... من کجام؟ چه اتفاقی واسم میوفته؟

-اوم... دقیق نمیتونم بگم! شاید آروم بگیری با اونچه که فهمیدی.. شاید کل خاطرات یادت بیاد و بزاری بری... دقیق نمیدونم!

-بزارم و برم؟ کجا برم اخه؟ کجا رو دارم برم؟!

دستی به ته ریشش کشید و به چشمهایی ریز شده، به همون ستاره ی سو سو زن نگاه کرد.

-شاید بری پیش صدرا و شایدم... از همه درو شی!

-اگه این همه وحشتناکه که صد سال سیاه نمیخوام بدونم!!

با مهربونی به شیفته ی نگران نگاه کرد. اروم خندید و گفت:

-نترس! ممکنه پایان تلخی داشته باشه، اما مطمئنم خاطره های شیرینی هم اون بین وجود داشته که سرنوشت تو رو تا اینجا کشونده

-امیدوارم...

& & &

-بیا پایین رسیدیم

زیر لب صلواتی گفت و از ماشین پیاه شد. با تعجب و اخم به اطرافش نگاه کرد و با ترشرویی از ارسام پرسید:

-من رو آوردی لب پرتگاه نوک قله که چی؟! اصلا از اینجا خوشم نمیاد. حس بدی بهم میده!



خندید و دستش رو گرفت و برد کمی نزدیک به پرتگاه. نگاهی به اطرافش انداخت و کمی اونطرف تر، معین رو دید که دستش رو به نشونه ی سلام تکون داد. کمی از دره فاصله گرفتن و نمایش شروع شد...

ماشین سفید رنگی با سرعت روند و از کنار شیفته رد شد. شیفته ترسید و خودش رو به ارسام چسبوند و تا خواست چیزی بگه، ماشین از دره پرت شد پایین.

شیفته داد کشید و به سمت پرتگاه رفت و با وحشت به ماشینی که کمی پایین تر میون شاخه های درخت گیر کرده بود، نگاه کرد.

تا خواست قدمی برداره، ماشین شاسی بلند مشکی رنگی نگه داشت و معین، طناب سفتی رو به کمرش و بعد به فرمون بست و به سمت شیفته اومد. شیفته بی توجه به چهره ی مرد، به حرکاتش نگاه میکرد. معین جلو رفت و به سمت پرتگاه قدم برداشت و بلند داد کشید: -شیفته؟؟؟؟ شیفته...-

بی حواس و با عجله، قدم برداشت و خواست جلوی مرد رو بگیره که ارسام از پشت اون رو در اغوش کشید و در گوشش گفت:

-شش... فقط آروم باش و نگاه کن...

چند قدم جلو برداشت تا دید شیفته بهتر بشه.

معین به سمت ماشین رفت و عروسکی با لباس عروس سفید رو بیرون کشید. دست روی صورتش گذاشت و با هول و استرس پرسید:

-عشقم خوبی؟؟ نخواب شیفته... جون من نخواب.. چشمهاتو باز نگه دار

شقیقه هاش شروع کردن به تپیدن. وقتش بود... باید به یاد می آورد!...

چشمه‌هاش رو بست و بدنش کمی شل شد. ارسام، شیفته رو محکمتر در اغوش گرفت و با نگرانی به چشمهای بسته اش نگاه کرد.



صدا هایی شروع کردن به پیچیدن داخل سرش :-...:

-شیفته؟ شیفته باشو... بهت میگم بیدار شو.. بخدا بخوابی من میدونم و تو... شیفته...

زانو زد و با عجز دستش رو به سرش گرفت. بعد از چند ثانیه، دستش رو کف اسفالت گذاشت و با تموم توانش فریاد کشید...

چشمه‌هاش رو باز کرد و از پس پرده ای از اشک، نگاهش رو به لبه ی دره دوخت. معین اومد بالا و عروسک رو روی زمین گذاشت و با نگرانی اون رو صدا زد. سریع گوشی رو در آورد و به آمبولانس زنگ زد. نگاهش به سمت ماشین معطوف شد و با عجله بلند شد و طناب رو باز کرد. سوار ماشین شد و همین که استارت رو زد، شیفته به سمت عروسک فرار کرد..

سرش رو تو دستهایش گرفت و گفت:

-بلند شو... خواهش میکنم چشمه‌ها رو باز کن خواب!

بی توجه به ارسام و معین که منتظر عکس العمل شیفته به ماشین و معین بودن، به سمت پرتگاه رفت و با عجز فریاد زد:

-بیا بالــــا.. توروخدا بیا بالا.. تو قول دادی تنهام نزاری نامرد چرا رفتی...:

خواست قدم برداره و بره پایین دره که ارسام دوید سمتش و از پشت در اغوشش گرفت و گفت:

-آروم باش عزیزم... آروم باش شیفته جان.. چی شده؟ کی بیاد بالالا؟

به طرف ارسام برگشت و یقه اش رو بین دستهایش گرفت و درحالی که داشت گریه میکرد گفت:



-ارسام اون رفت پایین اما برنگشت... ارسام ما باید بریم بیاریمش بالا.. اون تنهاست!
از تنهایی میترسه ارسام... اون قول داده بود کنارم بمونه اما رفت اون پایین. تو رو
خدا بیا بریم پایین... منو ببر اونجا!...

-کی رفت و برنگشت؟ بهم بگو شیفته؟ کی اون پایینه؟ اون جا رو نگاه کن

با دستش، سر شیفته رو به سمت معین برگردوند. معین نگاه عاشقونه ای به عروسک
پرتاب کرد و چیزی رو زیرلب زمزمه کرد و پاش رو روی پدال گاز گذاشت.

-دیدی شیفته؟ اون مرد رفت! کسی اون پایین منتظرت نیست شیفته... هیچکس!

خیره به چشم های نگران ارسام شد و با حال غریبی گفت:

-اون اومد پایین... چشمهام باز بود ارسام... من رو به طناب بست و گفت برم بالا..
خودش از شاخه ی کنار ماشین آویزون شده بود و با لبخند تلخش خیره نگاهم
میکرد. صورتم رو خون پوشونده بود و یه چشمم نمیدید. خون جلوی دیدم رو گرفته
بود... صورتم میسوخت!

اشاره ای به تخته سنگ کناری کرد و با صدای لرزونی ادامه داد:

-اونجا ایستاده بودم و داشتم داد میزدم و کمک میخواستم. با تموم جونم داشتم داد
میزدم و گریه میکردم. سرم گیج رفت و دوباره پرت شدم پایین. داشتم سقوط
میکردم ارسام...

شقیقه هاش رو گرفت سرش رو خم کرد و جیغ بلندی زد. اروم لای چشمه‌هاش رو باز
کرد و به ارسام نگاه کرد. دیدش تار شده بود.. درست مثل همون روزی که... اما
ایندفعه پرده سفید رنگ بود.

-طناب دور کمرم رو گرفت و من رو بالا کشید. روی شاخه ی محکمی که آویزونش
بود، گذاشت و گفت مراقب خودم باشم. گفت یکم چشمهام رو روی هم بزارم و



خستگی در کنم و بعد برم بالا. گفت دوستم داره و عاشقم بوده. گفت هنوزم جا نزده و همیشه کنارمه.. گفت...

صدای هق هقش، فضا رو پر کرد

-گفت شاخه ی درخت تحمل هردومون رو نمیاره ارسام... گرفت و دستش رو رها کرد... من نمیشناختمش.. من هنوزم نمیشناسمش! وقتی برای بار دوم افتادم، گیجگاهم به پاره سنگی خورد و گیج شدم. هیچ چیز رو یادم نمی اومد و فقط میدونستم باید به حرف اون مرد گوش بدم.. به حرف های مردی که بخاطر من از جونش هم گذشت...

بلند شد و به گام هایی نه چندان محکم به سمت پرتگاه رفت. سرش رو میون دو دستش گرفت و داد زد:

-تو گفתי عاشقمی، تو گفתי همیشه کنارم میمونی... این چطور موندنیه؟ این چه جور عشقیه؟!...

روی خاک خیمه زد و زار زد.. سخت بود براش... تحمل حجم این همه درد.. خیلی سخت بود!

باز هم تپش شقیقه ها شروع شده بودن. باز هم یا اوری حرف های اون مرد.. یاد آوری کامل چهره اش.. مرور خاطرات چهار سال قبل... سه سال قبل...

شناخت اون رو؟ کمی اسمش تو ذهنش تار بود. کمی... دیدش بهتر شد. چشمه اش رو به هم فشرد تا واضح تر ببینه..

سعی کرد بلند بشه و بایسته اما نتونست. چهار زانو خودش رو به طرف دره کشید. حنجره اش میخارید برای داد کشیدن، برای فریاد زدن اسمش.

داد کشید، فریاد زد و اشک ریخت...



& & &

-آلاگل جان مادر؟ نمیخواهی حرکت کنی؟ داره دیرت میشه ها

-الان راه میوفتم ننه جون

زیپ ساکش رو بست و نگاهی گذرا به اتاقش انداخت. دم در کفش های مشکی خوش دوختش رو پوشید و رو به مادر بزرگش گفت:

-مراقب آقاجون باشید

-در پناه خدا دخترم. فرید تو ماشینه؟

-آره ننه جون برداشتمش

-توأم مراقب هردوتون باش عزیزم

-حتما.. خداحافظت

گونه اش رو بوسید و به سمت آژانس دم در دوید. دستی به پیرهنش کشید و سوار ماشین شد. نگاهی به فرید انداخت لبخندی به روش پاشید و با هیجان گفت:

-ماه بعد دیگه تمومه و برمیگردیم خونه. دلتنگی نکنی ها باشه؟

فرید چشمهانش رو روی هم گذاشت و لبخندی زد. آلاگل رو به راننده گفت:

-اقا کمال یکم عجله کنید زودتر برسیم ترمینال خب.. جا میمونیم یه وقت!

راننده سری تکون داد و کمی سرعت رو زیاد کرد. بعد از نیم ساعت، به ترمینال رسیدن. راننده و آلاگل پیاده شدن و صندلی چرخ دار رو از پشت ماشین در آوردن. سمت در بردن و راننده، دست فرید رو روی گردنش گذاشت و بسم الله گفت و از ماشین پیاده اش کرد. آلاگل هم کمکش کرد تا فرید رو سوار صندلی بکنن.



با چشمهای محزونی به آلاگل نگاه کرد که آلاگل لبخندی به روش پاشید و کرایه رو حساب کرد و جلوی پای فرید زانو زد. دست مردونه اش رو بین دستهایش گرفت و گفت:

-چرا همش اینطوری نگاهم میکنی فرید؟ خودت که میدونی.. من خودم خواستم ازت مراقبت بکنم و اصلا هم پشیمون نیستم از تصمیمم. یبارم بخوای اینطوری نگاهم کنی من میدونم و تو!

دستش رو از بین دستهای آلاگل کشید و از داخل کیفش، دفترچه رو در آورد و نوشت: همیشه شرمنده ام میکنی و من احساس خجالت میکنم. بجای اینکه من مراقبت باشم، تو از من مراقبت میکنی..

با لبخند عمیقی لب فرید رو کشید و رفت پشت صندلی و شروع کرد به هل داد

-ایشالا توام سر پا میشی و جبران میکنی! تو که این چندسال رو تحمل کردی، این یه ماه هم روش! قراره تو این یه ماه چیزی حدود چهل جلسه فیزیوتراپی داشته باشی. با استاد حرف زدم، منم قرار تو این جلسات کنارت باشم.

دفترچه رو برداشت و شروع کرد به نوشتن و بعد، بالای سرش گرفت: جلسات گفتار درمانی چطور؟

آروم خندید و گفت:

-عجله نداشته باش پسر، همه شون درست میشه! وای فرید فکرشو بکن، یماه بعد که برگردیم و به ننه جون و اقا جون بگم خوب شدی چه حالی میشن!

لحظه ای مکث کرد و ادامه داد:

-راستی... هنوزم نظرت... درباره ازدواج با من...



سریع دست به کار شد و نوشت و دفترچه رو بالا گرفت: دیگه نشنوم این حرف زو بزنی ها! معلومه که باهم ازدواج میکنیم!

لبخند غمگینی زد و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-اخره نمیخوام بخاطر دینی که به من داری راضی به ازدواج باهام بشی. میتونی برگردی کشورت و خانواده ات رو پیدا کنی

صدای شاگرد اتوبوس که مسافر ها رو به مقصد باکو صدا میزد، مانع از ادامه ی بحثشون شد.

سوار اتوبوس شدن و صندلی رو به قسمت بار فرستادن. فرید در حال نوشتن متنی روی دفترچه بود. بعد از چند دقیقه، دفترچه رو روی آلاکل انداخت و اون هم شروع کرد به خوندن:

-واسم مهم نیست کی بودم، خانواده ام کجاست و تو زندگی قبلیم کیا بودن. الان مهم واسم تویی آلاکل.. تویی که همه جوره قبولم کردی و با جون و دل ازم مراقبت کردی و نداشتی حتی اخ بگم. بعد خوب شدنم، میشم همون طوری که تو خواسته بودی. یه همسر خوب و کاری و یه عصای دست برای آقا جون. مطمئن باش هیچوقت نه جا میزنم نه ترک میکنم.. همونطوری که تو توی این چهارسال پیشم بودی و حتی نخواستی یه لحظه هم به ترک کردن من فکر کنی و حرف دیگران برات مهم نبود. میدونم... ازدواج با مردی که معلوم نیست یهو از کجا افتاد تو رودخونه ی کنار باغتون که اتفاقا ایرانی هم هست، یکم غیر معقوله! تو همه حرف ها و تهمت ها و سختی ها رو به جون خریدی و از من مراقبت کردی. منم میخوام بقیه ی عمرم از تو و خانواده ات مراقبت کنم..

غم عجیبی اون گوشه گوشه های دلش، زانوی غم به اغوش کشیده و نشسته بود.
چیکار میتونست بکنه برای این مرد؟



سرش رو روی شونه ی فرید گذاشت و تا رسیدن به باکو چشمه‌هاش رو روی هم گذاشت...

& & &

در رو باز کرد و صندلی رو هل داد داخل اتاق و رو به فرید که روی تخت نشسته بود، گفت:

-راحتی؟ چیزی لازم داری بیارم واست؟

لبخند مهربونی به روش پاشید و روی دفترچه نوشت

-نه عزیزم.. برو به کارات برس

سرش رو خاروند و زمزمه وار گفت:

-راستش میخواستم برم یکم خرت و پرت واسه شام بگیرم. چیزی که نمیخواهی؟

سرش رو از کتاب بالا آورد و مشکافانه نگاهش کرد. زود نوشت:

-بینم چیزی شده؟

-نه فقط... شاید یکم دیر برگردم خونه. دوستام دعوتم کردن بیرون

کتاب رو بست و روی میز عسلی کنار تخت گذاشت و با لبخند، شروع کرد به نوشتن:

-اشکالی نداره امشب رو با دوستات باش

سری تکون داد و خواست از اتاق بیرون بره که فرید دو تقه به میز عسلی زد و

دفترچه رو نشونش داد:

-میگم... آلاگل؟



برگشت و با تعجب نگاهش کرد

-جانم؟

سر به زیر انداخت و با دست هایی لرزون نوشت:

-شب یکم زود بیای خونه.. زیاد بیرون نمون!

ناز خندید و به طرف تخت رفت. -قول میدم زود برگردم! توام مراقب خودت باش..

از خونه بیرون رفت و فرید موند و دلتنگی هاش. فرید موند و بی حواسی هاش..

سعی کرد کمی استراحت کنه. بعد از گذشت این همه سال هنوز هم نتونسته بود با

شراطی کنار بیاد. چطور باید به خودش می قبولوند که هیچ خانواده ای نداره؟ که

متعلق به همینجاست؟

حتی اسمش هم برای خودش نبود.. شناسنامه اش مربوط به پسر عموی مرحوم آلاگل

بود که دوماه قبل از باز شدن پای فرید به خونه شون، با خانواده اش تصادف کرده و

مرده بود.

آلاگل نشون کرده ی پسر عموش فرید بود و حالا با رفتن فرید، تنها شده بود. کی

میتونست بهتر از یه مرد فراموشکار بشه همدم روزهای تنهایی اون؟...

بر خلاف تموم حرف و حدیث هایی که پشت سرشون بود، فرید رو همراه خودش کرد

و آورد خونه شون.

ازش مراقبت کرد و سعی در پیدا کردن یه راه واسه درمونش داشت. هر دو پاش

عمیق شکسته بود و دستش هم له شده بود. ضربه ی بدی به سرش خورده بود که

سبب فراموشی و صامت شدنش شده بودن...

مگر چه اشتباهی مرتکب شده بود؟



کلافه، نفس عمیقی کشید و کتاب رو روی میز پرت کرد. نیم نگاهی به کتاب انداخت. غرور و تعصب، اثر جین آستین. پوزخندی به چهره ی غمگین مرد روی جلد زد و روی تخت نشست. این کتاب رو آلاگل از آخرین سفرش به ایران خریده بود.. دوسال پیش برای آگهی دادن به روزنامه رفته بود تهران و چند کتاب رمان ایرانی براش خریده بود.

به طرف پایین تخت خم شد و صندلی چرخ دار رو به سمت تخت کشید. جسم بی جوش رو روی صندلی پرت کرد و کش و قوسی به بدنش داد. چرخ رو به طرف پذیرایی هدایت داد.

این خونه رو آلاگل برای کم کردن رفت و آمد هاش از خونه به دانشگاه اجاره کرده بود. با لبخند به تابلو های خطاطی روی دیوار نگاه کرد.

آقا جون، یه مرد اصیل ایرانی از توابع ترک بود و دستی تو هنر داشت و تابلو های روی دیوار هم، خط خطی های آقا جون بودن..

تلوزیون رو روشن کرد و بی هدف کانال ها رو بالا و پایین کرد. چیزی که دلخواهش باشه رو پیدا نکرد. چیزی که بدردش بخوره... یه خبر از ایران!

و شاید هم... یه آگهی گمشده از طرف خانواده ای که حتی نمیدونست وجود دارن یا نه...

پوزخند تلخی زد و تلوزیون رو خاموش کرد. عادت کرده بود به این احساس تنهایی لعنتی..

تلفنش رو از جیب شلوار راحتی اش برداشت و خواست به آلاگل اس بده اما پشیمون شد. خب دل این تنگ بود، آلاگل چه گناهی کرده بود؟



بخاطر سهولت کار آلاگل و همچنین راحت بودن دل فرید، صیغه محرمیتی بینشون خونده شده بود.

اما... حس بدی نسبت به این موضوع داشت. راحت نبود، کنار نمی اومد با این وصلت هر چند کوچیک و جزئی.

بار ها که آلاگل رو پس زده بود.. هیچ وقت نمیداشت کار به جاهای باریک بکشه. یه جورایی... دست و دلش میلرزید!

بی حوصله و کلافه تلفنش رو گوشه ای پرت کرد و سعی کرد تمرکز کنه. وقتش بود به یاد بیاره اونچه که شبها تو خواب میدید.

چرا انقدر یادآوریشون طول کشیده بود؟ چرا به یاد نمی آورد و خلاص نمیشد از شر کابوس هایی با مضمون جیغ و داد دختری با صورت خونی و پرت شدن از دره؟

چشمهایش رو بست و کابوس هاش رو مرور کرد. چهره ی دختر رو به یاد نداشت و تنها چیزی که ازش به یاد داشت، چشمهای درشت و نمناک و ترسیده بودن..

دختر، برگشت برای نجاتش اما... سقوط کرد. حس وحشت به تک تک سلول هاش منتقل شده بود..

روی شاخه ی درخت گذاشت و گفت مراقب خودش باشه. گفت دوستش داره.. گفت شاخه ظرفیت دو نفر رو نداره و رها کرد.. رها شد از همه ی داشته هاش و سقوط کرد..

چشمش به شاخه و دخترِ روش بود و پشتش در اسارت شاخ و برگ ها و سنگ های تیز و بُرنده...

زخم اول

برخورد اول



زخم دوم

بر خورد دوش با پاره سنگ بزرگی بود.. پشت سرش به سنگ اصابت کرد و... از خواب پرید!

هیچ چیز این خواب عجیب رو درک نمی‌کرد! چه معنایی میداد بخاطر یه دختر خودش رو از دره پرت کنه پایین؟

باز هم سردرد به سراغش اومده بود.. شقیقه هاش رو با انگشت شصتش فشرد و اخم‌هاش رو در هم کشید.

با اومدن صدای در، سرش رو بلند کرد. با تعجب به آلاگل و خرت و پرت های داخل دستش نگاه کرد.

-به سلام اقا فرید! چه عجب از اتاق اومدی بیرون!

نگاه متجب فرید رو که دید، نیش خندی زد و گفت:

-چند ساعته همینجا تو فکری؟ ساعت نه و نیم شب!

درحالی که وسایلها رو روی کابینت میذاشت، گفت:

-با استاد حرف زدم از فردا، دو جلسه و هر جلسه حدود یک و نیم ساعت باهات کار میکنه. بهش گفتم یکم میتونی راه بری و خودت رو کنترل کنی اما نه در حد برقرار کردن تعادل برای ایستادن اونم گفت باشه بیاید.

وسایلها رو دونه دونه از کیسه در آورد و داخل یخچال چید

-با اون یکی استادمون هم حرف زدم برای گفتار درمانی.. ازم درباره ی اینکه صدات در میاد پرسید! گفتم اره گاهی اوقات زمزمه میکنی!

نگاهی به فرید انداخت و با خنده گفت:



-خواست نیست اما تو خواب یه کوچولو حرف میزنی! اون هم از فردا جلاتش شروع میشه بعد فیزیوتراپی میریم پیش اون استادم..

با لبخند به سمت صندلی چرخدار فرید اومد و دسته هاش رو گرفت و شروع کرد به هل دادن به سمت آشپزخونه

-همه چی خوب خوب میشه فرید. تو هم خوب میشی.. وضعمون هم خوب میشه و ماهم میریم سر خونه زندگیمون!

میز رو چید و غذاهای آماده ای که خریده بود رو روی میز گذاشت. خم شد و از گونه ی فرید بوسید و گفت:

-نگران هیچی نباش فرید. من پیشتم...

& & &

یکماه بعد

-فقط زیاد تابلو بازی در نیاری ها باشه؟

با ذوق بالا و پایین پرید و گفت:

-نمیشه اخه! دوستدارم ببینم عکس العمل ننه جون و اقا جون رو. بنظرت چیکار میکنن؟

صندلی رو از پشت ماشین در آورد و روی زمین گذاشت.

-نمیدونم والا

نشست روی صندلی و گفت:



-برای آخرین بار بیا هلم بده!

-با کمال میل!

از دسته ها گرفت و با شادمانی به سمت خونه هل داد.

با دیدن دو جفت کفش غریبه، اخم های هر دوشون رفت تو هم. فرید با تعجب پرسید:

-مهمون داشتین؟

-نمیدونم.. فک نکنم!

بی حواس گفت:

-صدات خیلی بم و گیراست فرید.. دلم میخواد بشینم پیشت و تا خود صبح واسم هزار و یک شب و فروغ فرحزاد بخونی!

دستش رو روی دست سرد آلاگل گذاشت و با مهربونی گفت:

-به وقتش میخونم عزیزم..

وارد پذیرایی شدن و هر دو با تعجب به زن و مردی که یه گوشه و با بهت به این دو نگاه میکردن، خیره شدن.

الاگل جلو رفت و رو به روی مرد ایستاد و گفت:

-کافی نبود اون شب میخواستی من رو تو دردسر بندازی؟ اینجا چیکار میکنی؟

با تعجب و ابرو های بالا رفته، به زنی نگاه میکرد که پارسال، شبی که سپیده رو تو بیمارستان تهران بستری کرده بودن، کم مونده بود اون رو با ماشین زیر بگیره.

-ببخشید من... نمیدونستم اینجا خونه ی شماست!



شیفته اومد جلو و رو به آلاگل، با جدیت گفت:

-معذرت میخوایم خانوم که مزاحمتون شدیم اما...-

نگاهی به فرید انداخت و ادامه داد:

-بخاطر دعوا و جدل نیومدیم. اومدیم ایشون رو ببینیم

به سمت فرید رفت و با لبخند تلخی نگاهش کرد.

-سلام.. حالت خوبه؟ منو... میشناسی؟

ابروهای پرپشتش رو درهم کشید و آروم گفت:

-نمی شناسم و علاقه ای هم برای شناختنتون ندارم خانوم!

اقا جون با خوش حالی به سمتش اومد و فرید رو در اغوش گرفت

-باورم نمیشه حرف میزنی فرید جان!..-

شیفته اخم هاش رو درهم کشید

-فرید؟ اما... اما...-

-اما چی خانوم؟

کیفش رو روی شونه اش مرتب کرد

-من مطمئنم اسمت فرید نیست

ارسام به سمتش اومد و دستش رو روی شونه اش گذاشت و زمزمه وار گفت:

-بیا بریم شیفته. گفتم بی فایده ست.. تو که مطمئن نیستی اینه یا نه، چرا مزاحمت

ایجاد میکنی؟ بیا بریم عزیزم...-



شونه اش رو از زیر دست ارسام بیرون کشید و به چشم های فرید زل زد و با تحکم گفت:

-من مطمئنم این خودشه!

-خب ازش پیرس ببین کیه؟!!

نفس عمیقی کشید و جلو رفت. تا خواست دهن باز کنه، آقاجون گفت:

-پسرم اگه این ها رو میشناسی بگو، اگه نمی شناسی هم که خب میشینن یه ناهار

دور هم میخوریم و بعد راهشون میندازیم برن. بالاخره مهمون ما هستن...

تای ابرویی بالا انداخت و خیره شد تو اون چشم های قهوه ای رنگ آشنا:...

-من... این دو نفر رو... نمیشناسم!

پایان جلد اول

پیشنهاد میشود

رمان در پس یک پایان | روشنگر.ا

رمان درد دیرینه ی عشق Dnya20 |

رمان خل و چل ها هم عاشق میشوند Arshido.ABB |

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)